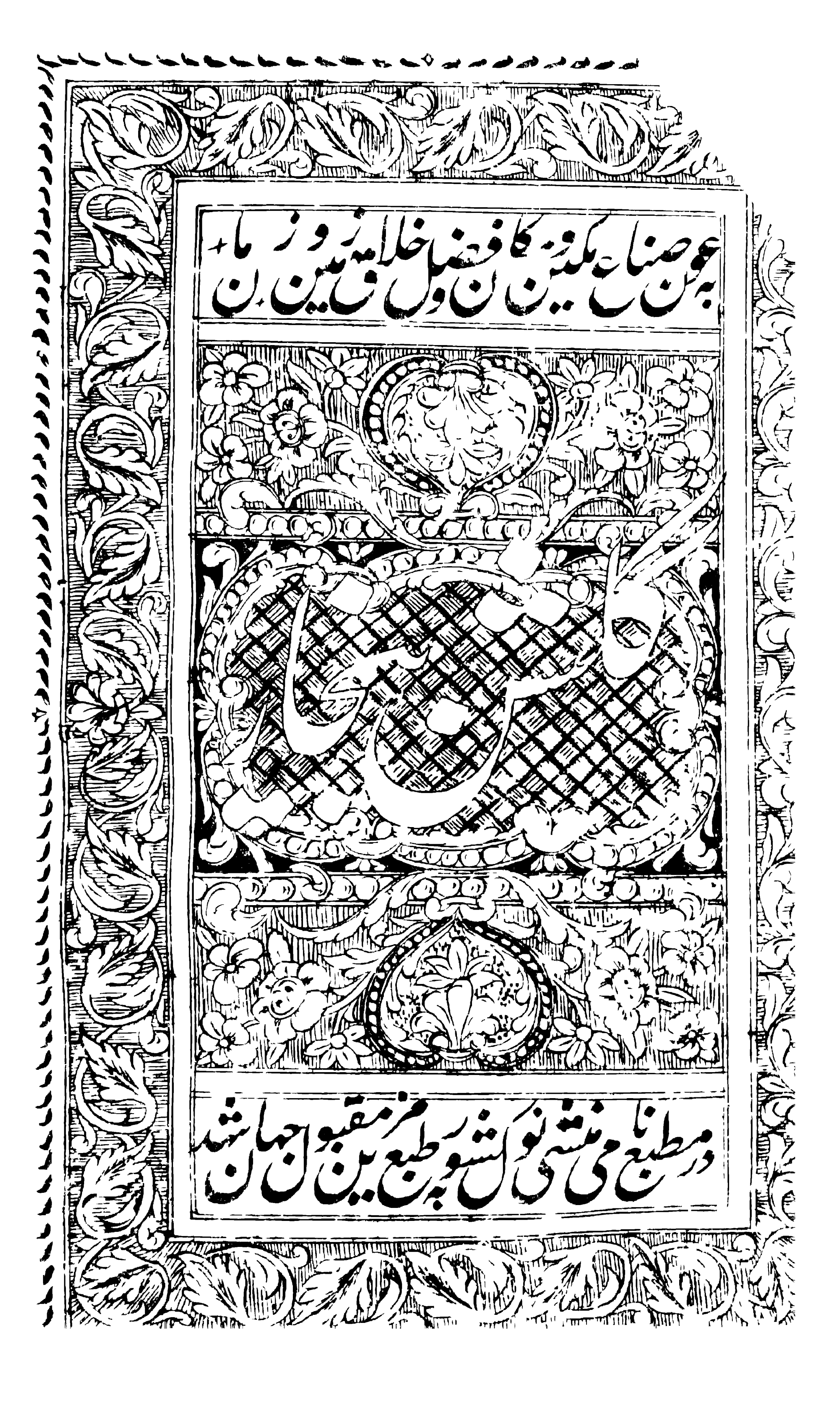

بحسن صناعت مکینان کا فضل خلاق زمین و زمان
در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بهار نکهت توان نمود و با وجود گلروئی از روی گل قطع نظر توان فرمود همچنین بهوای لاله رخان برنگ
عندلیب با گل آتش شوق نباید افروخت و در آرزوی شمع رویان پروانه وار از پی چراغ نباید سوخت
که گلی رنگین تر جلوه ریز انست و شمعی فروزان تر نور افشان جامی باده سخن بکیفیت می بماید **فرد**
قانع نشوی بهر چه یابی * بو از خوب بخوب تر شتابی * با قصی کمال نارسیده دست از طلب باز داشتن
از نقصان همت است و با وجود طول دست بر نخل دگر دراز کردن از کوتهی فطرت در پیش باده طهور
می انگور کشیدن نه رواست و در حضور یوسف روی زلیخا دیدن نه سزا از اعجاز مسیح گردیدن از مدعیان
دانش نباید و با مسیح بافلاطون پیوستن چون نماید سخن کوتاه فی الحقیقت چراغ دیر مجاز مشعل کعبه حقیقت
است و در واقع صنعت علت معرفت صانع ذات که غرض کلی از ابداع عالم است و مطلب اصلی از
ایجاد آدم و عرش المعرفت معرفت در ماندن از معرفت است العجز عن درك الادراك
ادراك پس جویای متحیر الطریق چیست بجز در منزل ناشناخت اخذ سبیل اقدام بنابرین حکمت
است بعثت انبیا و رسل که سرگشتگان تیه حیرت را بسر منزل مقصود رسانند و در ماندن وادی
غربت را بجد توفیق بجد وادی مطلوب فائز گردانند سلام الله علیهم اجمعین خصوصا پیشرو
قافله انبیا راه نماینده اصفیا عنوان مجموعه نبوت خاتمه کتاب رسالت گل سر سبد عدنان سید انس
و جان ابراهیم حلم موسی جلال ایوب صبر یوسف جمال منعم و کریم مجلی نور قدم مهبط فیض سرمد
عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که شبستان هزار اشعه آفتاب ذاتش فروغ پذیر است و لمعه
انوار صفاتش مانند مهر منیر عالمگیر سروری که گردن نهادگانش اوج فلک را بزیر پا آوردن از پستی همت
شمارند عرش منزلتی که آستان بوسانش قدم بر ثریا نهادن بر تحت ثری انگارند رحمانی که دشمنان را
از دوست تری نه خوشحال و دوستانش با صبائی که حدیقه احسانش را دری نی آشنا و بیگانه
گلچین بوستانش باشاره اصابع فلک تابعش قمر دو نیم و از قمر و مهرش ماه گاهی در امید و گاهی در بیم
شب معراجش از شب قدر بلند قدر تر و از عرفات انعامش بدر به برروانی آب از انامل فیض شمائل
او قطره ایست از ینبوع کمالش دریا دریا صلات بحر و کان در جیب و دامان آرزومندان ریختن
چشمه ایست از عمان نوالش در مذکور عدلش ذکر نوشیروان نه انصاف است و در عرض سخایش
نام حاتم بردن از اعتساف بدم اعجازش نباتات و احجار بصفت انسانی مذکور موصوف حکایت

بسم الله الرحمن الرحیم

گل سرسبد سخن حمد چمن طرازیست که بجنبش شمال و صبا در گلشن گیتی گلهای رنگین شگفانیده و آرایش گلدستهٔ خیال سپاس نخلبندیست که بفیض آبیاری ابر باران در حدیقهٔ عالم نخلهای موزون نشانیده صانعی که وجود خاکی انسان را رنگ قبول فزون تر از شاهدان داده یکی سرو لب جو را با قامت دلجوی یار برابر نگیرد حکیمی که آدمی را تفرقهٔ بد از نیک و تمییز خار از گل در سرشت نهاده کسی سنبل پرپیچ و شکن را بزلف خوش خم دلدار نپذیرد و نه این همه از خرافات است که خرافات را با حکمت منافات در یک ذره فروغ صد خورشید مضمر است و در یک برگ جلوهٔ هزار گلستان مستتر **بیت**

وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد برون	نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
فرد برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

حالیکه حال خسیس ترین آفرینش چنین باشد تکلیف آنکه انفس موجودات و اشرف مخلوقات بود همبرین قیاس یکی را بر دیگری رجحان دادن نمایی دارد و تفضیل احدی من الآخر غایتی و همچنین لمعهٔ امتیاز حسن و قبح مانند نور در چشم به بصر بصیرت افگندن نظر بمصلحت عظیم است و آفتاب دل در شبستان پیکر چون شمع بظلمت جلوه گر ساختن مبنی بر حکمت فخیم که چنانکه با چشم نمودن نرگس

وصبا عطر فروش چشم نرگس از نظاره رنگ بستان برنگ دیده بانها نرد ماز مانده بسبب هزار زبان چمن
عندلیب خوش نوا سیده ثنای گلستان باز خوانده گل جعفری بصد برگ وساز جلوه نما بنفشه مانند ریحان
غذا نوخطان آرا بود با دوستان صادق و یاران موافق بزم طرازی اتفاق افتاد دلها بنگ گلها
شگفته و شاداب طرب و نشاط چون زر غنچه معدن معدن غم و غصه کیمیا یاب برشک گرمی محفل
شمع انجمن پروانه با سوختن ساز و بصد رنگینی انجمن رنگ نوجوانان چمن چون هوش بلبل و سیروانی
غزلی از دیگری میخواندند یکی از صدف طبع خود جواهر می افشاند یکی به ترنم دلاویز و نوع بازاغنیا گران
می شکست یکی بحرف شکر ریز طوطیان را منقار می بست ع جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ٭ ازان
میان یاری عزیز حبیبی لخواه که شمع جمع احباب است و محبتش با جان برشته اند گفت چه شود اگر بیاض
جمع شود مشتمل بر ذکر اسلاف کبار و اخلاف سعادت آثار تا هر وقت چون تذکار گذشتگان انیس و همدم
هم مانند دوستان همدم جلیس باشد سرورانی که این زمان است سرمد و دوام گشته و نشه این باده
بصد دور زمان مرارت خمار بخشد گفتمش ای مرغ دلم شکار توطائر سدره نشین را بر چوب مغیش
آشیان بند و شناور قلزم را افتاده در وحل مپسند سرت گردم من و سودای شعر و انگاه ریخته گفت
نه اگر دانشمای پیشیت محیط دلم بودی منسوب بجنوبت مینمودم و در اثبات این محتاج برهان و دلیل
نبودم که شعر گفتن نه گزاف است از پیش نیست تنگ لیاقت این فن کیست وانچه بعضی اخبار بطریق وعید
وارد شده سار شعر است با اخبار آخر که دلالت بر مدح دارد و مثل ان من الشعر لحکمة وان
من البیان لسحرا و سخن همانست که اگر کلام مشتمل بر ستایش اهل ذم و ذم اهل ستایش ست
مذموم ورنه بدلیل و عملوا الصالحات محمود خوش گفته آنکه گفته **فرد** بدان ستیشعر را سر سری
بود شا ... پیمبری ٭ واما ریخته را که محقر تر شمردی و این زبان را دون گمان بردی ندانی که
غرض از معانی است پس معانی تازه بهر لفظ طلاقت فزا که بسته شود دستور ذی است و بگوش دل
و جان شنیدنی لاسیما درین زمان که گرامی نتیجه سه لغت فصیح است و هر زبان اول باعث شوق
و تفرقه چون حرف دلنشین خاطر نشانم شد دواوین اساتذهٔ سلف و خلف بدقت و انصاف
ملاحظه و ازان التقاط کردم و دیوان کسیکه بنظر نرسیده و دست بهم نداد افکار رشش از تذکره ها
و سفاین و هر انچه بخاطر بود بدستور به نقطه انتخاب موشح و ثبت افتاد و چون تذکاه این تالیف

شجر مکلم دوحهٔ مسلم شنیده باشی که داستانیست مشهور و معروف آب تیغش زورق هستی اهل بغی
وطغیان را گرداب عدم انداخته آتش غضبش امتاع وجود ارباب شرک وعناد کاه برق وخرمن
ساخته بعد شش نبیان کفران یاد آمد کسر قصر کسری را بین بنائش هنگامه شرک سردی یافت نمونهٔ
آتشکده پارس دلیلی است مبین و برهان واضحی که در رفعت وشان از همه برتراند و در منزلت
وجلال با کلام خداوند متعال برابر و برپایان او که هر یکی اختر برج هدایت و ارشاد است و همه گوهر
درج صدق وسداد آما بعد دیده وران ایمرده که شاهد سخن لعبت غنج و دلال مقنعه از رخ میکشاید و
و ناظورهٔ فکرت بهزار کرشمه و ناز بجلوه می آید سلماست شیرین ادای نظم مستعد دلربائی است عذرای
خود آرای نثر مشتاق تماشای شمع نامه خورشید را ست و خورشید نامه فروغ افزائی بیاضی جمع امید
روشن تر از سپیدهٔ صبح صادق گلستانی آراسته شد رنگین تر از صفحهٔ خیال عاشق تذکره ترتیب یافت
مشتمل بر اشعار منظومان فصاحت گستر و ریخته گویان بلاغت طراز لعابیت مختصر هدیه مهیا گشت از برای
یاران جان پرور احباب نوازنهایت مختصر و از خویشتن ناشناسیها شایسته قدر من آن بود که
طلسم تازه درین کهنه رواق بربستمی و لوح هیچمدانی بر فرق افلاطون وارسطو شکستمی من که از فرط کبر
و ناز به شاگرد بونصر و بوعلی چشم التفات نمی گشادم و گوش غبت نمی نهادم با این ترهات چگونه سرگرم
افتاد **بیت** من مرغ خوش ترانهٔ باغ تخیلم ٭ طبع مرا بزمزمهٔ شاعری چکار مه همانا باقتضای
امریکی از احبای روحانی که آرزوی جان جان آرزو است و اشارتش بیشتر از زبان بان تسلیم گشادو آنرا
با ننگ و عار بر سر و گردن من نهاد فی الجمله شبی نشاط افزا چون صبح جوانی با کاشش زندگانی
خرم تر از موسم خندهٔ گل جان نواز تر از هنگام نغمهٔ بلبل از جلوهٔ صبح از دل شب پیدا تر و صد طعن
تیرگی بر خورشید شمع و بر افروختن چهره بدعوی همدوشی مهتاب انجم و کوکب بر زمین فرو افشان
زمین از فروغ چراغان فلک نشان و چمنی شگفته تر از خلد برین گلشنی دلربا تر از کوچهٔ گلرخان
نازنین که طیور شب خوان چون گویندگان خوش ادا زمزمه پرداز سرو و شمشاد بجنبش نسیم مانند
رعنا جوانان و را هتزاز کبک و تدرو بصد عشوه و ادا در صحن باغ جلوه پیرا سرو روانی معنی انصار
حریف مستانه خرامی رندان می آشام رخسار لاله رنگ لاله دیان از تاب باده برافروخته
نظارگی را تاب تماشا سوخته غنچه هم جلوهٔ گل سنبل همدماغ کاکل تماشائیان مست و مدهوش نسیم

کیون چھپا ظلمت مین گر اوس لب سے شرمندہ تھا
کون چاہیگا گمہ ب سے تجہکو ؛
نہین تارے بھرے ہین شک کے نقط
دور خاموش بیٹھے رہتا ہون
حسرت لگاکے پاؤن تلک دل ہوا ہون مین
تدبیرے لیکے دل سعد مشکین
پھرتے تجھے پشت پشت دوامر کر گئے
شور ہے اسکے اشک یارے کا

جہان کچھ پایا نے مری ہی چشمہ حیوان کے بیچ
سب مجھے خانہ خراب کیسی طرح ؛
کس قدر نسخہ فلک سے ہے غلط
اسطرح حال زار کا کہتا ہون
یہان تک تو فن عشق مین کامل ہوا ہون مین
اگر باور نہین تو رنگ دیکھو ؛
وہ عاشقی کے ہاتھ زمانے ادہر گئے
آب وہ چشم تر قیامت سے

آتش تخلص خواجہ حیدر علی از مشاہیر شعراے لکھنؤ است روشن زمانہ و در جمع بیہا یگانہ
وارد و مرحوم آمدید آتش وناسخ را که از اساتذہ مسلم انجا است قریب ہم انکارند و جمہور برابر
شمارند و قباحت این تحقیق الحقیقی ست علی من له حظ من العلم مع ذلک در نکوئی بشر سخن ثابت
دیوانش ملاحظہ شد این اشعار انتخاب یافت

شب ہجر انمین جو ہم تھا وہ گویا واپسین دم تھا
دم آخر بھی بالین پہ میرے تم او یار آئے
یاد آیا جو طواف کعبہ مین آتش وہ بت
سامنے ہوتی نہین اوس تیمور کے اپنی آنکھ
تو اپنی محشر مین جاتے ہی جہنم مین پڑا
گردش چشم بتان سے مل گیا مین خاک مین
آئے بھی لوگ بیٹھے بھی اوٹھ بھی کھڑے ہوئے
لحد تیرہ مین مجھے جو لگا ہونے عذاب
چھوٹا نہ میرے گریبان کو نہین دست جنون
بڑا شور سنتے تھے پہلو مین دل کا ؛
پیچھے ہٹانہ کوچہ قاتل سے اپنا پاؤن

گمان تھا شام سے مجھ پر چراغ صبحگاہی کا
تیغون نے محل رکھا نہ باقی عذر خواہی کا
حال بدتر تھا کتان سے جامہ احرام کا
ای صبا محفل سے پروانہ کے خاکستر اٹھا
اور اوڑے یہان ارادہ تھا مجھے فریاد کا
آسمان کو شوق باقی رہ گیا بیداد کا
مین چاہی ڈھونڈتا تیری محفل مین رہ گیا
پھر گیا آنکھون مین عالم شب تنہائی کا
کیا یہ اسکو کسی محبوب کا دامن سمجھا
جو چیرا تو اک قطرہ خون نہ نکلا
سر سے تڑپ کے چار قدم آگے وہ ٹہر گیا

ومطمح نظر ازین تصنیف فرو آوردن اشعار دل آراست نه شمار اسامی شعرا ازانکه سامعه فریب بیتی
بنظر نرسید عام تر از مجاهیل و معارف و احیا و اموات نامش درین سفینه چون ابیات آتش وپیچ نگردید
اما از مشاهیر کم کسی است که شعری لایق نداشته باشد ناگزیر ایراد همه شان لازم آمده من غیر التزام
و باین علت اکثری از مدعیان کاذب را درین اوراق نه بینی جهل از حال شان بتقصیر نسبت نکنی
واگر یکی را با خیالات شیرین و افکار نمکین درین عجاله ذکری نیست پنداری که بما نرسیده و از نهر رنگین
اخبار جا بعد ان شاء الله چون دل اهل صفا درین بیاض اثری نیابی و از ان مختصر آمد تا بجلالت
ناانجامد سوای اشعار که مقصود اصلی و باعث کلی در سلک کشیدن لالی منثور منظوم است هر گوهر
که بتقید شکش جوهریان بازار سخن بنظر در آمد در انسلاک آن غفلت نرفته و در ایراد و ترتیب اسم شعرا
بترتیب حروف هجا حرف اول و ثانی از تخلص و در اشعار حرف آخر معتبر گشته و درین تقدیم
سبقت زمان و مرتبت قطع نظر و بعلت قلت فرصت و کثرت اشغال غیر از اشعار غزل از دیگر
اصناف اعراض رفت و ابتدای این کارنامه در ابتدای سال هزار و دو صد و چهل و هشت از هجرت
بوده و انتها در انتهای هزار و دو صد و پنجاه بسمله منتخب زیب تاریخ آغاز است و الحمد لله علی
حصول المقاصد والشکر له تاریخ اتمام و الحمد لله علی ذلک امروز که اشهب تیزگام عمر روان بیست
و ششم مرحله طی کرده از برای فوز منزل مقصود سرگرم تگ و پوست یارب بعافیت برساند و چون
این چمن دلاویز و حدیقه عشرت انگیز برنگ باغ بهشت از خس و خاشاک پاک است **گلشن بیخار**
نام کرده شد بو که بمذاق اهل ذوق شیرین و بچشم تماشائیان رنگین آید الآن اشرع فی المقصود
واسئل التوفیق من رب الودود و انا محمد المدعو به مصطفی ختم الله لی بالحسنی و جعل آخر امری
خیرا من الاولی المتخلص به شیفته در ریخته و به حسرتی در فارسی الهی بپسند ناظم مشکل پسند آید

حرف الالف

آبرو تخلص نجم الدین نام المعروف بشاه مبارک از اولاد محمد غوث گوالیاری است رحمة الله علیه
و از سکنای یا سراج الدین علیخان آرزو نسبت تلمذ و قرابت وارد از زبان آوران نامی طبقه
پیشین است بصنعت ایهام مایل بوده در زمان محمد شاه نجم حیا آتش بهم بوده و از نتایج افکار اوست

جس تو دمین شریک ہوئے اپنی خاک اوسی	حسرت ہی رہ گئی لب معشوق تیر سے
سنگ در پہ کسی محبوب کی وسے ٹیکون گا	بد دماغی جو یہی ہے تو ہوا سے ٹکرے
جلاتی ہے دل آتش طور کے طرح	کسی پردہ نشین کے لن ترا سے
ایڑیون تک تیری جو ٹیکی رسائی ہوتی	کل جو آنے تجھے بلا آج ہی آئے ہوتے
ہنسنی والا نہین ہے رونے پہ	ہمکو غربت وطن سے بہتر ہے
ہاتھہ مشتاق گریبان ہے جنون کا جوش ہے	پیرہن تن پہ مرے گرمیکا بالا پوش ہے
منزل ہی دور ہے جو یہ پہونچے نہین ہنوز	دم لینے والے راہ مین عمر روان نہ تجھے
افسوس ہی فرہاد کو پہلے ہی نسوب تھے	سر توڑ کے مر جائیے اس کوہ کنی ست
پیا ہبر نہ میسر ہوا تو خوب ہوا	زبان غیر ست کیا شرح آرزو کرتے
پہر یزادون کے کہ چمین ہوئی ہین گرد آلودہ	ہمارے پاؤنکو دہوینگے حورین آب کوثر سے

آرزو تخلص سراج الدین علیخان اکبر آبادیست حالش از فرط شہرت آرزومند آن نیست کہ راقم متصدے آن شود گاہی بنا بر یستین بفکر ریختہ می پرداخت از وست

اوس تند خو صنم سے ملنے لگا ہون جب سی	ہر کوئی مانتا ہے میرے دلاورسے کو
جان تجہ پہ کچھ اعتبار نہین	زندگانی کا کیا بھروسا ہے

آرام تخلص خیر اللہ خان نام تیر گرسے بودہ از یاران صحبت نواب ظفریابخان نہال چیان بحالت نو پژمردہ گشت

چمین سے کہنا تو غبار آئی رشک گلشن چھوڑ دی	خاک عاشق پہ جھٹکتا کیون ہے دامن چھوڑ دے

آرام تخلص رام پرشاد ہاتھہ قوم کہتری پیشکار تن نستعلیق را بدرستی مینوشتہ و آواز شکست رونق بازار کفایت خان شکستہ در تیر اندازی ہم دستی داشت فکر ریختہ و فارسی میکرد از وست

خون آنکھون سے نکلتا ہے رہا	دل کا فوارہ اوچھلتا ہی رہا
کون دلداری کرے آرام کی	ایک مجنون تھا سو چلتا ہی رہا

آرام تخلص کھن امل از کاتبان است مرد زیرکی بودہ این بیت از و ناچار نوشتہ شد

ہمدم و سے مجھسے یہ کہتے ہو نہ تو یار سے مل	اوسکو سمجھاؤ ذرا یہ کہ نہ اغیار سے مل

گرہ تھی دل میں زبس حسرت ہم آغوشی
شب فراق میں مجھکو سلانے آیا تھا

ہماری قبر سے آئے گی یہ صدا تا حشر
اللہ رے شوق اپنی ہمیں کو خبر نہیں

روز سیاہ ہجر میں میرے جلے چراغ
وہ ہیں [illegible] سے جو مل جاؤنگا

عاشق اوس بت بلقیس کا ہوں میں آتش
جلا [illegible] ناتوان کی مرغ بسمل کی تڑپ

قاصدوں کے پانوں توڑے بدگمانی نے مرے
اوس بلائے جان سے آتش دیکھیے کیونکر نبھے

آمد آمد اوس سراپا نور کی ہے بزم میں
دندان یار جب سے سمائے ہیں آنکھ میں

کوچہ یار میں سایہ کیطرح رہتا ہوں
ای [illegible] بغل میں سمجھتا ہوں یار کو

سجدہ شکر [illegible] میں سر رکھتا ہوں
وحشی تھی ہوئے کل کیطرح سی جہان میں ہم

لوٹ گئی [illegible] کبھی آیا ہے دھیان
مری قسمت سے ہوا نے مہربان دوست

اسی جان کے [illegible] مرتے ہمنی رکھا ہی
خاک میں ملکے [illegible] نہ غبار دامن

نوازش [illegible] جان [illegible] جلاد کرتے ہیں
[illegible] کھولن [illegible] بت پر

چمن [illegible] امید ہوئیں

فشار گور کا راحت ہے مجھے عذاب ہوا
جگایا میں نے جو افسانہ گو کو خواب آیا

یہ مردہ آیا کہ مجھپہ پر کوئی عذاب آیا
اوس بت کی آستانہ کا پتھر رگڑ گیا

پروانوں کو نصیب ہوا دن وصال کا
آج جاتا تھا تو صندوق سے تیری کل جاؤنگا

بام تک جسکے کبھی مرغ سلیمان نہ گیا
ہر قدم پر ہے یقین یہاں رہ گیا وہاں رہ گیا

خط دیا لیکن نہ بتلایا نشان کوے دوست
دل ہوا شیشے سی نازک دل سی نازک خوب دوست

شمع اوٹھا بیسے جو ہاتھ آئیں پہ پروانہ آج
لیتی ہیں ہوتی جو جھری اپنے نگاہ پر

در کے نزدیک کبھی ہوں کبھی دیوار کی پاس
جاتا ہے دھیان جب تیری امداد کیطرف

پاؤں پر یار کے سر کو ہی جھکانا شب وصل
نکلی تو مرے کے آئی نہ اپنے مکان میں ہم

غوطے لگا رہے ہیں عرق انفعال میں
مری احسان ہیں دشمن پر ہزاروں اپنا

ہماری قبر پہ رویا کری گی آرزو برسوں
کمر یا ست اوٹھتا نہیں بار دامن

خدا اجڑا ونکو دے اسکا اسیر آزاد کرتی ہیں
رشک آتا ہے مجھے سنگ در یار نہو

باغ جنت کی ہوا سے بھی جو بیدار نہو

شامل خاص و عام باداعی اتحاد موفورة الایام نامحصور دارد روزی نیست که شهد صحبت ایشان
چشیده نشود و باین قند مکرر کام جان حلاوت اندوز نگردد و با اعتقاد من روزیکه بی شرف
مجالست ایشان بپایان آید داخل ایام عمر نیست خلق مجسم است و لطف مصور معانی اندیشه
بهتر ازین نقشی نه بر صفحهٔ خاطر است و نه پیشگاه نظر در فنون ادبیه ثانی اخفش و جریر است و در مراتب
حکمیه ثالث باقر و نصیر رسیدن باندازهٔ فهمش نه سهل است و دعوی ادراک علمش از جبل خیاط
ازل باین خوبی قبای قابلیت بر بالای ندوخته و روشنگر قضا باین روشندلی و آگاهی آینه
ضمیری نیفروخته باین فضیلت شاعری از ایران سر نکشیده و باین عظمت ساحری از بابل
نرسیده با خیال شرح کمالاتش طوطی خامهٔ من باین قدرت گفتار نغمه سنج بی زبانی است
و با هوای اوج مکانش طایر اندیشه ام باین بلندی پرواز عاجز از بال افشانی باندازه
مدحش نتوانم نمود که کسی بشایستگی نتواند شعر بستود بیت انوری عاجز است و من عاجز
طرح مدحش کرد و در خورد نداند چونکه زیر بار یاد بیتی چند از کلام معجز نظامش جان و تن
دو نشان میدهد

مرکے بھی پایا دل بیتاب نے ٹھہرا — کشتہ بھی ہوا تو نہ ملا ہے ٹھکانا
اس درد جدائی سے کہین جان نکل جائی — آزردہ مرے حق مین ذرا تو بھی دعا کر
ہو نہ دامن گیر کوئی بان کر قاتل بچے — تو بھی روتا چل جنازے کو ہمارے دیکھکر
برگشتہ بخت جذبۂ دل تمکو آنے دین — اگر وہ پھر گیا میری بیت الحزن سے کر پاس
آمد آمد ہوئی پھر موسم گل کی شاید — اندنون چاک کو پاتے ہین گریبان ہمارا
ناصح یہان یہ فکر ہے سینہ بھی چاک ہو — ہی فکر ہے تجکو گریبان کے چاک مین
گیا کون سا صید افگن ادھر سے — کہ خالے پڑے آشیانے بہت ہین
یہ چھیڑ دیکھ مجسے شب وصل مین کہے — تو اجنبی ہے بند قبا کیونکہ وا کرون
گو اسیری مین ہون نہ شاد اسیر تصویر — نہ غم قید نہ پرواے رہائی مجھکو
اوجھنی کو بلا ہین آپ بھی کچھ خیر ہے صاحب — لگایا ہاتھ کس نے آپ کے زلف پریشانکو
تیر کا مجروح کے سینہ مین کچھ آگے سی باقی تھی — وہین بس ہو گیا ٹھنڈا جو کھینچا تیری پیکانکو

آزرده تخلص افضل الفضلا اعلم العلما قدوة البلغاء ذوی الاحترام اسوة فصحای نامی مقام حاوی مناقب جلیله بکثرها و قلها جامع مناصب جلیله باسرها و جلها باعث ظهور فنون عجیبه مالک ازمه علوم غریبه ملک ملک بیان و معانی فرمان فرمای قلم و سخندانی الذی کشف القناع من وجوه مخدرات الحقایق و الفهوم بالفاظ اذا تشنفها السمع و عاف سواها و شغف قلبه الزکی انها المعانی والعلوم بمعان ما اقتضاها من الفهم و ما ابداها فاق علی اقرانه و برع ابنای زمانه حتی کانه فی ابیات بیت القصید و فی الکلمات کلمة لبید و فی الاطعمة طعام الثرید و فی الایام ایام العید و فی اللیالی لیلة القدر و فی الصلوات صلوة الفجر و فی المیاه ماء زمزم و فی الماء نهر المرزم و فی السور سورة الاخلاص و فی الادعیه دعاء سعد بن ابی وقاص بل حیث ما رأته شکرا یا دکی غیوبه و فلک دایر لا ینکر ضوء نجومه فلیس الاحدان یبارزه فی میدان تسلم من العلوم اصلا او یجاریه فی فن من الفنون فرعا و اصلا شعر

اخی بدیع الکمال لا نظیر له	نفوسنا بالهوی فی خیره شغفت
یا صدر علم له فی الصدر منزلة	من دون غایاتها الافکار قد وقفت

همه جلی الشان علی المکان مولانا محمد صدرالدین خان بهادر لا زالت انوار المعارف ما طلعة علیه و انوار المحاسن حاصلة لدیه و سحب الفیض الاقدس فی الباطن و الظاهر ما طرة حوالیه و اصناف الکرم و المجد بین یدیه اگرچه مجامد ذکر شریف ایشان را درین جریده آوردن نشاید آنا این نامه گرامی برای نام نامیش که تا قیام قیامت بر جریده روزگار ثبت باد در نظر اولو الابصار قبولی نیابد لا جرم بگزارش لختی از جلائل مآثر ایشان می پردازد و بدین همایون مذکور رونق این صحیفه افزودن ترمی سازد و بحسن شرکت چنین فاضلی گرانمایه مژده احتبار باهل سخن میدهد و بدین خجسته تقریب منتها به هزبانان می نهد فی الجمله مولانا از دودهٔ بزرگ است بزرگانش از اهل علم و اعتبار بوده اند مولد و منشای وی همین بقعه مبارکست اعلی ترین مناصب فیصل خصومات که باصطلاح اهل فرنگ صدر صدور لشس میخوانند و امروز در سلطنت ایشان بر ارباب هند شایسته تر ازین خدمتی نیست با ایشان است و مولانا آن ذریعه کسب معیشت دنیوی وسیله نیل مثوبات اخروی گردانیده که همه همتش صرف روای کار انام است و برکت نیفقتش

آشفتہ تخلص عظیم الدین خان نام عرف مجوری خان قوم افغان از شاگردان میر [illegible] مائل است گویند مردی بود آشفتہ طبع وارستہ مزاج آخرہا باکتساب [illegible] و توبہ از شعر نمود از کلام اوست

برگشتہ بخت ہم سی دیکھی ہین کم کسی نی
دیوانگی ہماری ہر لحظہ یہان سے ہے تازہ
نبی کو خاطر اصحاب کیون نہو منظور

جب ہم ہوی مقابل وہ ہنس کہ مود بیٹھی
شیدا ہین اوس پری پہ ہم [illegible]
کہ زیب و زینت مجلس [illegible]

آشفتہ تخلص میرزا رضا قلی خلف حکیم محمد شفیع بعضی او را از لکھنؤ و بعضی از اکبر آباد دانند بہمہ حال جوانی گداختہ و دردمند و در فن طب دستی ارجمند داشت ہمت بہ ترتیب محفل مشاعرہ می گماشت کلامش بنظر میر سوز در آوردہ است شعرش شستہ و صاف و فکرش مطبوع طبع اہل انصاف این ابیات از و نوشتہ شد

جی تھا آنکھون مین یا تھا دل مین
مر گئے پر بھی ہمکو خاک ندے
دم آخر جو ہچکی آئی تھے
فقط نہ اپنے ہی تم آن دیکھتے جاؤ
بجائے اشک نکلتی ہین پارہ ہائے جگر
دیکھائی آئے تجھے دامن کی چاک کی خوبی
اگر یہ ہووے گی تصدیع لیکن آشفتہ
اپنی کے ہوتی بھلا غیر کو صدقی تو نکر
چہرہ کچھ اندنون غم پنہان سے زرد ہے
چلا ہے کعبہ کو آشفتہ پارسا بنکر
ہمیشہ آگ نکلتی ہے میری سینے سے
مر گیا ایک صنم پہ آشفتہ

یہان تلک انتظار تھا دل مین
آج تک یہ غبار تھا دل مین
وہ فراموش کار تھا دل مین
ادہر اودہر بھی مری جان دیکھتے جاؤ
تمہارے جیمین تھا ارمان دیکھتے جاؤ
ہمارا چاک گریبان دیکھتے جاؤ
کوئی گھڑی کا ہے مہمان دیکھتے جاؤ
ہم بھی جی رکھتے ہین پیاری تیر سا قربان [illegible]
ظاہر مین کچھ مرض نہین پر دل مین درد ہے
خدا جو بیٹھے بٹھائی اوسے خراب کرے
الہی موت دی گذرا مین ایسے جینی سے
موت ایسی خدا نصیب کری

آشفتہ تخلص سید منور علی خلف سید علی نواز [illegible] از سادات عالی گہر بارہہ و لا [illegible]

اوس [illegible] سے مربوط بہت سہل سے ہوتے | اگر ہم بھی سبک حرکت نا اہل سے ہوتے

آثار او تخلص شیخ امیر الدین نام تلمیذ غلام علی عشرت بریلوی بوده ایں است

بن تری سیر چمن کو نہ سکے ہم ورنہ | خندہ گل نے ہمیں خوب رولایا ہوتا

آثار او تخلص میر فقیر اللہ از قدماست از کلام اوست

سب صنعتیں جہان کی آزاد ہم کو آئیں یا | پر جس سے یار ملتا ایسا ہنر نہ آیا

آشفتہ تخلص رام سنگھ مردی بود بزیور ارادت و اخلاق آراستہ پس از تحصیل ضروری [illegible] شوق شعرش از حد رقم فزون تر بود و در مشاعرہ نہد تعلیمان عاشق تخلص بکشمکش شوق میر سید او است

[illegible] تری طرز تکلم اور ہے | طور چشمک اور ہے وضع تبسم اور ہے

آشفتہ تخلص میر امداد علی خان خلف میر روشن علیخان فروغ از اہل شاہجہان آباد [illegible] میر نظام الدین ممنون است طرز کلامش بشیوہ استادش بسیار مینماید و در هر [illegible] مشاعرہ شریک میشود غزل طرح فکر می کند بارا قم آشناسائی وارد جوان مہذب است از او است

[illegible] سے چھنا یہان تک تن اس ناکام کا | استخوان پر ہے گمان میرے ہما کو دام کا

[illegible] بو بہت مشہر تلک پہنچ نہ سکے | اسمیں پردہ رہا ہم گناہ گاروں کا

[illegible] میں پر تماشا جذبہ دل کا | دکھا دونگا تجھے گر آپ میں میں بھی کبھو آیا

[illegible] خاک میں ہم خاک کے آسودوں کو | اوسکے ہنگامہ رفتار نے سونے نہ دیا

[illegible] میں نے یار سے انجام سوز عشق | شوخی سے اک چراغ کو اوسنے بجھا دیا

[illegible] تجھے کہ اوس بزم سے لی آئینگے | ہائے اپنا بھی ہوا وہان سے پھر آنا مشکل

[illegible] کب تلک تم کرو ہم گلہ کرین | وصل کی رات کم رہی آؤ معاملہ کرین

[illegible] دامن قاتل نہ گیا | کسقدر ذوق تپیدن سے پشیمان ہوئیں

[illegible] صبر کہیں تاب کہیں | ہائے کتنا شب ہجران میں پریشان ہوئیں

[illegible] پر مائل میرے دونوں [illegible] | [illegible]

که آید سے فہمیده اما بکار مرنان هوا را بر زمین می انگنند و امین او حدسے حرفی از قدر اندازه اوست با فن شعر مالوف بوده و اکثر ارباب این فن را بعمله جائزه شایان نموا ... چهل سال فوت کرد انا لله و انا الیه راجعون این ابیات از افکار پاکیزه اوست

ایک دن یار سے یہ مین نے کہا — ابتو نسیم طاقت و توان سے گئے
ہنسکے کہنے لگا کہ اے آصف — یہی کہ کہہ سکے لا کھوان یہان سے گئے
ملنی نہ ملنے کا تو وہ مختار آپ ہے — اے ہمکو چاہیے کہ تا حد دوست گئے
جاروب کش نے اوسکی نہ رہنے دیا مجھے — اگرد ہان نسیم تشکیل یہ کاد سے گئے

آفتاب تخلص حضرت فردوس منزل ابو المظفر مجاہد الدین شاه عالم بادشاه غازی است انار الله برهانه انوار حقائق ایشان چون آفتاب نیمروز بر ساحت خاطر عالمے پرتو افگن وشمع مکارمش کالبدر الدجے تابنده در گلشن نیازمند اظهار و محتاج ایضاح نیست چهل و نه سال رایت سلطنت برافراخته امروز وفات ایشان را بیست و نه سال گذشته با سخن و اهل سخن الفتے بسیار داشته بیتی چند از نتائج افکار ایشان انتخاب یافت

صبح او ٹھے جام سے گذرتی ہے — شب دلارام سے گذرتی ہے
عاقبت کی خبر خدا جانے — ابتو آرام سے گذرتی ہے
آئی جو خواب مین بھی وہ یوسف تھا تو پھر — اے آفتاب دولت بیدار بے بہجیے

آفرین تخلص شیخ قلندر بخش ساکن سہارنپور سلسله نسبش با امام الائمه سراج الامه ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه منتهی میشود گویند که از صنائع شعر رسالہ ... مسمی تحفة الصناعة تصنیف نموده اوست در صنائع سخن مانند لغز و ... نظم نموده خلاصه فکرت اوست

تھا چمن مین تو اب آفرین کہ چمن غنچہ — لب نہین او سکے نہان ہی بہار خنده گل
بہت ہین گرچہ تمہین اوکتاز کر نیکو — ہرست تو ہم بھی نہین قلل نیاز کرنیکو

آفاق تخلص میر فرید الدین ابن بہار الدین نسبت قرابت با شاه سلیمان که از مشائخ اولیا ردهلی بوده داشته از تلامذه ثناء الله خان فراق است از اوست

در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ و در فن طب دستی بلند و پایۂ عالے دارد استفادہ این فن از خدمت حکیم غلام حیدر خان که از مشاہیر اعیان دہلی است نمودہ تباثیر تخلص آشفتہ مزاج شوریدہ طبع گلی از شور عشق و خمیرش افتادہ و تخلص از فقیر خاکسار دارد خلاصۂ فکرت او این است

پرسش حال کی بیمار دلاسے اونکے
گور میں بھی پس مردن نہ کچھ آرام آیا

اجل تو نے کیا ایسا مجھے شرمندہ قاتل سے
تماشا تھا اسے میری تڑپنے کی اذیت کا

آشفتہ تری ... دیکھتے ساری خلق
ہی بعیدار آمد محشر کو جان کر

تم ... میں کسی سے ملا نہیں
یہ سچ ہے کہ بیوفا ہو نہیں تم بیوفا نہیں

... کا خیال اور سمین اور نہ موت کو
قسمت میں کیا خدا مری مرنا لکھا نہیں

... ہوتی ہے فزون لطف جو یمین
یہ غیر کی سزا ہے ہماری سزا نہیں

جو ... گیا وہ گیا ان سے وہان
آپ جب ... رقیب کو ہم نامہ بر کرین

... کہ دشمن سے بناہی کسطرح
... تو ہم کبھی وہ بیوفا اسکو کہنے کو ہین

... آپ پر جہان کو
مین غنچہ کی طرح رہنما ہون

ہی ... ہے فراق کا غم
ظاہر بنا ہون پاس پہ بدا ہون

... آشفتہ ہم ... ہی راحت ہو اگر
یہ ... یہ غم و درد میری جان کی ساتھ

... ہونگے ہم آشفتہ تاب رخ جانان سے
ہو چینگا قیامت مین ہیہ شون سی کیا کوئی

... کیا ... سے بیتاب و بیقرار
... اور کون نہین تیرے واسطے

... ہے کو کیا جانتا ہے
ستمگر کو و بد خو ادا جانتا ہے

... وے ساتھ ... مین بھی شوخ
مری خون کو اسکے رنگ حنا جانتا ہے

آصف تخلص وزیر الممالک نواب یحیی خان آصف الدولہ بہادر داستان ہای محامد و مکارمش افسانہ گوش عالم است و شرح بزرگیہای ایشان خارج از حد رقم ... جسم و ہمت فخیم بے نظیر و تبدیل گوئی ابر مدرا چشمہ سان فیض حضرت رب جلیل بود دست گہر ریز و کف زرپاشش دامن ارباب نیاز ... حاجت را از استغنا می انباشت و ... دستی تمام بود و اشعار ریختہ آنست ... شہان ... است شوق شکار

کیا کہیے اثر تو آپ ہی ٹک دیکھ
جی اپنے بچا خدا خدا کر ۞
لگی کہے نہ مت نے میرے ساتھ
بیوفا تیرے کچھ نہین تقصیر
یون خدا کی خدائی برحق ہے
مرتو چلے کہان تلک اب درگذر کرین
جیمین ہے از سرنو جور تیرے یاد کرین
ہم اسیرون کی اوسی چاہیے خاطر داری
یہان تغافل مین اپنا کام ہوا
حال میرا نہ پوچھیے مجھ سے ۞
نہ لگانے گئے جہان دل کو ۞
ہر دن فزون ہین کجرویان روزگار کے
مانا اثر کہ وعدہ فردا غلط نہین
غرض آئینہ دارے دل سے
تیری عیاریون کے باتین اثر
اور تو کوئی نہین دام و قفس اسیر
دلربائی و دلبرے تجھکو
دوست ہوتا جو وہ تو کیا ہوتا
حال یہ اپنے تجھکو آپ اثر
آپ ہی نہ جل بجھی نہ کچھ اوس دل مین راہ کی
چھپ چھپ کی دیکھنی کی مزی سب یہ اسی اثر
کبھی دوستی ہے کبھی دشمنی ۞
ہمین حیرت ہی آپ ہی تجھکو دیوین کیا جواب اسکا

یون حال اپنا تباہ کرنا ۞
پھر اور بتون کے چاہ کرنا
تیرے نزدیک قصہ پاک ہوا
مجکو میرے وفا ہے راس نہین
یہ ہمین تو اثر کے آسن نہین ۞
یا ہم نہین اس آہ مین یا آسمان نہین
تو سُنی یا نسُنی نالہ و فریاد کرین
اور اوسے لطف نہ ہم خاطر صیاد کرین
تیرے نزدیک یہ جفا ہے نہین
بات میرے جو منت ہے نہین
آدمی ایسے کہان ڈال [illegible]
کچھ سمجھتا نہ تھا ہے [illegible] میری [illegible]
لیکن کئی [illegible] آج [illegible] شب [illegible]
تیرا جلوہ [illegible] ۞
سب [illegible] ۞
تنگ آیا ہون [illegible] دل [illegible]
گو کہ آتے ہے پہ نہین آسنے
دشمنی پہ تو پیار آتا ہے
رحم بے اختیار آتا ہے
اس پہ کھینچنگے آہ کہ ہمنے بھی آہ کی
معلوم ہونگی جو کبھی اوس نے نگاہ کی
ترے کون سے بات پہ جائیے +
کہ تجھ بن اب تلک کسطرح ہمنی زندگانی کی

ہاتھ کا اوسکے خط لکھا لایا
تیرے قاصد مین ہاتھ کی صدق

آگاہ تخلص میر حسن علی از افسانہ خوانان شاہی شخصی است در نہایت جودت طبع و حدت ذہن در چندین فنونش نیکو دستی است این بیت اوست

ہان تیغ کھینچ اے بت آتش مزاج تو
مرنے پہ آج یہ بھی گنہ گار گرم ہے

آگاہ تخلص نور خان نام شخصی ست از قوم افاغنہ جز این دیگر از حالش آگاہ نیم او راست

منہ دیکھو اپنا سیکھو ابھی رسم چاہ کے
باتین بنا بنا کے یہ نکیچ نباہ کے

اثل تخلص میر عبد الجلیل نام از سادات گرامی قدر شاہجہان آباد دہلی بودہ است شاگرد معنوی جعفر زٹلی و استاد را بظاہر ندیدہ از وست

زلف ہے چہرہ پہ یا جنجال ہے
جنبش ابرو ہے یا بھونچال ہے

امجد تخلص حسین علیخان خلف الصدق مرزا حیدر بیگ خان تورانی شرف شاگردی شیخ امام بخش ناسخ دارد وغزلی از وکہ این اشعار از انست شہرت تمام دارد چنانچہ این شعر دیگر نامش گوشش نخوردہ اوست

بسکہ وردِ آٹھون پہر نام اوس مہتابان کا ہے
سنگی غل شب تا در زندان وہ آکر پھیر گیا

بن گیا اختر مرے تسبیح کا جو دانہ تھا
شیون زنجیر خواب بخت کو افسانہ تھا

اثر تخلص سید محمد میر کہین برادر خواجہ میر درد علیہ الرحمۃ مرد شکستہ و دل ریش است و از فدائیان ہمین برادر خویش بتقاضائے دودمان خود از نسبتہائے باطن ماہر و آشنا و صلاح و تقوے از سیمای حالش ظاہر روز ما شد کہ این جہان گزران را گذشت دیوان قلیل الحجم دارد ملاحظہ شد بعض خیالات ایشان بہ قصوے غائت دردمندانہ و دلپذیر و مطبوع واقع شدہ مثنوی ایشان شہرت تمام دارد کہ بنای آن بر نوا و در بحث است و ازین جہت مرغوب عوام این چند بیت از دیوانش انتخاب افتاد

دیکھین گے اوسکے سنگدلی کو ہم ای اثر
گر کوئے نالہ ہم سے سرانجام ہو گیا

اوس سنگدل کی دلمین تو نالی نی جانہ کی
کیا فائدہ جو اور کے جی مین اثر کیا

ہوہیدا نہ گئے جور اوسکے معلوم
داغون کو مرے شمار کرنا

اسمین بھی دراندازون نے سور خنہ لگا لے
دامن کو وہ کوتکتا ہے بحسرت مجنون
آخر کو لگے گور کے ہم آہ کنارے
خاک ہوکر بھی رہون تھا یہ وفا نے چاہا
مینا سے بادہ ہاتھ سے یون میری لیگیا
جو کوئی جان بچاکر تمہارے در سے پھرا
دل آہن سرشت اوسکا بنے موم
فائدہ تم جو مجھے نزع مین یارہ آئے نظر
مجکو مت ٹھکراو بس چلیے سنبھل کر دیکھکر
دیکھیو میری طرف سچ کہیو ای اختر شناس
کوٹھے پہ جب ٹہلا کر تو میری جان سمجھکر
گرد دل احسان غم معشوق دمی صد آفرین
کررہا ہے دیکھکے مجکو تو اسطرح ظالم
احسان مین جسکی نام پہ دیتا ہون اپنی جان
غم سا تجھے ہو اسکلے سے تیرے پہ
مین جو مے پینے پہ آؤن تو سبو بچاؤن
مین تڑپتا ہون غم عشق بتا نمین احسان
کسی مرد کی خاطر ہمکو ایک جہو مرنا نا ہی
مت گرد گرد پھر تو ہردم مرے دعا کی
خفا مت ہو مجکو تمکا نے بہت ہین
کہتے ہو کیا رقیب کو بھیجون بتا صلاح
کچھ سانس کا آئی ہی رہ رہ کی یہ ڈر ہے
اوس سے پوچھی ہی جو احسان وفا پیشہ کبھی

احسان نے جو آپ رخنہ دیوار کو دیکھا
ننگ باقی نہ رہا دامن طفلان مین لیا
دریا می محبت کا یہ ساحل نظر آیا
کیا کرون لیک نہ کمبخت صبا نے چاہا
خون محتسب کا آج تو نپیا حلال تھا
یہ جانتا ہون میری جان خدا کی گھر سی پھرا
مدد اسے روح عاصی تان داؤد
ہی نہ یارا سے سخن اور نہ یارا سے نظر
چال سب جاتی ہین مرسکن بندہ پرور دیکھکر
کیون فلک کو تو نے دیکھا میری اختر دیکھکر
یہ یان نہ اوتر آئین پرستان سمجھکر
پیر و مرشد وہ ہے یہ بدعت خدا کے گھر کی پاس
نہان زبان پہ ہے الحمد و آتنکا ردیع
وہ جانتا نہین ہے مرا نام اب تلک
ایک آئے تھے اور دو گئے ہم
گر محتسب منع کرے اوسکا لہو بہاؤن
حکما فصل لئے خفقان کہتے ہین
اگر بیچے فلک عقد ثریا مول لیتے ہین
ہم کو نئے تیری منت تا شیر کھینچتے ہین
مرا سر رہے آستانے بہت ہین
لعنت ہے بھیجیے گا نہ بد لعین کو
قاصد نہ کہین راہ مین کمبخت رکا ہو
بیوفا کون ہے کہتا ہے وہ عیارہ کہ تو

آپ مین سے کہنے لگون سو ہی کہان میری مجال | پوچھے تو احوال میرا یسے کیا تجکو پڑے
مہرو لین کچھ تو سے ہے تحقیق سے کیا کام مجھے | یون تو ناحق نہین ہی بیٹھے ہین دشنام مجھے
کب کب تیری گلی مین ہم سے ہیرا آئے | سو بار جی نے چاہا تب ایک بار آئے
تارے تو بنڑ گئے شب ہجر | داغ اپنے مگر شمار کیجے
کب کب آتا ہی اثر کیون تجھے تنگ آتا ہے | آنکلتا ہے کبھو جے سی جو تنگ آتا ہے

احسان تخلص از اہل لکھنؤ است در مرثیہ گوئی شہرت دارد این بیت ازو بدست آمدہ

مجنون کو اپنے لیلے کا محمل عزیز ہی | دلمین ہمارے تو ہی ہمین دل عزیز ہے

احسان تخلص حافظ عبدالرحمن خان از سخن طرازان عہد حضرت فردوس منزل شاہ عالم بادشاہ است سالہا بعہدہ مختاری سرکار مرزا ایزد بخش بہادر سرفراز ماند و بشمار اعزہ این دیار مے آید با وجود پیرانہ سالی اکثر و بیشتر شامل بزم مشاعرہ میشود اشعار عاشقانہ اش ناخن بدل زن است در صنائع لفظی مانند جناس و اشتقاق و طباق وغیر آن اصرار از حد افزون دارد و بارہا رقم تعارفش ست صاحب اخلاق نیک است دیوانش ملاحظہ شد این اشعار ازان انتخاب یافت

دو دن سی مین جدا ہون یا وہ مو کمر سی احسان | ایک سو طرحکا صدمہ اس درمیان مین گیا
کہان وہ گریہ وہ نالہ وہ جان بلب رہنا | کسی کا کام ہمیشہ بنا نہین رہتا
گلی سی نکلتی ہی بیتنے گل ست بھول گئے | وگرنہ یاد تہین مجکو نکاتین کیا کیا
مین تو اوس نوجوان پر غش ہون | ہائے عالم ترے جوانی کا
ست نادانی سے احسان جو کہا عاشق ہون | بھید کہتا ہے کسو سی کوئی نادان دل کا
ہی وہ مرید آبلہ پاے عاشقان | پانی پہ ٹھہری کیونکہ نہ بستر حباب کا
مرے آتی سے ہی بس نیند آئے تو اب | یہ اپنے چشم پوشی دیکھتا جا
یارہ وحشیون کو میری گریبان سے فکر ہے | ناصح کے منہ کو آنکے کوئی نہ سے گیا
یہی مجھکو رہ رہ کے آتا ہے ارمان | کہ تجھسے نہ کچھ میرا ارمان نکلا
مجھپر نہ یک بار ہے کچھ خشمگین ہوا | نامہ بھی دیا تو وہ چین بر جبین ہوا

احسن تخلص مرزا احسن علی در سرکار نواب آصف الدوله مرحوم به پیشهٔ شاعری ملازم بود بحسن خط و نیکوی بیان مشهور است و در تلامذهٔ مرزا رفیع سودا معدود به چندی در بدایت حال پرتوی از میر ضیا هم گرفته اما ذره اش خورشید از وگشته اوست

ٹکڑے اوڑ جاینگے سینے مین جگر کے احسن	تیر سے نالون کا کوئی دن جو یہ انداز رہا
حسن پر اپنے ہر ایک مہ پارہ گرم لاف تھا	گھر سے وہ خورشید رو نکلا تو مطلع صاف تھا
اشک گلگون کو نہین لعل و گہر سے پیوند	یہ رکھے سنگ سے نسبت وہ جگر سے پیوند
سجدہ گہ ہے خاک احسن اب تو ساری خلق کے	جان دی تھی اوس نے کس کی حسرت پا بوس مین
بزم مین اوسکی جو ہوتی ہے کبھی سرگوشی	دل دھڑکتا ہے کہ میرا کہین مذکور نہو
تم تو دل مانگو ہو یہان جان تلک حاضر ہے	بات یہ بھی ہے کوئی آپ کی فرمائی سے

احسن تخلص احسن الله خان جهان آبادی متصل دروازه لاهوری در مسجد می نشست میماند وقتی چشم ابروی زیبا صنمی را دیده سر بسجده فرود آورده منبر و محراب را بطاق نسیان گذاشته بجای خطبه ناله بنیاد نهاد و آخر به اندرز و اغطان فریفته گشته طایفهٔ کهن از سر تازه کرده عهد براهمن گسسته بیعت شیخ نمود زنار از میان بگشاد و تسبیح به دست پیچید این بیت نتایجش به نظر رسید و ثبت گردید

اوسکی گلی مین احسن شب چوری چوری جانا	یہ چال ڈھال تیری خانہ خراب کیا ہے

احمد تخلص شیخ حافظ غلام احمد از مردم پنجاب است اوراست

گریہ ہے ہین دست اپنے نارسا	اوسکے پاؤن تک رسائی ہو سکے

احمد تخلص احمد بیگ از طایفهٔ قزلباش جوانیست صبیح الوجه قواعد سپاهگری علی احسن وجه می دانسته صاحب رساله سرکار مرزا ولیعهد بهادر بوده ار...

غضب سے ہاتھ مین جب تو نے تیغ کین پکڑی	نہ اوٹھ سکا تیری بسمل سے یہ ...

احقر تخلص مرزا جواد علی از قزلباس است ولادتش در لکهنو اتفاق افتاده اصلاح شعر از میر حسن صاحب مثنوی بدر منیر گرفته در بدو سن شعور بزیارت عتبات فائض البرکات فائز شده بوطن برگشته این مطلع از وپسندیده ...

حال دل حزین جگر خستگان یہ جسم — مین نے کہا تو اب ہی کہنے لگا گناہ
جنت مین مجھکو اوسکے گلی سی ہین لے چلے — کیا جانیے کہ مجھسے ہوا آہ کیا گناہ
کوئی فلک زدہ ایسا نہین ہے مین پہ کہین — دماغ آہ کا اسپر بہی آسمان پر ہے
چین تجھکو ہے نہو مجھکو ستانی والے — تو بھی ٹھنڈا نہ ہے جیکے جلانے والے
آشنا کس کے ہین بیدید ہین یہ دیدہ و دل — ہین یہی دیدہ و دل ستہ ڈوبانے والے
آئی رونے پہ ہنسی آتی ہی مجھکو احسان — دوڑے پانیکو ہین کیا آگ لگانے والے
[illegible] بس خدا نکرے — تجھکو فرصت ہو سراو ٹھانے کے
[illegible] آینگے احسان — کیفیت اس شراب خانے کے
[illegible] تو احسان — ہان او ٹھکے گیا کوئی تو ہی پہلو سے تیرے
لیے خاک قدم [illegible] بہت سے — مٹی مری اس خاک نی ہے خوار بہت کے
[illegible] سے کے [illegible] مین تو — بس خیر ہے بندگی ہمارے
[illegible] جان سے کہ جان کے ساتھ — جائے گی یہ جان سے کئے ہمارے
[illegible] ہین لپٹ گیا وہ [illegible] — تقدیر او لٹ گئے ہمارے
[illegible] کام کئے ہے ہمکو احسان — ہم اور یہ بیکسی ہمارے
[illegible] تجھ [illegible] مدرسی لب تلک — نالی گر آئیں تو پھٹ جائین جگر دو چار کے
کی بخت تو جاگ او جگا ہمکو کہ پھر ہم — تا حشر نجاگین گے جگائے سی کسو کے
[illegible] مین یہ دیدہ گر یہ ہی اور — گنج قارون پہ حسرت سے نظر کرتا ہے
یہ ستانے سی مری تجھکو ہی حاصل ظالم — تجھی موذی کی خلقت سے مجھے ایذا پہونچے
مرنے کے بعد آنکے کٹوائین بیڑیاں — آج آپ اپنی کشتے کی منت بڑھا چلے

احسن تخلص و ھنیش نام سے کی بوده از معاصرین آبرو و ناجی و لبطور رفتان غزل سرات او [illegible]

تاز لب [illegible] جو اپنی کرتے ہو تم جو غمزہ — موسی کمر نے تمکو فتنہ عدون سا بنایا

مضمون این بیت که [illegible] شد بعینہ دون الاثر در کلام استاد مبارک برو یافتہ شد
[illegible] ازینجا حجت [illegible] بہ شعرست آخر که لیاقت داشته باشد در نظر بود تا چار ثبت گشته

ظلم ظالم کا پس مرگ بھی رہتا ہے بجا — ہین یہ پاندری عقاب اب جو بنی تیر کی پر

اسیر تخلص تیمر اینام نصرانی بوده از رفقای ظفریاب خان جوان تنومند اصلاح سخن از شاه نصیر گرفته او میگوید

ہم اوس آئینہ رو کی ہجر مین یون زیست کرتی ہین — کہ سکتی کی سی حالت ہی نہ جیتی ہین نہ مرتی ہین

آسفان تخلص غالباً نامش هم همین باشد نصرانی بوده اصلش از فرنگ ولادتش بهند اتفاق افتاده از وست

خط کا یہ جواب آیا جو لکھا ہے پہر خط — اک پرزا اون کا ایک دم مین تری آنکھ پہ پرزی

اشرف تخلص محمد اشرف نام خلف امام الدین از ساکنان کاندہلہ بوده از وست

آتش دل سی ہوا ہی مجھی یہ ڈر پیدا — کہ مری سینہ مین ہو وے نہ سمندر پیدا

اصغر تخلص سید امجد علی اکبرآبادی همین برادر حکیم محمد میر که از رفقای معتقد حضرت والد ماجد بوده از دودمان امجد است از شاه عبدالله بغدادی علیه الرحمة خلافت یافته بوقع و وقار تمام و تورع و ثقاهت تمام زندگانی کرده از خیالات اوست

ہوا ہون بسکہ خفا ابتو اپنی جینی سے — لگا ہی لونگا مین اوس تیغ زن کو سینی سے

اظہر تخلص غلام محی الدین شاگرد غلام حسین سروری تخلص که شاعر پارسی گو بود از اہالی جہان آباد است و نیز اصلاح سخن از میر قمر زند علی موزون گرفته
به تعلیم اطفال بسر می برد او راست

رکھتی ہی مری جان کو مضطر تپش دل — دیکھلا گئی منگلی ہنگامہ محشر تپش دل

اعظم تخلص اعظم خان از مردم دہلی قوم افغان مردی حریف و ظریف بود کسب سخن از شاه نصیر کرده آخرها این فن را ترک گفته به کسب علوم پرداخت اوراست

اسی مضمون سی معلوم اوسکی سردمہری ہی — جو اوس نی مجھکو نامہ کاغذ کشمیر پہ لکھا
درد دل از بس طبیبون سی نہان رکھتی ہین — شمع آسا نبض زیر استخوان رکھتی ہین

افسوس تخلص میر شبیر علی فرزند میر علی مظفر خان داروغہ توپخانہ نواب قاسم خان عالیجاه از مردم نارنول است سلسله نسبتش با امام همام جعفر صادق

بزم میں اوس کے بہت چاہا کہ مذکور چلا — اوٹھکے محفل سے وہیں وہ بت مغرور چلا

اختر تخلص شخصی ہست از زمرہ مان گورکانی طبعش بفکر شعر فزون تر از اندازہ در ریختہ داشت از وست

مجھی بھی ہٹ ہوئی ایسی کہ مر مٹا لیکن — نہ تیرے کوچے سی ہرگز اوٹھا قدم میرا

اختر تخلص میر اکبر علی از مشائخ زادگان سرہند ہست در صنعت آتشبازی ید طولی داشت از تلامذہ شیخ قلندر بخش جرات است از کلام اوست

کاشی کیسے جا۔ گان یہ جو لخت جگر نکلا — عجب یہ نخل ہی جسمین کہ شکل گل ثمر نکلا

ارمان تخلص فرزند جعفر علی حسرت است کہ مشاہیر بلاد مشرق بودہ از ناتش آسکی دست نداد از وست

یہ چاہوا ہے گہ گھرا بہ دیکھیے کیا ہو — دو دن نہ چھپ سکے تو چاہت تیرا برا ہو
تاسہ نالین ادسی آنا قیامت شاق ہے — یہ دل بیمار جسکا نزع مین مشتاق ہی

اسعد تخلص مرزا اسعد بخت برادر شاہ عالم بادشاہ مقطعی از ایشان مسموع بقلم آمدہ

تو اسعد غضب ہے کہ ہاتھون سی تیرے — نہ تسبیح ٹھہرے نہ زنار ٹھہرا

اسد تخلص میر اماننی از سکنائے جہان آباد دہلی است مرد شگفتہ و ظریف بودہ نسبت شاگردی بامرزا رفیع سودا داشت در بلاد لکھنؤ مرامیان تبہ کار بدسر انجام خونش ریختند از وست

جون تون اسد کولائی تھی اوسکی گلی سی ہم — خانہ خراب راہ مین آکر مچل گیا
بزم بتان ہو جام ہو نسوت ہو پھر تو بس — کافر ہون گر وہان مین خدا کا بھی ڈر کرون
اسد اس جفا پہ بتون سے وفا کے — میرے شیر شاباش رحمت خدا کے
پروانے پڑی جلتی ہین رو تی ہی کھڑی شمع — یارب نہ شب وصل ہو کوتاہ کسے کے
جس سے کہ دل ملا تھا جب آیا وہ سامنے — ہانی نہ پائے ہونٹ کہ سو بات ہو گئے
انی سے ہے کوئی وہ بت گمراہ کسو کے — گو آپ سفارش کرے اللہ کسو کے

سلام تخلص شیخ الاسلام از ساکنین قصبہ تہانہ ستمنضافات سہارنپور است اور است

ہون صید دام دیدہ مین صیاد ور گذر — غفلت مین وہم ہے کہ فریب کمین نہو

دوش ملک پہ دیکھ کی نعش شہید عشق — حورون کو یہ گمان ہے کہ عرش بریں نہو

اکبر تباہ دیکھ کے دشمن کو ہنس دیا — اوس بیوفا کو مجھسے محبت کہیں نہو

کیون رویا ہے تیری کوچے مین رات — کیون سفیدے اوڑ گئے دیوار کے

ہم تو یہین رہے جو خفا ہو تو خوش رہو — آئے نہ تھے طلب سی کہ رخصت کیا علی

الہام تخلص شیخ شرف الدین المعروف بشاہ ملول از لکھنؤ است مرد وارستہ بود و بعلت درویشے باعتبار میرلیست گویند کہ بزمرہ اساتذ معدود بود بفارسی ہم تکلم میکرد از وست

ارے بیکسے تیرے قسم بان ہون — برے وقت مین ایک تو رہ گئے ہو

نگہ وہ دشنہ کہ طعنہ کٹارہ پہ مارے — مژہ وہ تیز کہ خنجر کو مار پہ مارے

الم تخلص محمد علی از تلامذہ شیخ ابراہیم ذوق است مقطعی بدیں علی سبیل التذکرہ بر زبان راندہ بودند دل [illegible] و درین تذکرہ ثبت گردیدہ

نہ تھا تحمل اگر اوسکے ناز کا توپھر — الم فریفتہ کیون ایسی نازنین کی ہوئی

الفت تخلص یکے از باشندگان قصبہ مظفر نگر است دیگر کیفیتش معلوم نشد شعرے کہ از و بنظر آمدہ خالے از کیفیت نبود ثبت افتاد

ہمیشہ کہتی تھی الفت کو لوگ زشت نصیب — سو آج کوچے مین تیرے ہوا بہشت نصیب

الفت تخلص منگل سین از کایتان عظیم آباد است بحضرت دہلی ہم رسیدہ اصلاح سخن از قلندر بخش جرات گرفتہ ازین تیش کہ بزبان خامہ می گذرد می تراود کہ طبع خوشے داشتہ

ہر قدم پہ یہان تلک آنے مین سوسو نالے تھے — کیونکہ گھر جانے لگے شام و سحر دو چار کی

امیر تخلص امیر الدولہ ناصر جنگ معروف بمرزا منیڈھو پور روز یہ الماک ہم بیا شجاع الدولہ برادر کمتر آصف الدولہ مرحوم است از پیشگاہ خلافت خدمت میر آتشی داشت پیش از فتنہ غلام قادر خان بجہان آباد رنگ مشاعرہ بکاشانہ خود ریختہ بود بجام صحبت حاضران از سفرہ جہدی و خوان نعمتہای گوناگون پیش کشیدے از خیالات نازک اوست

علیہ السلام میر سید از مشاہیر اہل سخن است از خدمت میر حیدر علی حیران بہ تہذیب کلام پرداختہ در اوائل حال از منتسبان سرکار مرزا جوان بخت بہادر مرحوم بودہ آخر الامر در کلکتہ بسرکار انگریزی منسلک شدہ خدمت ترجمہ کردن کتب فارسے بزبان ریختہ بایشان بودہ او راست

قفس سی چھٹنی کی امید ہے نہین افسوس	حصول کیا ہے جو مژدہ بہار کا پھونچا
کیا کہون اوسکو مین احوال یہ کہنا قاصد	بجواسے کے سبب طاقت تحریر نہین
بیکھیتی ہے ابھی حاضر ہوئی مرجانے کو	وہی اشخاص جو یہان آئی تھے سمجھانیکو
یہ اینہوا مقدر گھمنڈا اوس بت پرغرور کو	صبر کسیطرح نہین اس دل ناصبور کو
دیکھی اوٹھتے ہی سجے پہ آن بنے	دیکھیی آگے آگے کیا ہووے
صورت تجھے حق نے وی پری سے	پر آدمیت بہے دے فرسے سے
کیسہ بات تم سے کر نہین سکتی ہر ا حیف	مدت مین تمسے بھی تو غیرون کے گھر ملے

تخلص غلام اشرف آبایشس سر خدمت گاہ و خانہ بادشاہی بودند از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی است بیشتر فکرش مقصور بر مراثی بودہ از وست

سب دیکھی ہی مہ داغ سیہ اپنے جبین پہ	آتا ہے اوسی رشک تیری روی حسین پہ

اکبر تخلص اکبر خان کمین برادر مرزا عے آغہ بہ اکثر صفات حسنہ متصف است از کثر ایام رغبتی بشعر پیدا کردہ از حضرت مومن استفادہ میکند از وست

ہو جی حضرت ناصح کوئے تدبیر وصال	حیف چارہ نکرے آپ سا دانا دل کا
خانہ غیر مین گر لگنے لگا ہے تیرا پھرا	ہکو بہے اور آتا ہے لگانا دل کا
ہوا نہ شوق سی اوس کوچی مین گذرا اپنا	ہمیشہ پیچھے رہا ہم سے راہ بر اپنا
جنون شوق کا درمان نہو کسی سے کبھی	کہو علاج کرے جا کے چارہ گر اپنا
دیا نہ رنج ستم سوز دل سے کام لیا	یہ خاک ہونیکا احسان ہی چرخ پر اپنا
عدو کی ذکر ہی وہان بیہوش جا بین یہان نوبت آئی	مزاج اونسی بہے نازک ہے کسقدر اپنا
قتل کرلاشہ اکبر کو چھپایا گھر مین	بار ہی اوس نے نجی جانے ندیا اور کہین

امین کے عندا آرہے ہی یہے	اسلیے یہ خون جگر کم نہو
جلوہ ترے حسن کا کہان ہے	یون کہنے کو آفتاب ہان ہے
دن کٹا فریاد مین اور رات زاری مین بتا	عمر کٹنے کو کٹے پہ کیا ہے خواری مین کٹی
صبح گر صبح قیامت ہو تو کچھ پروا نہین	ہجر کے جب رات ایسی بیقراری مین کٹی
کس سے تشبیہ دین بھلا تجھکو	ایک یوسف سو تیرا ثانی ہے

امین تخلص امین الدین خان نام خلف قاضی وحید الدین خان مردیست صلاحیت شعار گزیده اطوار بعهد نجیب الدوله نواب نجیب خان مغفور منصب قضای دهلی با والدش بوده و نیدکه اشعار دلپذیر بسیار دارد و مارا آنچه بدست آمده این بیت است که در حضرت اخلاص روحانی گذرانیده

کون آتا ہے یہ کس کے پاؤن کی آواز ہے	ہر صداے پا مین جسکے سو طرح کا ناز ہی

امین تخلص محمد اسمعیل ابتدا متخلص بوحشی بوده وجه این تغیر و تبدیل پیدا نیست فی الحال جوان فرخنده بود شرافت نسبی وابسته از وست

اپنی تو وہی عید ہے جس روز کہ ہمدم	مکھڑا نظر آجاے لب بام کسی کا

امین تخلص میر محمد امین از اہل بنارس سید یست پاک نژاد و درست

جی سے کہدو کہ آہ سرد کے ساتھ	ٹھنڈے ٹھنڈے چلے تو چل نکلے

امانی تخلص میر امانی شاہجہان آبادی فرزند خواجہ آشنے طریقہ اثنا عشریہ داشت وفاتش در سنه [illegible] ہجری اتفاق افتاد این اشعار از افکار اوست

گھیرا ہے مجھے غم نے عجب حال ہے جیکا	اے نالۂ دل وقت ہے فریاد رسی کا
سینے مین جدہر دہو ترا پہونک ہی آہ	ٹک دل سے خبردار کہ یہ گھر ہے کسیکا
اتنے ہوش سنگ مین کیا کیونکر انکو رام کرین	بتونکے دل ہو تو یارب یہ آہین کام کرین
نامہ بر کہیو زبانی کہ تڑپتے تجھ بن	شمع شب دیکھ کے مجھے صبح تلک روتی تھی

امانی تخلص شخصی بود از مردم شاہجہان آباد این بیت بنامش ملاحظه شد و نوشته افتاد

کسکے یہ خار مژگان دل مین کھٹک رہی ہین	جو چشم سے لہو کے قطرہ ٹپک رہی ہین

یاس و غم و آرزو جمع یہ سب چیز ہے
بلبلی ترا حوصلہ دل بھی عجب چیستان ہی

امیر تخلص نواب علی محمد خان از طائفہ جلبیلہ افاغنہ نسبت تلمذ بقیام الدین سلکے قایم دارد پیشتر از اہل سخن ذلہ خوار خوان نوالش بودند بزم مشاعرہ سے آراست اوست

اوس شکار انداز سی لگ کر کوئی چھٹتی ہی آنکھہ
کیون نہو سوئی قفا منہ وقت رم نخچیر کا

بسمین آیا جو تمہارے اوسی چاہو سو کرو
کیا ستم آدمی سہتا نہین لاچاری سی

تیرے گھر جانی سی بس اپنا تو گھر جاتا ہے
ای میرے جان کی دشمن تو کدہر جاتا ہی

ہای سرخی تیری رخسار کی ہنگام عتاب
جتنا بگڑی ہی تو اُتنا ہی سنور جاتا ہے

امیر تخلص امیر اللہ مردیست از اہل جہان آباد نہایت اہلیت و شکستگی با اوست در فن رمل مہارتے درست دارد از تلامذہ شاہ نصیر است با داعیہ اثیم گاہ گاہ مے خورد از کلام اوست

اس تشنہ گلو پہ ہے پھر آ دیکھہ تو قاتل
پی آب ترا خنجر بران نہ ہوا ہو

امین تخلص خواجہ امین الدین از ارباب عظیم آباد است و آنکہ نسبتش مرشد آباد کردہ از و خطای عظیم آمدہ مرد قناعت پیشہ درست اندیشہ از نتایج فکر اوست

خورشید ترا دیکھ کے منہ کانپ گئے نکلا
مہ چادر مہتاب مین منہ ڈھانپ کے نکلا

ہلکو گیا گر بہار آتے ہے
دل وہ غنچہ نہین کہ وا ہوگا

ڈر سے تری نالہ بھی نکلتا نہین لب سے
ظالم ہے ترے ظلم کے تاثیر ہوا پر

مرتے ہین ہم تو اوسکے لب آبدار پر
گر آب زندگے ہو تو مارے ہین دار پر

بوسہ دیا تھا جبین جو آوے تو پھیر لو
اتنا خفا ہو کس لیئے اس خاکسار پر

یہ نہین جوہر نمایان تیغ تیز یار پر
لکھ رہا ہے نام مقتولونکا اس تلوار پر

دل خیال زلف مین بیخواب بی آرام ہے
رات ہوتی ہے امین بھاری ہر ایک بیمار پر

دل تو کیا ہے کہین جو آئے یار
جان آگے نکال رکھتے ہین

مجھ بی چین رکتا ہے دل افگار پہلو مین
وہ سوئے کسطرح جسکی رہی ہم یار پہلو مین

ہم آنکہ مانع نہین فہمہ سے کے
بہ اتنا سے خلوت مین ہر دم نہو

کشتی سے اپنی چشم خبردار رہ کہ آج
رکہتے ہیں اشک دیدۂ طوفان فشان نہین

انجام تخلص عمدۃ الملک نواب امیر خان سلسلہ نسبتش بمیر میران نعمت اللہی که باسلاطین صفویه قرابت داشته میرسد از امراے عہد محمد شاہ بادشاہ است از بسکه بزرگی ایشان در تواریخ مضبوط و مسطور و بر السنه و افواه مشہور و مذکور داشت از ایراد بے نیاز است از نتایج طبع پاکیزہ اوست

ساتھ اپنی سر کی تھا انجام پاس تمکنت
شکر ہے تڑپے نہ زیر خنجر جلاد ہم
نعش میری دیکھ کے مقتل مین یون کہنی لگے
کچھ تو یہ صورت نظر آتی ہی پہچانے ہوئے

انشا تخلص میر انشاء اللہ خان خلف حکیم میر ماشاء اللہ خان مصدر تخلص نجفی الاصل مرشد آباد مولد است از مقربان خدمت وزیر الممالک نواب سعادتعلیخان بہادر بود نخلق در فنون رسمیہ مہارتے داشت و در ہر فن کوس لمن الملکی بہ آوازہ تمام می نواخت بر موزونان معاصران احتراضات و مطاعن قافیہ تنگ نمودے دیوانے دارد مشتمله اصناف سخن و ہیچ صنف را بطریقہ راسخہ شعرا نہ گفتہ اما در شوخی طبع و جودت ذہن او سخنے نیست مرگ او را بست سال سپری شدہ دیوانش بنظر رسید این ابیات از ان انتخاب گردید و بیت اول نہایت دلپذیر راقم است و الحق بغایت بلند رتبہ واقع شدہ

اوس سی خلوت کی ٹھہر جاتی تو مین اللہ سے
واسطے دو دن کے عرش کبریایی مانگتا
جسوقت وہ یوسف سے ہم آغوش تھی اوسوقت
سنتی ہے ترا نام زلیخا کو غش آیا
بہ جلی تھی حرم کو رہ مین ہوئی ایک صنم پہ عاشق
نہوا ثواب حاصل یہ لیا عذاب اولٹا
آ بخورے برف کی انشا کو بھیجے آپ نے
اسکے یہ معنے کہ لو نقشہ تمہارا جم گیا
گرچہ مے پینے سی کی توبہ ہے مین نے ساقے
بہول جاتا ہون ولی تیرے مدارات کی وقت
امرد ہوئی ہین اوسکے خریدار چار پانچ
دی اور ایسے حق سبحے مجہے اخیار چار پانچ
گلبرگ تر سمجہ کے لگا بیٹھے ایک چونچ
بلبل ہمارے زخم جگر کے کہرنڈ پر
راتون کو نہ نکلا کرو دروازے سے باہر
شوخی مین دہرو پاؤن نہ اندازے سے باہر

امجد تخلص مولوی امجد خلف ارشد مولوی ارشد مرد قناعت پیشه بود پدر مولوی عبد الرحمن است که از مخلص احباب فقیر است او راست

جس گھڑی آپکو دیکھو ن ہون مین جون قطرہ شکل		اپنے نظرون سے بہی امجد مین گرا جاتا ہون

اسمے تخلص روشن بیگ نام کہین برادر حمید الدوله منصرم کارسرکار ولیعهد شاگرد شاه نصیر و از علم بی بهره بود نوجوان مرد او راست

جہان زنجیر ہم سنتی ہین منگوا مول لیتی ہین جی ڈہڑکتا تہا کہ پہنچی مین نہ آجای لچک		تیری زلفون کی سودے مین یہ سودا دل لیتی ہین ہاتھہ سے چہوڑ دیا مینے ترا جاتے ہاتہہ

امانت تخلص امانت رای نام وردریه که محله ایست در جہان آباد سکن داشت از وست

تشریف یہان نہ لاو پر نامہ بر تو بہیجو		مت لو خبر ہمارے اپنے خبر تو بہیجو

انور تخلص ولے محمد خان از مشایخ زادگا نست آبا بش داروغه عدالت شاہی بودند بشعر ریختہ فارسی لب میکشاد او راست

ایسی جان بخش ہوا موسم گل کی آئی ہوا اشک خون مین بہار گریبان		قصد پرواز مین ہین البل تصویر کے پر رگ گل بنے تار تار گریبان

استطار تخلص نامش معلوم حقیر گشته از معاصرین فغان و آبرو ست او راست

جو ہین بہار گل کے قفس مین بسر گئے کنج قفس مین جاکے بناتا ہون آشیان		بلبل یہ سنکے ایسی ہی تڑپے کہ مر گئے سیر چمن کی دل سے ہوس اسقدر گئے

انیس تخلص امیر الدوله نواز شش خان شاگرد میر نظام الدین ممنون ہمشیرہ زاده شاه نواز خان مرحوم است که در زمان سلطنت حضرت شاه عالم پادشاه باوج وجاه تمام صدر نشین و ساده خدمت مختاری بوده خود ش نیز باین منصب جلیله سرفراز ماند و بار اقسم الحروف طریق تعارف مسلوک است اما گاہے حکایت شعر و سخن درمیان نیامده بزعم فقیر اکنون بدین فن التفاتے ندارد دو سه بیت در تذکره بنامش ملاحظه شده شده افتاد

پرکالہ آفت تہا ... نسار ... ہین آ ...		چہره جو غضبناک ہوا اور بہی چمکا ...

ایمان تخلص شیر محمد خان از مردم حیدرآباد است گویند که در انجا علم استادی مے افراخت اوراست

روا ہی کون سی مشرب مین یہ ای عشق نا منصف	دل پر وین خوش ہو خاطر فرنا د محزون ہو
ٹپکتا پڑتا ہی خون دل مری ایمان آنکھون سی	می گلگون کا ہمدم بزم مین ساغر چھلکتا ہی

حرف الباء الموحدہ

بحر تخلص شخصی است کہ ما جرا ایش بر گرد او راین سفینہ پیدا نیست اوراست

مانند اشک دامن دولت نچھوڑین گے	آنکھون ستے تنی ہمکو گرایا تو کیا ہوا
سو ذلتین اوٹھا کے ہم آخر سمجھ گئے	تم نے نہ اپنا بھید بتایا تو کیا ہوا
اوس گل کے آرزو نہ گئے ہی نہ جائینگے	داغون سے دل کو باغ بنایا تو کیا ہوا

برشتہ تخلص مشرف نام از شاگردان بہوری خان آشفتہ است اوراست

رشتہ توڑا برشتہ الفت کا	دیکھیے اوس نے شکستہ حال ہمین

برکت تخلص برکت اللہ خان از مردم کوتانہ است گویند کہ پیشتر بیارے زبان تکلم مے کرد اوراست

جلا ہیان تک تپ غمسی دل غمناک سینی مین	اگر ڈھونڈھی کوئی دل کو تو پاوی خاک سینی مین

برکت تخلص برکت علیخان از اہالے خیرآباد است بسبب تقرب خدمت نصیر الدولہ جنرل اختر لونے ناظم دھلی مرجع و ماب اکابر دہلی بوده یکچند بہ مختارے راجہ پٹیالہ بو قعتے دلخواه فلک نشین مانده الغرض تمامہ عمر ھسم اختر کیوان زبستہ آخر از گردش گردون گردان بہنگامیکہ در وطن روز را شب می آورد نجم عمرش براجع السیر شد امروز سال وفاتش ہم شمارہ سیارہ است چون عطارد خداوند عقل و ہمت بوده باسخن شوقے تمام داشتی و نیکو گفتے بسط بساط مشاعرہ کردے خلاصہ افکارش این است

اشکون کو ہماد یدہ گریان سمجھ کر	گھبرا اسے نہ عالم کمین طوفان سمجھ کر

کیا ہنسی آتی ہے مجکو حضرت انسان پہ
فعل بد تو ان سے ہون لعنت کرین شیطان پہ

کہہ تو ای چرخ بھلا تجھسے کسیطرح سب کھیے
دل کے ارمان ہماری مجھی نکل سکتے ہین

پنجہ پڑ ای نکہت باد بہاری راہ لگ اپنے
تجھی اٹکھیلیان سوجھی ہین ہم بیزار بیٹھے ہین

گر یار مے پلائے تو کیون کر نہ پیجیے
زاہد نہین مین شیخ نہین کچھ ولی نہین

دلکو لے بھاگی کدھر ہاتھہ سی تیری انشا
کوئی کھڑکی بھی تو اس گنبد بیدر مین نہین

چھیڑنے کا تو مزا تب ہے کہو اور سنو
بات مین تم تو خفا ہو گئے لو اور سنو

ہو جو انشا کو اجازت تو بہرے پھر نالہ
کبھی بلبل کے فرشتون کو بھی جو یاد نہو

بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑ باندہ
گر قند بوسہ ہوئی تو گرد اوسکی باڑ باندہ

چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہے
چلو پر کعبی سے ہو آئین بھلا سیر تو ہے

غیر کی ایک اشارے پہ اوٹھہ گئی میری پاس سے
تسپہ یہ مجھسے پوچھنا بیٹھی ہو کیون اوداس سے

سچ یہ آفت تری یہ دھج یہ خوش اندامی ہے
کہ نظر بھر کے تجھی دیکھین تو بدنامی ہے

نمشی مین تری ہم نے بڑا لطف اوٹھایا
ابتو محمد آ اور سبے تقسیمہ کرین سے

گالیان سیکڑون دین پاؤن جو اب دے ہمنے
محنتین خوب سے کین خوب ہی انعام لیے

گر نازنین کی کہنی سے مانا برا ہو کچھہ
میرے طرف کو دیکھیو مین نازنین سے

کی مین نے شب جو سہو تعریف چاندنی کے
میرے طرف ست اپنے وہ منہ کو موڑ بیٹھے

صاحب کی ہرزہ پن سی ہر ایک کو گلہ ہے
مین جو نباہتا ہون میرا ہی حوصلہ ہے

دینی لگا لیان ہزار وہان مطلع ہے غزل کا
کہنے لگا کہ انشا اسکا یہی صلہ ہے

...نی سے اپنے دل کے تپش اگر وہ ہو گئے
دو چار بوندیون مین ہوا سرد ہو گئے

اویسی تخلص شاہ محی الدین از مشایخ زادگان بریلی است رخت بدکن کشیده او راست

باغ مین گلعذار ہو فصل بہار ہو نہو
مین ہون غزل سرا وہان بلبل زار ہو نہو

اوباش تخلص شیخ امیر الزمان از شیخ زادگان لکھنؤ است شاگرد غلام ہمدانی مصحفی بود این بیت ازو بدست آمده

دل دیتے ہی جو یا تھی سو درد و غم مین پھنسا گئی
امین تہہ سے چشم امید تھی وہی آنکھ منہ سے چرا گئی

درعرض راه وفات یافت شاگرد میر نظام الدین ممنون است از وست

دل بیتاب پہ ہم ہاتھ دہری بیٹھے ہین	دیکھتے ہین کبھی حسرت سی بھری بیٹھی ہین
یارب نہ کہلے زلف گرہ گیر کسیکے	وابستہ ہے وہان خاطر دلگیر کسی کی

بقا تخلص شیخ محمد بقا اللہ خلف حافظ لطف اللہ خوشنویس اصلش از اکبرآباد و منشا ران لکھنؤ خاطر ظرافت پسند داشت بل از ظرافت درگذشته سرہجا کشیده شریک دوره میر و سودا و با ایشان بیشتر طرف شده و ہجو ہا گفته و در مراتب نظم طبعی شگفته و رنگین و طرزی بامزه و شیرین داشته کمتر ک بقند پارسی ہم کام و زبان را حلاوت آگین مے نموده بپارسی شاگرد مرزا فاخر مکین و در ریختہ از تلامذه شاه حاتم و خواجه میر درد غفر اللہ لہما نوشته اند از تنلر ریزے سفے قلم اوست

دست ناصح جو میری جیب کو یکبار لگا	پہاڑ دون ایسا کہ پہرا وسمین نہ ہی تار لگا
یار کو بہونچے خبر نالہ تنہائی کے	مدعی کون کہڑا تھا پس دیوار لگا
آہین افلاک مین ملجا ستے ہین	محنتین خاک مین ملجا ستے ہین
ساقی کو دو نوید بہار آسنے باغ مین	سودے نی پہر خلل سا کیا ہی دماغ مین
دیکھ آئینہ جو کہتا ہی کہ اللہ ری مین	اوسکا مین چاہنے والا ہون بقا واہ ری مین
ای عشق تو ہرچند مرا دشمن جان ہو	مرنیکا نہین نام کا مین اپنے بقا ہون
تو نی اسطرح سی ای چرخ گرایا ہمکو	کہ موی پر بہی کسی نے نہ اوٹھایا ہمکو
گر قتل کیا بتا کو خوبان	اس بات کو مونہہ سے مت نکالو
پنہان ہے بہلا ہے خون عاشق	جانے دو اب اسپہ خاک ڈالو
سرخ اوسکا صفائی تیرہی تلوی کی نیائی	خورشید ہزار اپنے تئین چرخ چڑہائی
آہ کی برق جو سینی مین چمکتے دیکھے	طفل اشک آن چہپے دامن مژگان کی تلی
عشق مین بو ہے کبر یائی کے	عاشقے جس نے کئے ندائے کے
دل سی نکلی کہین یا بوسی قاتل کی ہوس	کاش وہ خون کو مری رنگ حنائی جانے

موسم گل ہے قفس ہے مین نہو جان ہوا — مت نسیم سحر سے مرغ گرفتار سے مل
پہونچے آسیب نہ اوسکو کہین دلگیر نہو — نالہ شب مین آسے لیے مرے تاثیر نہو
دل بیتاب کسیطرح نہی ٹہہرای کوئے — مجہی سمجہای کوئی یا اوسے سمجہائے کوئی
غمزہ اوٹہانا مری اس دل کا ٹہکانی لگ جائے — ایکدم کی ہی یہ پاس جو ٹہلائی کوئی
مٹی نہ سوزش دل اشک کے بہانی سے — یہ آگ وہ ہے کہ بجہتی نہین بجہانے سے
مجھکو رکارکا سا جو پایا تو یون کہا — پاسے خدا نہ ڈالے کسے بدگمان سے
خط کے نمود چہرہ پہ معلوم ہو گئے — قاصد نے جب کہا کہ یہ خط کے رسید ہے
تہہ مین تیری گر کوئی چہیڑی ہی تو کہتا ہون — ذرا دم لو کوئے آیا ہوا جاتا ہی تابوسی

پروانہ تخلص محمد بیگ نام از موروثان خیرآباد است مطلعی از و دیدہ شد بقلم آمد

قتل کر ان مت کسو کے قسم — تجہے قاتل میرے لہو کے قسم

پروانہ تخلص راجہ جسونت سنگہ ابن راجہ بینی بہادر است کہ از اعاظم ارکین وزیر الممالک شجاع الدولہ بہادر بود جوان خرم و شگفتہ خوش تمثال پری تمثال بہانی جنون زدہ او بود از شاگردان میر سنگہ دیوانہ میدانند از خیالات اوست

نسیم آوے شاید کے نکی تاثیر — شگفتگی سے تیری غنچہ دہان پر ہی

بیزار تخلص حسین بخش از بزازان اکبرآباد است از فکرت اوست

کہان عوض بس ہے مین ... نہ دیکہا — مجھے ناحق ہو دوڑاتی نہ آئینگے نہ جائینگے

بسمل تخلص سید حیدر علی از باشندگان چنار گڈہ مردے سلیم الطبع بودہ بسرکار راجہ بنارس علاقہ داشتہ از خیالات اوست

نہ آسکی شکست خاطر اپنے — اور سے بھی جو کہین غبار دیکھا
دل خس و خاشاک کیصورت اٹکتا ہی رہا — گو سدا دامن کو اپنے وہ جہٹکتا ہی رہا
ہر دم سبب نیاز اوسے ناز سے رہا — انجام کار عشق کا آغاز سے رہا
تیری سے یاد ذکر تا ہی ہر آن سے — گویا کہ اسکیلئے مرے منہہ مین زبان ہے

تشنہ تخلص میر ... از مردم دہلی است بہ لکہنو رسیدہ حین بازگشت

پیدا ہوا رقیب کا غم دل میں اندنوں — بیتاب غم سے کہانے میں اب کچھ مزا نہیں

آخر نصیب کہا کی کیا اوس نی مجھکو قتل — میں نے کہا تہا تم سے اوٹھائینگی مرکی تاب

پھر یہ دیکھنے ہمکو نصیب ہو یا رب — شب وصال بہی اپنے سیہ دعا ہوگی

اب کوئی کہاں جای کہ گر ہے یہی کثرت — دیوانے تری وشت کو آباد کرینگے

بیباک تخلص میر نجف علی نژادش از عرب است و وی در قصبه کول متولد شده از اولاد امام ہمام موسی کاظم علیه السلام بوده از شاگردان مصحفی است در فن طب مهارتی داشته بدہلی آمده از وست

ایک دن ہو تو کوئی صبر کرے — روز کے انتظار نے مارا

مجلس میں اوسکی ہنسی تہمت کے ڈر کی ماری — سو سو جگہ سے اوٹھکے اپنا مکان بدلا

دادخواہوں سے کہہ گئے رستے — اوس کا جس کوچے سے گذار ہوا

صیاد یہ ہوس ہے دل داغدار میں — گلپوش کر قفس کو میری نو بہار میں

بیجان تخلص شیو سنگھ راے است از مردم دہلی از کلام اوست

آسمان گر پڑینگے ٹوٹ کے ٹکڑے ہوکر — جب کہیں آہ ہمارے میں اثر ہووینگا

بیخود تخلص نراین داس در دہلی ہندوئے بود شیفته پروانه از تلامذہ خواجہ میر درد اوست

مے گلگوں کو چشم کم سے تو مت دیکھ اے زاہد — بنایا ہے یہ اعجاز مغاں نے آب آتش کا

بیخواب تخلص از ماجرائیش اطلاع نیست شاعری بوده از وست

مدعا تجھکو بیاں نہ آتا تھا — رو ٹھنے کا سبب ایک بہانا تھا

بیدار تخلص میر محمدی اصلش از دہلی زمان بسر برده این دیار در عرب سرائے که سر کرده از جہان آباد جانب جنوب است اقامت داشت باز به اکبرآباد نقل کرده طرح سکون انداخت و ہمدرانجا روح پاکش جسد عنصری را خیر باد گفت از شاگردان مرتضی قلی بیگ فراق شمرده میشود کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین نموده خرقه خلافت در بر کرده نسبتی درست داشته مدتها مشق

یاد مین تڑپی ہی دل اوس ابروی خمدار کی
آج کچھہ ناخن بدل ہے آہ اس بیمار کے

کیا خط بھی لکھیے حرکت ہاتھہ سی گم ہے
خامہ بھی میری ہاتھہ مین انگشت ششم ہی

بہادر تخلص راجہ بینی بہادر از راجگان صوبہ بہار است پدر جسونت سنگھ پروانہ کہ ذکرش بالا گذشت از وست

سیاہ ہوگئی گئی دل سے آرزو نکلے
ہمارے جامہ کہنہ کی بو نہ گئے

بیتاب تخلص شخصی از شاگردان شاہ حاتم بودہ او راست

بیتاب ہی کیا جوان تھا اے وای
ہو خانہ خراب اس اجل کا

بیتاب تخلص خداوردی خان برادر کہین سعادت یار خان رنگین است از میرزا مرا این مضمون باصلاح سخن رسیدہ از وست

بچھے وہ ہر دم کہی ہی اپنا خنجر دیکھکر
قتل کیجیے تجھکو سب چاہی ہے اکثر دیکھکر

بیتاب تخلص شخصی از نامہ بعرض آمدہ جز این ماجرایش ندانم شعر او از تذکرہ بنظر رسید ثبت گردید

محبت کی بہی کچھہ حد نہین کیا ای ہمنشین یارب
نہ خوبان یون ہین رکہ دین ہم اونکو اسطرح چاہین

بیتاب تخلص از نامش آگاہی ندارم یکی از پیشینیان بودہ او راست

گلگون مے کے گلے مین اے بیتاب
خاکیا ہے گل لالہ کے مانند

بیتاب تخلص عباس علیخان بن نواب عبد العلی خان بن نواب غلام محمد خان بن نواب فیض اللہ خان مرحوم والی رامپور جوانیست نیکو منظر زیبا شمائل مہذب الاخلاق پاکیزہ سرشت [illegible] چون باطن و باطنش چون ظاہر آراستہ مدتی در [illegible] گذرانیدہ اکنون چندی است کہ مایہ نازش جہان باغ ارم تزئین است و باعث زینت این فرخندہ سرزمین از تلامذہ خان والاشان مومن خان است این ابیات از وست

بہا گیا اپنے سے قتل کا ایما ہمکو
بعد مردن ہے سب ہے مریکے تماہما ساد

داد سی روز جزا کی بھی رہونگا محروم
یہ نظر آئے ہی طول شب ہجران مجھکو

دیکھ اوس گیسوے مشکین کے ادائین شانہ
دونون ہاتھون سی یہ لیتا ہے بلائین شانہ

شکوہ کم نگھی آنکھون سے اوسکے نکرو
گفتگو خوب نہین مردم بیمار کے ساتھہ

آئینہ دیکھہ تو اس مونہہ سی تجھے ای طوطی
دعوے ہم سخنے اوس لب و گفتار کی ساتھہ

خواب مین ایک بہی شب یار نہ آیا بیدار
اس تمنا مین کئی دن ہوئی سوتی سوتی

بیدار کیونکر آتش دل اشک سے بجھے
ظاہر کے آگ ہووے تو پانی بجھا سکی

زاہد اس راہ نہ آ مست ہین میخوار کئی
ابہی یہان چھین سلیے جبہ و دستار گئی

جام و مینا می مے و مطرب و ساقی ہمراہ
اس سرانجام سے بیدار کہان جاتا ہے

ربط جو چاہیے بیدار سوا وس سی معلوم
مگر اتنا کہ ملاقات سے چلے جاتے ہے

نہ گئے تیرے سرکشی ظالم ٭
ہم نے ہرچند جبہ سائے کے

بیان تخلص خواجہ احسن اللہ دہلوے نژاد است از تلامذہ مرزا جانجانان مظہر علیہ رحمۃ اللہ الاکبر بودہ بیعت طریقت بخدمت مولانا فخر الدین قدس سرہ العزیز نمودہ آخر الایام بحیدرآباد رفت و ازان جا راہے عدم آباد گشت حدیثش شیرین و دلاویز سخنش نمکین و شور انگیز از شیوا بیانی اوست

قفس مین ہم رہائی کی لئی کیا کیا نہین کرتا
تڑپتا ہون پھڑکتا ہون کوئی پروا نہین کرتا

کہتا نہین مین عرش پر ای نالہ جا پہونچ
کانون تلک تو اوسکے تو اے نارسا پہونچ

باتو نہین آہ کس نے لگایا اوسی بیان
رکہتا تہا کان ٹک مری فریاد کیطرف

ہوویگا ذوق حسرت دیدار مین خلل
شیرین گزر نکیجیو فرہاد کے طرف

کافر ہون جو نہ یاد دکھیہ اس سے آرزو ہو
ایک بی خلل مکان ہو بس مین ہون اور تو ہو

جادو تہے کہ سحر تہے بلا تہے ٭
ظالم یہ تیرے نگاہ کیا تہے

مت آئیو اسے وعدہ فراموش تو اب بہے
جسطرح کٹا روز گذر جائیگی شب بہے

بیان کون سے ہے اب تلک پڑے جہتے ہو
تغافل کے قربان تجاہل کے صدقے

وصل کی شب کا ماجرا کیا کہون تجہسی ہمنشین
شام ہی لیکی صبح تک دو ہی نہین نہین رہی

پیام تخلص شرف الدین علیخان اکبرآبادی از مشاہیر شعراے فارسی است گاہی بریختہ سخن میکرد اورا

سخن بود مہارتے شایان بدست آوردہ صاحب دیوان است این اشعار ازان التقاط یافت

ناتوانی سی مری دیکھیو اے دست جنون
رہ گیا ہو نہ کوئی تار گریبان مین چھپا

بھرا نہ مثل نگین زخم یہ مرے دل کا
کہ تا ہمیشہ رہے نام میرے قاتل کا

بیدار راہ عشق کسے سے نہ طے ہوسے
صحرا مین قیس کوہ مین فرہاد رہ گیا

کرون ہون شاد دل اپنا ترے تصور سے
اگر یہ شغل نہوتا تو کیا کیا کرتا ہو

ترے رخسار و قد و چشم کے ہین عاشق زار
گل جدا سرو جدا نرگس بیمار جدا

ہو گیا گرتے ہی تیری چشم سے دامن کی پاک
اشک تھا بیدار یہ یا آگ کا پرکالہ تھا

عکس اوسکا پڑا جو دریا مین
آب حیرت زدہ ہو بہہ نہ سکا ٭

واہ واہ ای دلبر کج فہم یوں تجھے چاہیے
ہم سے ہونا آشنا غیرون سی ہونا آشنا

پھونک دی یہ آگ کسکی حسن بزم افروز نے
اور رہی کچھ سوختن ہے شمع و پروانے مین آج

رکھتا ہی تو جس جا قدم ہوتا ہی لوہو کا نشان
پامال کرتا ہے کوئی خون شہیدان اسقدر

تھا یہی زور تری زلف دلاویز کا بس
خم ہوئی لا نسکے تاب گرفتاری دل

نہ پر پرواز ہے بیدار نہ فصل بہار
کس توقع پہ قفس سے ہووین اب آزاد ہم

فتراک سے باندہ خواہ مت باندہ
اب تیرے شکار ہوگئے ہم

دامن کو ترے نہ چھو سکے اب تک
ہرچند غبار ہوگئے ہم

جانین مشتاقون کی لب تک آئیان
بلبے ظالم تیرے سبے پروائیان

خرقہ رہن شراب کرتا ہون ٭
دل زاہد کباب کرتا ہون

ہم ترے خاطر نازک سی خطر کرتی ہین
ورنہ یہ نالے تو پتھر مین اثر کرتی ہین

جو ہم کلام اوس لب جان بخش سی ہوئے
کس سے اونہین دماغ کہ پھر گفتگو کرین

یہان تو جے آہ کی ٹھہرا ہے لبون پر اپنا
آہ کیا جانین وہان اوسکو خبر ہی کہ نہین

یہان سے ہے طالع بیدار یہ کہ ایسا ہو
کہ سر دھرے مرے زانو پہ یار سوتا ہو

ج لگتے ہے کچھ بغل خالے
کون سینے سے لے گیا دل کو

نازمانی سے جدا روز و شب سوختگان
شام کہتے ہو جسے ہے سحر پروانہ

یہ زاہد خبر کیوں عاشقوں پہ طعن کرتی ہین
کہ کہلاتا ہی پیغمبر کا اہی تابان خدا عاشق

آتا ہے فاتحہ کو بھی گل و رقیب ساتھ
لاتا ہے خار قبر پہ میری بجای گل

کہتی ہین اشک ہی کار وفی مین یہ ہین باتین
اکدن بھی نہ یار آیا روتی ہی کٹین آہین

غم وصل مین ہی ہجر کا ہجران مین وصل کا
ہرگز کسیطرح تا مجھی آرام سے نہین

ہاتھ بفائدہ زندانین نہ دوڑای جنون
طوق ہی میری گلی مین یہ گریبان تو نہین

انجان ہو تو اوس ہی کوئی درد دل کہے
جو جانتا ہو مین اوسی آگاہ کیا کرون

یہان تک تپش ہے عشق کی مجھمین کہ بعد مرگ
گل سے بھی مزار پہ گل کر گلاب ہو

کس سے فریاد کرون نہین کہ وہ ہرجائی ہے
آہ اس بات مین میری ہی تو رسوائی ہے

ظالم وفا کا میری جو لیتا ہے تو حساب
اپنی جفا و ظلم کا بھی کچھ شمار ہے

بیان کیا کرون ناتوانی مین اپنے
مجھی بات کہنے کی طاقت کہان رہی

کرون دعوے خون مین قاتل سے اپنے
کہ جا آئیگی یارب قیامت کہان سے

ہماری اوس بسنتی پوش کی آنی سی مجلس مین
پڑی ہی دھوم تابان اسطرح گویا بسنت آئی

تاب تخلص مہتاب رای نام اصلش از کشمیر و مولد و منشایش ہمین معمورہ دلپذیر این ابیات بنامش مشہور است

خوہوتی ہمیشہ سے تمہارے اگر ایسے
تو کاہیکو نہتی سر اسی فتنہ گر ایسے

یا تنگ نکر ناصح نادان مجھے اتنا
یا چل کے دکھادے دہن ایسا کمر ایسی

تپش تخلص مرزا محمد اسمعیل المعروف بمرزا جان فرزند مرزا یوسف بیگ بخارے الاصل است ولادتش در شاہجہان آباد اتفاق افتادہ سلسلہ نسب او بسید جلال بخارے منتہی میشود از تلامذہ خواجہ میر درد است در سرکار فی البلد مہارتی داشتہ صاحب آداب و اخلاق بودہ باضلاع شرقی رفتہ نام آور شدہ اوست

آتی تو ہو کہین سے نہ ملے وے تم
کیا ہو اگر مرے بھی لگ جاوے پھر گلے تم

تم تو کہتے ہو کہ دم بھر کے بعد آجاتا ہون
یہ خدا جانے ہین دم کا بھروسا کچھ نہین

کچھ تیری سلیقے سی پھنسی ہم نہین صیاد
لائی ہی ہمین دام مین تقدیر ہمارے

روتے کے گلا ... لڑ کون سنے · کام عشاق کا تمام کیا
ایک عاشق نظر نہین آتا · ٹوپی والون نے قتل عام کیا

حرف التاء الفوقانی

تابان تخلص میر عبد الحی نام خمیر پیکرش از ہمین خاک جہان آباد بوده سلسلۂ نسبش بحضرت علی موسے رضا علیه السلام میرسد با حسن یوسفی اندوه یعقوبے داشتے و با جمال خورشیدے داغ حسرت وصال مه رخان بر دل گذاشتے تا نه ہمین میرزا مظہر را از دل گرمے شوقش تنور سینه زمانه زن بل شعله عشق جہانسوزش باعث گرمی ہنگامه فریاد بہر کو و برزن ناله که موزون میکرد بگوش سودا میرسانید و بنسبت شاگردیش چمن چمن بر خویشتن می بالید بعنفوان جوانے از جہان گذران درگذشت و داغ حسرت بر جگر عاشقانش گذاشت آزاد مردے بود و چون روے خویش طبع خوشے داشت صاحب دیوان است و این اشعار انتخاب آن است

گلا ... سے صبا خاک میرے اگر تو ... · تو کوچے مین اوس بیوفا کی سے لیجا
... دیکھ مجھکو نزع مین مت کر وہ کہ میری ... · بہت سے ہین ایک نہو گا تو کیا ہوا
... کل کیطرح کیونکہ نہ پریشان مجھی کری · تو جانتا ہے دام مین میری یہ آ چکا
... اک خاک جو تابان کی ہم نے ای ظالم · وه ایکدم سے تری روبرو ہوا سو ہوا
... تیا نہین ہے ساقی ابر مین پیالا · آتا ہی مجھکو تابان سبے اختیار رونا
... ہے ... عشق مجمین یہان تک کہ بعد مرگ · پروانہ مرغ روح ہو شمع مزار کا
... ن کس طرح کی دلمین گذرتی ہین حسرتین · ہی وصل سے زیاده مزا انتظار کا
... ام کو چھوڑ رہون کیون نہ بتکده مین شیخ · کہ یہان ہر ایک کو ہی مرتبہ خدائے کا
... زمین سے جو نکلتے ہین برنگ شعلہ · کون جان سوختہ جلتا ہی تہ خاک ہنوز
... ہمہ قاصد کو مری یار نے پوچھا تابان · کیا مرے ہجر مین جیتا ہے وه غمناک ہنوز

تجمل تخلص شخصے بود از ارباب لکھنؤ از حالش آگہی دست نداد [illegible] ریختہ از علم بہرہ داشت از وست

[illegible] میں یہ دیدہ تر بیٹھ گیا	اوٹھتے اوٹھتے مری آخر کو وہ کہہ بیٹھ گیا

تجرد تخلص میر عبد اللہ نام حقیقت حالش معلوم نیست این مطلع از وست

اوس رخ میں لطف ہی سو ملک کو میسر نہیں	خورشید کیا ہے اوسکی فلک کو خبر نہیں

تسخیر تخلص مصطفی نام فرزند حیات شاہ رفیع الدین قدس اللہ سرہ العزیز جنابت حسبش از شہرت محتاج شرح و بیان نیست عم بزرگوارش جناب مستطاب مولانا عبد العزیز طاب ثراہ بفنون شتی یکتای زمان [illegible] بود این کس اگرچہ از علم بہرہ ندارد اما بمفحوای الولد سر لابیہ [illegible] [illegible] شعر و سخن از ثنا اللہ خان فراق کردہ از وست

نکرا اغیار کو [illegible]	آمد آمد ہوی شاید تیری [illegible]

ترقی تخلص مرزا [illegible] خان بہادر از روسای فیض آباد است [illegible]

[illegible] کعبے [illegible] بت پرستی اختیار	وہ صنم نام خدا کیا اندنوں [illegible]
اوسنی تو دکھ دیکھا [illegible]	یہ مزا میں نے یہ پایا [illegible]

تسلی تخلص [illegible] نام خلف گوپال راے بخشی وزیر الممالک [illegible] در لکھنؤ بود [illegible] پسندیدہ و خلق کریم [illegible] در فارسی فکر بلند مضامین دارد و در ریختہ مصنفی [illegible]

[illegible] فلک مری [illegible]	کیا [illegible]
[illegible] بات [illegible]	[illegible]
[illegible] اس [illegible] میں [illegible]	[illegible]

تسکین تخلص [illegible] نام [illegible] میر محمد [illegible]

[illegible] میں [illegible]	[illegible] لکھا [illegible]

تمکین تخلص میر حسین سلسلہ نسبش بمیر حیدر [illegible]

کسکی طرف سے آج تپش تجھکو یاس ہے
سچ کہہ ہمارے سر کی قسم کیون اداس ہے

ہمین تو بوند اشک کے قطرہ کا بھی ہی تہامنا مشکل
بہلی وہ لوگ ہین جنکی تئین دریا تہا اب آتا ہی

ہر طرف آج ہے بسنت کے دہوم
سیر مین سب ہر ایک تماشا ئے

کتنی گلرو جو ہین بسنتی پوش
چمن کہلتی ہے جنکی رعنائے

کہتی ہین آنکے مجھے ہنس ہنس
دیکہہ کر میرے [illegible] کمہلائے

ہو مبارک تمہین جنون تپش
پہر نئے رت سے بہار آئے

تجلی تخلص میر محمد حسین المشتہر بجا جے ولد میر محمد حسن کلیم خواہرزادہ میر تقی میر
در باغ بیگم واقع چاندنی چوک مسکنت داشت جوان خرم و خندان
وظریف ونکتہ دان بود مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریختہ از خیالات او بنظر
رسیدہ پذیرائے دل نشد او است

مری وفا پہ تجہے روز شک تہا ای ظالم
یہ سر یہ تیغ ہے لے ابتو اعتبار آیا

آنکھین خدا نی دیکھنی کو دی ہین میری جان
دیکھا تری طرف جو کسی نے تو کیا ہوا

یہ شوق دیکھو پس مرگ بھی تجلی نے
کفن مین کھول دین آنکھین سنا جو یار آیا

عشق مین کرتی ہین بدنام تجلی کو عبث
وہ بچارا کبھی اوس کوچہ مین آیا نہ گیا

تر دامن آگیا جو مین روز حساب مین
کہنی لگے ڈبہاؤ اسے آفتاب مین

لوگ اوسکی تو جفاؤن کی خبر رکھتی نہین
بیوفا مجھکو ہے کہ ملنی سی ٹہرانی لگے

حال تیرا اونسی کیا کہتا تجلی مین بہلا
وہ تو تیری نام ہے کو سنکی شرمانی لگے

جب رات تہی دراز ملاقات کم ہوئے
ملنی کے دن جو آئے تو اب رات کم ہوئی

وہ ابتو ہمین بہول گئے ہین یہ تجلی
جب ہم نہین ہوئینگے بہت یاد کرینگے

تجلی تخلص شاہ تجلی درویشی است از حیدر آباد از کلام اوست

دامن کا ایک کسکی پڑا ہی کہ آج تک
پہلا رہا ہے سر و لب جو بہار ہاتھ

تحمل تخلص محمد عظیم از شاگردان قلندر بخش جرأت است از کلام اوست

کتاب قصہ فرہاد و دفتر مجنون
یہ دو ورق ہین مری عشق کی کہانی کے

زلف پہ پیچ کو کھولا ہے یہ کسنی یارب
کہ مرے پاؤن کے یہ زنجیر کسی دیتے ہین

ایسی ہے تیغ کے خاطر کہ مری حال کو سن
دلمین روتے ہین یہ ظاہر مین ہنستی ہین

یہ تو سچ ہے کہ جو تم چاہو گے کر گذرو گی
پر یہ ممکن نہین ہم پہ کبھی بیداد نہو

مجہ بیگنہ کی قتل پہ گر ہے خوشی غیر
ظالم تو میرے واسطے اندوہگین نہو

کر سکی دفن نہ اوس کو مین جو احباب مجھی
خاک مین دل سے کدورت نی دیا واب مجھی

قاصد آیا ہے وہان سی تو ذرا تھم تو سہی
بات تو کرنی دی اوس سی دل بیتاب مجھی

ہجر مین پاس نہ ہی زہر نہ خنجر افسوس
ندئی موت کی بھی چرخ نی اسباب مجھی

نام تسکین و یہ مضمون تپش نازیبا
تھا تخلص جو سزاوار تو بیتاب مجھے

کسکو جی جانی سے ناصح تو ڈراتا ہے
یہی جاتا ہے محبت مین تو کیا جاتا ہے

دلکی جاتی ہی چلی جان یہ جلدی کہ نہ پوچھ
صبر ہے چند قدم پیچھے رہا جاتا ہی

عشق اور حسن مین ہی ربط ستم مجہ پہ ہی
جون جون مین اوسکو چھپاؤن نہان ہوتا ہی

وہ مسیحا لب اگر آئی تو جی اوٹھون ابھی
ہاتھ اوٹھایا چارہ سازو تمنی کیون تدبیر سے

دیکھتی ہی شوق نی ایسا کیا بی اختیار
حال دل کہنی لگے ہم یار کی تصویر سے

چین سے بیٹھی رہنے محفلمین تسکین بات بہ
اوس نے پہچانا نہ ہمکو آہ کی تغییر سی

اب یہ حالت ہے کہ اون سا بیدرد
میری بچنے کے دعا مانگے ہے

کیون پڑیون پہ جنگ سگان سر کو ہے
وارث ہین یہ کیا عاشق مسکین کے تمہاری

تصور تخلص سید حیدر حسن خان ساکن قصبہ نکوڑ از اولاد امام زید شہید
رحمہ اللہ علیہ شاگرد جرأت است او راست

رونا کوئی موقوف کری ہین مری آنکھین
جب تک نہ تسلی کو دل آئی جگر آئے

تصور گر محو شمے یار کے مجھکو رولائی گے
بہت گرمیکا ہونا مینہہ برسنی کی علامت ہے

لیگئے یون تیری کوچی سے تصور کو لوگ
جون اوٹھاوین کسی بدمست کو میخانی سے

تعشق تخلص میر سید محمد نسبت تلمذ و خویشی با حکیم میر عزت اللہ خان عشق دارد
کتب درسی خوانده است بالفعل مدرس مدرسہ انگریزی واقع شاہجہان آباد است

صاحب فکر بلند و اسلوب گفتارش دلپسند از حضرت مومن خان بدرستی اشعار پرداخته از احباب راقم است این اشعار زبدهٔ افکار اوست ٭

دیکھیو خانہ خرابی غیر وہان قابض ہوا
ہمکو ہر دام مین لازم ہے پہنسانا دلکا
بی بال و پر ہی کہوتی ہی تو پیر اسیرے
ہر صبح وہ ڈھونڈے ہی کوئی تازہ خریدار
چپ سے لگے مجھکو تو چہ جاییکہ وہان ہوگا
اوس در سے نجاونگا کبھی لاکھ کہو تم
یہان آنے سے کسو سے جلتا ہی ہمارا جی
ہمکو بہی تو غیر وان سی یہ اخلاص نہین ہے
گیا مجنون نکل صحرا کو یہ دیوانہ دیکھو
[illegible] عاشق کو مے بہاگے سے گئے
ہوا [illegible] وہ [illegible] غیب [illegible] کوئین
گہ [illegible] یار مین [illegible] نے [illegible] ٭
خوبصورت نہو وے تو نہو بدنام ہے
غیر ان کو اشارات مری قتل پہ ناحق
دل [illegible] ہوا اسکا آجانا ٭
اوس [illegible] مین اثر دشنام اغیار کا یاد آگیا
گرمی کے جہتی دلکی تپش سے تو عزیزو
اوس کوچے مین مجھکو جانی سی کرتا ہی منع ہائے
[illegible] گئین تری گردش کی ایام
روتی ہے مجھکو ڈبڈبا کر چشم تر کو کیا کہون
دیکھ ان تو سے ہی جان ملک الموت کسطرح

جسکے گہر کو ہم یہ سمجھی تہے کہ اپنا ہو چکا
سیکھی ہین تیرے لگاوٹ سی لگانا دلکا
صیاد کبھی سیکھے یہان دام نہ آیا
صورت مری ہر روز بدل جاے تو اچھا
راز اپنا نہ خموشی سی بہی پنہان ہوگا
دشمن ہے سہی تابع فرمان تمہارا
عاشق تو نہین ہی کہین دربان تمہارا
جو ربط کہ اس دست و گریبان مین دیکھا
فضائی کوچہ لیلی کو اوس نے تنگ ٹھہرایا
تنگئی گور سے [illegible] یاد آیا ٭
مرگئے پر [illegible] اگر یاد آیا ٭
پاؤن رکہا مقتل [illegible] یاد آیا
سچ تو یہ ہی کہ برا ہوتا ہے اچھا ہونا
یہ جنبش ابرو ہے تو سرکا ہیکو ہوگا
تمنی تسکین دل کو کیا جانا ٭
دلمین جوش حسرت و یاس تمنا دیکھکر
تا حشر نہ نکلینگے کبھی گور سے باہر
تا صبح کو کوئی جاکے کری پاسبان غیر
[illegible] پذیر تھی ستم آسمان سے ہم
وہی آتا تھا پسند اپنی نظر کو کیا کہون
تم وقت مرگ پاس سے اوٹھنا ذرہ نہین

مین کسی چشم مفتون کا ہون قائل ثابت	کیونکہ محکوم مرا ابلق ایام نہو
اسقدر او بیمروت تجسے استغنا تجہی	جان دینی تہی مجہی پر دل نہ دینا تہا تجہے

ثابت تخلص ابا بیخان یکی از تلامذہ مرزا چہوندی تخلص عظیم آبادی است از وست

وقت مرنیکی مری پاس وہ موجود ہوا	اپنے ہی جیکا زیان اپنی تئین سود ہوا

ثاقب تخلص شاہ شمس الدین از پاستا نیا نست بے نیازانہ زیستی شاگرد
شاہ بیا رک آبرو ست از وست

مری او بے وفی کہ پہلو بہ یان تلک تحروم	کہ بعد قتل ہی دامن تلک لہو نہ اوڑا

ثبات تخلص ... یقی علی نظر بنا مشش باین تخلص گردیدن لطفی دادمرد
شوریدہ دستہ سے بود شعرے از وثبت نمودہ

قابل نہ تہے جنازگی او ما ... ہم فرا	شہ ... بناہ ... آفت پناہگی

ثنا تخلص میر ... الدین عظیم آبادی اصلش از کشمیر است شاگرد شاہ
مشتاق طلب نوشتہ اند ... ست

ہمرہ ہے خندہ گل ہی می دیتا ہی اور توہی	نغان سے نالہ ہی فریادی نہ زاری ہی او دیہ مین ہون

حرف الجیم

جام تخلص کنور سین از مردم بلدہ ہوے است شرف الدین مسرور فرزند
غلام محمود الدین او از آمدہ خود نوشتہ اورست

پڑہی ہی پاوگی گہوڑی پہ گو موج ہوا لیکن	نہ دہوی کر سکی گلگون سی تیری ہم عنانی کا

جان تخلص جان سے علی از مردم جہان آباد است با نواب بیرم خان مغفور واسطہ
قرابت دارد و نسبت تلمذ با میر تقی میر آزادانہ بسر میبرد از وست

ذکر اوس زلف کی درازی کا	صبح سے تا بشام ہوتا ہے

جانی تخلص بیگم جان نام المشتہر بہ بہو بیگم بنت نواب قمر الدین خان مرحوم است
کہ نسبت زوجیت با نواب آصف الدولہ بہادر داشت آوردہ اند در حالتیکہ بیگم

فقیر او را بتقاریب دیده است گمانم آنکه درین ایام سری بدین فن نداشته باشد از وست

سامنے دیکھیو تا سنے تعشق دو کون | بارے کہا تو ہوا خوش دل محزون تیرا

تمکین تخلص صلاح الدین از اداء زندگانی میکرد و از آمیزش جہانیان کرانه جسته داشت از وست

عشق اور حسن کو جس روز کہ ایجاد کیا | مجھکو دیوانہ کیا تجھکو پریزاد کیا

تمنا تخلص محمد اسحاق خان گویند بسیار عاشق پیشه بودند نگاهش پیوسته الفت [illegible] و سر رشته عیاشش [illegible] خط سبز نگار مشکین مو بود در پرده عاشقی سر میباخت و به صحبت [illegible] سنگدل بسر می ساخت اتفاقاً نوبتے طبعش از منہج قدیم و صراط مستقیم اعتدال بلرزید طبایعش از وفا [illegible] او در آنحال شعری گفت که بسیار [illegible]

اپنی تو یہ صورت ہے کہ جوں بلبل تصویر | پرواز کی طاقت نہیں اور پاس چمن ہے
جسکے غم میں ہم کبھی آرام سے [illegible] نہیں | کیا غضب ہے وہ ہماری نام سے واقف نہیں

تنہا تخلص محمد [illegible] شاہجہان آباد اصلی و نشو و نما در لکھنو یافت گستن از غلام [illegible] از کلام اوست

تجھکو [illegible] | آب خنجر ہی [illegible] کی [illegible] لیتے ہیں
اندنوں [illegible] پیراہن گل [illegible] تنہا | ہم کوئی اپنے گریبان کو سلا سکتے ہیں
غنچہ [illegible] کبھی وا [illegible] تری | میں ہوا رسوا تو کیا ہوگی نہ رسوائی تری
حشر میں [illegible] بھٹکتے پھرتے | اپنا منہہ ہم سے یہاں گر نہ چھپاتا کوئی
میں جو [illegible] تو [illegible] عجب وہ یوں بولا | کبھی کیا کرتے جو تمکو نہ بتاتا کوئی

حرف الثاء المثلثه

ثابت تخلص [illegible] معز الدین [illegible] میرزا احسن بخت بہادر از حافظ عبد الرحمن [illegible] تہذیب سخن پرداخت از ایشان است

سحر [illegible] | لے تیرا ہار موتی کا ہوا ہی سیتی [illegible]

سخن بصفا سینے کہ میان عاشق و معشوق نی گذر دمی کر دلیسے رسا داشت و معصرت ازشاگردیش نازہا دیوان ضخیمی مشحون بانواع سخن ترتیب داده چون از اصول و قوانین این فن بهره نداشته نغماے خارج از آهنگ می سروده و آوازه اش که چون طبل دور تر رفته از انست که پذیرائی خاطر و گوارائی طبع او باش والوار حرف میزده و معهذا بعض ابیاتش بغایت خوش ادا و دلربا آمده بالجمله هرانچه از دیوانش بطریقه اهل فن بود انتخاب و درین اوراق ثبت افتاد

محمد ہے نبی ممدوح ذات کبریائی کا
رتبہ گل بازیکا دلا کاشش تو پاتا +
سینوشوخے کہ یہ کہتا ہی وہ قاصد سی مرے
جرأت انبوہ ہو درکار اگر بعد فنا
ناتوانی سے نپایا جب مجھے صیاد نے
لگاؤن چھاتی سے جرأت نکیونکہ اسکو کہ یہ
در تک اب چھوڑ دیا گھر سے نکل کر آنا
کلمہ بھرے ترا جسی دیکھے تو پھر نظر
جسکے اجل سی کیونکہ مری آنکہ وقت نزع
نہ آنے کے جب مین سنانی لگا +
کون دیکھی گا بھلا اسمین ہے رسوائی کیا
تماشی کو نکل آتا ہی وہ رشک پری گھر سی
روٹھی سو بار گئی ہم نے سفر ہے اکثر
کاشش یوسف کی مین اوسکو نہ دکھاتا تصو
سنکے مین عزم سفر مرے ہے گیا
تھا یہی دہر کا خدا جانے کہ کیا لائی پیام
مگر کچھ میرے فستلق کا کیجے +

کہے بندہ گر اوسکی مدح دعوا ہی خدائی کا
ہاتون سے جو گرتا تو وہ آنکھون سی اوٹھاتا
نامہ لے یرا ہی وہان جانی مین تاخیر لگا
دیکھو اوسکے مری تابوت پہ تصویر لگا
بول اوٹھا ہی ہی قفس کا کسطرح درکھل گیا
وہ ہاتہ ہی کہ کسی کے گلے کا ہار رہا
یا دہ را تون کو سدا بھیس بدل کر آنا
کافر اثر ہے یہ تمہارے کافر نگاہ کا +
بسمل ہوا ہو نہین کسی بانکی نگاہ کا +
وہ آئینہ مجھکو دکھانے لگا
خواب مین آئیکے بہی تمنے قسم کھائی کیا
مزا دکھلا رہا ہے اندنون دیوانہ پن اپنا
پہ گلے ہم سی کبھی آ کی نہ دلدار لگا +
اب ہوا اور بہی دعوے اوسی یکتائی کا
تم تو گھر سے گئی یہان گھر سے گیا
جاکے وہان سے جو نہ آیا نامہ بر اچھا ہوا
نہین پھر اب جب کبھی آئیگا

سابق الذکر از کثرت علل و امراض دلریش و خسته خاطر بود همدم نام خواجه سرا
به پرسش آمد وے بدیہہ این مطلع برخواند فرد

کیا پوچھتا ہے ہمدم اس جسم ناتوان کی	ہر رگ مین نیش غم ہے کیسی کہان کے مارا لکار او
دل جس سے لگایا وہ ہوا دشمن جان نے	کچھ دل کا لگانا ہی ہمین راس نہین ہے

جذب تخلص میر عزت اللہ خان المعروف بمیر بہکارے از اعزہ بریلی است
شخص مودب و حلیم صاحب فطرت سلیم از علوم رسمیہ آگاہ دستش در ہر فن
رواند و عمرش کوتاہ اکثر بلاد را بگام سیاحت پیمودہ و قریب بخارا ہوس
سفر آخرت نمودہ او راست

وہان صفائی و خودنمائی ہے	یہان مری جان کے صفائی ہے
جو کہ حلقہ گوشش نتہ کے ہین	ناک مین اونکے جان آئی ہے

جراح تخلص غلام ناصر اصلش از کشمیر و وے درین معمورہ از عدم
بوجود آمد نظر بہ پیشہ این تخلص پذیرفتہ بود واقعی درین فن دستگاہی
نیکو داشتہ گاہ گاہ بہ شعر آمدی مرد خوشی بود سالے چند است کہ این جہان
گذران را پدرود نمود اللہم اغفر این بیتش جہت ثبت نامش درین عجالہ
بنا چار در حوالہ قلم شد

جراح ٹانکے دیئے مین مت کر دنگ تو	اسواسطے کہ زخم مری یار گرم ہے

جرات تخلص قلندر بخش نام سلسلہ نسبش برایمان محمد شاہی
کہ بدست جلادان نادرے گرفتار آمد و مردانہ جان داد میرسد در عمل موسیقی
لاف نکتہ دانی میزد و میرسید ش ستار نیکو نواختے و لختے از احکام سیر انجم
نیز شناختے نیک و بد زمانہ کمتر دیدہ چشم از نظارہ بربست روی نیکوان بحسرت
نہ دانست دیدہ بصحبت سد نقابان نغمہ سرایان سرے داشت روزگارے از خوان
نوال مرزا سلیمان شکوہ بہادر کامیاب و بہرہ مند بود و آنجا با انشا و مصحفی مطارحہ کردی
و بپاس ردیف و قوافی سخن گفتی امروز دانشش را زیادہ از بست سال گذشتہ

قدم مین ناتوان جب اوسکی کوچی سی اوٹھتا ہون
برنگ مہر ہے گردش ہی ہمکو سارے دن
محل مین جسکی نہ تھا چین سو جرات افسوس
کام رونی سی ہی ہیان اوسکو خبر ہو کہ نہو
کھل گیا اپنا جو نوشتہ تھا ٭
عیاری تو دیکھو نہ ملانیکے لیے آنکھہ
کچھہ لگاوٹ کا سبب اور نہین ہے جرات
جتاؤن درد محبت تو کس ادا سے تمہے
مالوف جس سے طبع ہی یارب حبیب کے
رو دا اوس سے کبھی تو منہ پھیر مسکرا
جرات اب بند ہی تنخواہ تو کہتے ہین ہم
اجل گر اپنے خیال جمال یار مین آئے
وعدہ پر آیا نہ وہ اور مین رہا جیتا اب آہ
جواب نامہ کی کیا پوچھتے ہو وہان سی پھر آکر
دم آخر نہ پوچھو وضع اوس بد ظن کے آنیکی
دل وحشی کو خواہش ہی تمہارے در پہ آنیکی
غم سی گھٹنا یہ مرا سب مین بڑھاتا ہی او ستے
گھر کو جاتا ہی تیری کوچی سی جرات تو یون
لیکی دل کہتے ہوئی مین ہی رسوائے واہ
وہ نہ آئی تو یہ ہو جاے غلط
کھڑا تھا بام پہ وہ اور نظر مین جو اوسنے سر کے
اوس پردہ نشین سی کوئی کس شکل بر آئی
گذری ہی جب اوسکی لب و دندان کا تصور

تو شکل نقش پا ہر ہر قدم پہ بیٹھہ جاتا ہون
ہو تم پھر آو تو پیارے پھر ہین ہماری دن
وہ گیا پاس سی اور موت نہ آئی مجھکو
گریہ جون ابر بہ خلقت مین اثر ہو کہ نہو
دور سے شکل نامہ بر کو دیکھہ
دیوانہ کیا ہے ہمین مشہور کسیکے سنے
یہ وہ جا ہے ہے کہ اسکو بھی لگا لی کبھی
کرو نہ مجھسے یہ باتین دیوانہ پن کیسے
ہو جاے کاش شکل مری اوس رقیب کے
گیا جپکی سے کہے ہی وہ شامت نصیب کے
کہ خدا دیوی نہ جب تک تو سلیمان کب دے
تو پھر بجاے فرشتہ پری مزار مین آئی
اوس سے شرماتا ہون نہین اور مجھسے وہ شرماتا ہی
ہمت مصلحت دیتا ہے فاصد باز آنیکی
کہ آکر نعش پر کہنے لگا خوب بہانیکے
دیوانہ ہے ولیکن بات کہتا ہی ٹھکانے کی
جو جب مجھے دیکھی ہی سو دیکھنی پاتا ہے اوسی
جاتی ہے جیسی کہ رستا نہیں پاتا ہی اوسے
آپ ہشیار ہیئے مجھکو دوانہ کرکے
کہ بن آئے نہین مرتا کوئی
نظر آنی لگے گویا مجھے تیلی سکندر کے
جو خواب مین بھی آئے تو منہ ڈہانک کر آئی
نکلی نہین رہتی لب و دندان ہمارے

ناصحو آپ مین جرات نہ تھا ۔
بلائین ہاتون سے نہ میری جو لین تمہاری رات
جرات مین پوچھتا ہون کہ یہ اضطراب دل
دور سے کل ہمنی اوسکی آستان کو دیکھکر
ہر دم کے اوٹھا کون سکی رنجش بجا
حیران ہون مین وہ کون ہی جو عین وصل مین
وہان ہی یہ بد گمانی جائی حجاب کیونکر
دور سی دیکھہ نہین سکتی ہین جرات اور ہا
عید قربان کو بھی دی گہر سی ہمین باہر نکال
روز کہتی ہین وہ آئی تو کہین غم جرات
نہ دیکھنا جو نصیبون مین ہی تو وصل مین بھی
اپنی پہلو سی وہ جب اوٹھکی چلا ای جرات
حیران مجھی دیکھہ کے بولا وہ ہنسی ست
کل واقف کار سے نہی کہتا تھا وہ یہ بات
کیا جانیے کم بخت نے کیا ہم پہ کیا سحر
ضبط وحشت [illegible] ای دل دیوانہ
گو وہ نہ بوسہ دیوے [illegible] آسرا [illegible] مین
تپش سے اسکی [illegible] اعضا تمام جلتی ہین
زبسکہ مرتی ہین ایک سبزہ رنگ پہ جرات
دمبدم دیکھہ ہمسکو [illegible] تا ہے ۔
کوچہ جانان سی ہاتی ہین پہ جا سکتی نہین
جیسی سو بار آتی ہو جرات نہ ٹلی بار تین
میری بیتابی [illegible] ن یہ دہڑکا ہی اوسی

اب سمجھہ کر اوسی سمجھائیے گا
بلائین ہاتون سے کے لیتا رہا مین ساری رات
جائی نہ وصل مین بھی تو پھر اسکا کیا علاج
رو دیا کن حسرتون سے آسمان کو دیکھکر
اسواسطے پھر پھر کی یہ غصہ ہے ہمین پہ
کہتی ہو تم کہ چلبی اوسیکو تو پا کر
دو دن کے واسطے ہو کوئی خراب کیونکر
جی یہ چاہی ہی کہ دن رات رہین یار کی پاس
جیمین آتا ہے گلا کاٹیے تلوار نکال
جب وہ آتا ہی تو اوس وقت نہین ملتی ہم
اوٹھا کی آنکھ نہین دیکھتی حجاب سی ہم
اوسکا منہ دیکھہ کی بس رہ گئی محبوب ہم
ہی آج تو جرات یہ بھی تصویر کا عالم
جرات کی جو پھرتی تو نہان سے گئی ہم
جو بات نہ تھی ماننے کی مان گئی ہم
اتنا آنا ہی [illegible] وہ چھوٹ [illegible] جھنجلا کی کبھی
کسی کہتی [illegible] باتین [illegible] پہ ہین
جو ہم سی دل [illegible] کوئی بدلی تو ہم بدلتی ہین
یہ شعر کہتی نہین [illegible] ہم اوس [illegible] لگتی ہین
ماری ڈالے سے ہمنشین تو ہمین
گو اوٹھاتی ہین قدم پر دل اوٹھا سکتی نہین
یہ سمجھکر دل مین [illegible] سوگند کھا سکتی نہین
اوٹھکی ہونی نہ [illegible] یہ میری قربان کہین

وسررشته داری وغیره که مناصب جلیله سرکار انگریزیست بیشتر بادوی مانده ودرین هنگام ندانم که کجا است از کلام اوست

اپنی چہرہ سے مت نقاب اولٹ	دیکھہ جاوے گا آفتاب اولٹ
دل کو شاید کوئی ستاتا ہے	قاصد اشک تیز آتا ہے

جنون تخلص فخر الاسلام نام از خانوادهٔ پیر ترک است ودر زمرهٔ مشایخ دلی معدود واز تلامذهٔ ممنون است اوست

اوٹھی جو شرم تو دو نو سے دل ملی نکلی	بجز حجاب بیان کچھہ نہ فاصلی سے نکلی

جنون تخلص شاہ غلام مرتضی از برگزیدگان اله آباد است بورع وتقوی مشهور وموصوف ودر اعداد عرفا معدود ومعروف لختی رغبتش باشعر است از فکر تاوست

تری چشم مست سی ساقیا یه سیاه مست جنون ابر	که مئی وآتشه طاق پر جو دهری تهی وهین بهری رهی

جوهر تخلص مرزا احمد علی شخصی از طایفهٔ قزلباش این مطلع ازو نگاشته شد

آتش سعد وه چمن هو یا برق آشیان هو	ای مرغ ناله کچهه هوا ایک شب تو پرفشان هو

جوشش تخلص محمد عابد اصحاب تذکره او را از ابنای جسونت نگر عظیم آبادی نوشته اند ازوست

جون آئینه یه ستم رسیده	رهتا ہے مدام آبدیده
تمهارے در پہ جو دربان نی آستین پکڑی	برنگ نقش قدم همنی بهی زمین پکڑی

جوشش تخلص شیخ محمد روشن از تازه خیالان عظیم آباد است شعرش صاف وسبقش فکرش دلپذیر ودلکش شیوهٔ گزیده اش گزیده طرز پسندیده اش پسندیده ومعهذا در فن عروض بسیار مهارت دلخواه داشت از خیالات اوست

وه زمانه کیا هوا جو مری گریه مین اثر تها	یهی چشم خونفشان تهی یهی دل یهی جگر تها
گر یون هی یه دل در پے آزار رهیگا	ایک روز نه ایک روز مجهے مار رهے گا
جیسا که دل په زخم هی اوسکی خدنگ کا	گلشن مین ایک گل نهین اس آب ورنگ کا
اوسکا خدنگ داغ جگر سے گذر گیا	ایک تیر تها که صاف سپر سے گذر گیا

ناصح مین اور ہم مین بہی ہی طرفہ صحبت آہ
قاتل نہ مجھسے موڑیو منہ وقت قتل تو
یہ تو مین کیونکر کہون کچھہ نہین بہاتا مجھکو
زخم تازی کیطرح چرخ کہن ای جرات
یاد اوسے بدی ہمنے بمنت کئے تو سے
چھوڑ اپنے گرفتارون کو صیاد سمجھہ کر
کیا صلح کو سجے چاہنی لگتا ہی وہین بس
یاد جب آتا ہی یہ کہنا تو اوڑ جاتی ہی نیند
پوچھا یہان تلک کہ ہوا تنگ نامہ بر
جی خاک مین ملایا تمہارے ملاپ سے
آج بہی اوسکی جو آنیکی نہ ٹھرگی تو بس

ہم کچھہ نہین بجھتے وہ سمجھائی جاتی ہے
ٹک شرم کیجیو مرے گردن جھکائی کے
کچھہ تو بہایا ہے کہ اب کچھہ نہین بہاتا ہی مجھے
ٹک ہنساتا ہے تو پہر خوب رولاتا ہی مجھے
ہاری سبھے تو کیا ہار مزید ار نکالے
جاتی نہ رہے جان رہائی مین کسی کے
لڑ جاے ہی جب آنکھہ لڑائی مین کسی کے
اپنی ہٹ تو رکھہ بیچلے لو اب تو ہٹ کر سوئے
لذت سٹ جو یار کے پیغام سے مجھے
اچھا عوض سلوک کیا ہم سے آپ نے
ہم وہ کر بیٹھین گے جو جی مین ہی ٹہرائی ہو

جعفر تخلص میر باقر علے پور میر قمر الدین منت کو چک برادر میر نظام الدین ممنون است و تربیت از ایشان یافتہ در گذشتہ سال ہنگام بازگشت از سفر حجاز درگذشت او راست

آرام وعدہ کے شب ایک دم کبھو نہ آیا
آیا نہ چین دل کو جب تک کہ تو نہ آیا
تیغ یون دل مین خیال نگہ یار نہ کھینچ
ناخدا ترس تو کبھی مین تو تلوار نہ کھینچ

جلال تخلص شخصی در فیض آباد بودہ جز این حالش مفروع سمع نگشت او راست

تنگ احوال سے ہے ابتو تری شیدائیکا
آگے ٹک دیکھہ تماشا تو تماشائی کا
قتل کرتے تھی دو عالم کو بیک چشم زدن
چشم بد دور وہ اب باندھنے ہتہیار لگی
کیا ہوا مین نے جو ٹک جانب ابرو دیکھا
اتنی بس بات پہ تم کھینچنے تلوار لگے

جنون تخلص مرزا نجف علیخان خلف مرزا محمد علے خان دیوانہ تخلص است کہ پدر و پسر ہر دو از بنارس اند مرزا محمد علے خان پدرش ہنگامیکہ وارد دہلی بودہ و شہر رشتہ داری بودہ ما ہور با من ملاقات ہا کردہ و علاقہ تحصیلداری

بیکسی سے یہ گلا ہے نہ مجھے + | تمام لیتے ہیں دست قاتل کو +
فارغ نہیں طبیعت گر جور روبرو ہو + | اپنی یہ آرزو ہے دنیا ہو اور تو ہو
توانائی تو کر بیٹھے جدا آغوش سے مجھکو | کرامت دیکھو اس ناتوانی دوش کی مجھکو
دمبدم بزم میں کاہیدہ ہوئی جاتی ہے | لگ گئے شمع کو شاید لطمہ ہوا
جسوقت کہ مضمون کمر آتا ہے | بسکہ نازک ہے مضمون باندھتے ڈر آتا ہے
شبنم کیطرح سامنے اس آفتاب کے | ہو نہ سکو تو ہو سکے تھمے دل یک ہو سکی

جوشش تخلص رحیم الله اسد [illegible] اشعار
در مجامع میخوانند نسبت تلمذ [illegible] خود کرده او ست

میں نے جو کہا تجھ بن کیا کیا نہ الم گذرا | بولا کہ اسے تیرا رونے ہی کا جنم گذرا
دریا میرے آنکھوں سی ایک جاری لہو کا ہی | بیدرد تو کیا جانے کیا حال کسو کا ہے

جوان تخلص مرزا نعیم بیگ جهان آباد است از منتسبان مرزا [illegible] والا
مرزا سلیمان شکوه بهادر است مدتی شد که ازین دار فانی رخت حیات
بعالم جاودانی بربست از وست

پہلو میں دل اپنے کو بھی غمخوار نہ پایا | یہ طرفہ ہے قسمت کہ کوئی یار نہ پایا
ازبسکہ ہوئی گرمی خورشید قیامت | کوچے میں ترے سایۂ دیوار نہ پایا
ظلم و ستم و جور سبھی ہمنی اوٹھائے | جب اور نے تجھ سا طرحدار نہ پایا
دیوار و در کے چھاتی سوراخ ہو گئی ہے | [illegible] اون سے اونکی آنکھیں لڑ اپنا
کسی کو اپنے سفارش کیو اپنی اوس پاس | جو لکی [illegible] آشنا کے
جیتا نہیں میں پھرتا ہی کوئی اوسکی گلی سے | [illegible] دلدار کی کیونکر خبر [illegible]

جولان تخلص میر بهادر علی از مردم این دیار [illegible] تیرانداز [illegible] مشهور عهد خود بوده از وست

قفس میں دیکھکی بی بال و پر مجھے | [illegible] صغیر چھوڑ کے گئے تم کدھر مجھے

جولان تخلص میر حسن علیخان از ساکنان [illegible] است از وست

اب ایسی جام میں ساقی شراب ارغوانی بھر | کہ جسکو دیکھکر زاہد کی منہ میں آئے پانی بھر

دیکھکر ایک ستم تیرے جفا کار سے کا
اوسکی آنکھون کو دیکھین ای جوشش
جز چشم بتان میکدۂ دہر مین جوشش
اوسکی تجشش کا تجھی خوف عبث ہی جوشش
یار کو تا صدمہ سے بچا کے اگر دیکھنا
کل جو اوسے دیکھکر ہو گئے ہم بیخبر
قیس پھرتا جو رہا دشت مین دیوانہ تھا
مدعی سمجھون میں تا جن جنکو مین اب تیر کیا لیے
مزا دکھاؤن تجھی تیری بیوفائی کا
حیران ہین کسطرح ہی وہ انسا نہین جلوہ گر
ہماری آہ کی صدمے نہین اوٹھانی کا
نہ پھولتی ہین شاخ پہ نہ غنچے کھلتی ہین
نہ شکل شیشہ آتی ہی نظر نہ جام کیصورت
چھپاتی ہین سبھی چھپا دو دام اور پھرا نوخط
ہمین تو رونی نے آخر یہ رنگ دکھلایا
رونی کے لیے ہون آفریدہ
ہمارے حال پہ اوسکو نظر نہین ہرگز
دیکھیں ہم مین اور اون آنکھون مین کیا ہوتی ہے
دود کیطرح مین دلسوختہ جاتا ہون جدہر
عمر عزیز گذرتی ہے رنج و ملال مین
فی وڑ عسس کا ہی ہین نہ خوف محتسب
کری مین جو کہتا تیرا ہی شکوہ یار آپسمین
آج ہی عزم شکار اوسکا یہ معلوم نہین

کو دکن ہو تو نہ دم مارے وفاداری کا
منہ تو دیکھو شراب خوارون کا
ہم نے تو کسی مست کو ہشیار نہ پایا
ہو چکا ہے وہ اسیطرح سے سو بار خفا
میری طرف سی یہی تو ایک نظر دیکھنا
ہنسکی وہ کہنے لگا پھر بے ادہر دیکھنا
اوسکو لیلی ہے کی دروازے پہ مرجاتا تھا
دوست اپنی سے تھی سب کیا کوئی میکا تھا
اگر نہووے مجھے پاس آشنائی کا
جلوے سے اوسکے طور تو بن خاک ہو گیا
یہ چرخ بام کہن ہے کسی زمانے کا
چمن مین شور پڑا کہکے مسکرانے کا
رہی زیر فلک پہ کون سے آرام کیصورت
دلون کو صید کرتا ہے دکھا کر دام کیصورت
سفید ہو گئین آنکھین ہوا گریبان سرخ
ماتم کدۂ جہان مین جوان ابر ہے
کسی کی دل کی کسیکو خبر نہین ہرگز
لہو کے پیاسے ہین وہ تشنہ دیدار ہین ہم
اپنی احوال پہ عالم کو رلا جاتا ہون
عاشق کہان ہوئی کہ پڑی ایک وال مین
رہتی ہین مست شام و سحر اپنی حال مین
جہان مل بیٹھے ہین آشنا دو چار آپسمین
خوف سے مر گئے یا صید حرم جیتی ہین

دراول حال فکر تیشش مقصور بر تتبع قدما مانند وسلے وغیر آن بود چون طرز متاخرین طراز جیب داامان شهرت گشت وسے نیز دست بدامان ایشان زده بناسے دیوان ثانے برین طریقه نهاد و همدرین معموره بعمرسے که هدوشش عمر طبیعی شده بود داامان هستی از کف سرداد این اشعار از وست

اسقدر کے صرف تسخیر پر پریو یان مین عمر	رفته رفته نام میرا اب پریخوان هوگیا
هجر کی زندگی سے مرگ بھلے	که جهان سب کهین وصال هوا
تو اذیت پیشه دشمن هی بغل مین دل نهین	دور هو پهلوسے صحبت کی مری قابل نهین
تم تو بیٹھے هوسے یه آفت هو	اوٹهه کهڑے هو تو کیا قیامت هے
مفلسی اور دماغ اسے حاتم	کیا قیامت کرے جو دولت هو
کرین هے قمریان تعریف سرو اور هم تری قد کے	جو تو آوسے چمن مین تو همارا بول بالا هو
آتا هے اب نشه کیطرف سے کبهو کبهو	ساقی نگاه مست ادهر بهی کبهو کبهو
پهیری مین آج یار مرا همکنار رہے	ساقی شتاب آکه خزان مین بهار هی
جیتے دل … دور مین هین سب حاتم	اندنون کیا شراب سستی هے
دیکهه حال تیرے مرهم کو	میرے سینے کا داغ هنستا هے
وه … اسقدر بهڑکا هی صحبت سی مری یار	که اپنے دیکهه سایه کو جهجکے همراه جاتی هی

حافظ تخلص محمد اشرف از دهلویان است در فن موسیقی خود را یگانه میداند شعرے ممتاز از ایشان درمیان نیست لاجرم این بیت ثبت گشت

ابر مین مه کیطرح زلف کی پردے مین آه	تو نے گوشه کو چهپایا پا مجهے معلوم هوا

حالی تخلص میر محب علی از مردم مرشد آباد است او راست

عوض … بهی کودی هی گالی سوال دیگر جواب دیگر	یه طرز تو نی نئی نکالی سوال دیگر جواب دیگر

حبیب دلمنش معلوم شد که مراد آباد است اما نامش دریافت نگشت که چیست از وست

خانه ویرانی مری گرچه کی اس دل نی حبیب	پر خدا حشر تک آباد رکهے خانهٔ دل

حجام تخلص عنایت الله نام عرف کلو از مردم سهارنپور است به پیشه حجامی

جهانگیر تخلص جهانگیر بیگ نام اصلش از دهلی زمانها به لکهنؤ بسر برده شوریدگی
در سر داشت تیغها زده و زخمها برداشته آخر عمر بوطن مالوف رسیده بمالیخولیا
مبتلا شد روز وعظ مولانا عبدالعزیز میر شاه علی را که درویش تخلص اوست
زخمی زده بزندان بردند در حبس شهید غمزهٔ اجل شد او راست

وه کافر مرا درد کیا جانتا ہے … جو گزرے ہے مجھ پہ خدا جانتا ہے

جهاندار تخلص مرشد زادهٔ جهان مرزا جهاندار شاه عرف مرزا جوان بخت بهادر
ولیعهد حضرت شاه عالم بادشاه بفهم و فراست و عقل و ذکا ممتاز اقران
و امثال خود بوده از اینجا به لکهنؤ و از آن جا به بنارس رفت و در سال هزار
و دو صد و یک هجری آنجا بملا راست علیه پیوست نقل و سکونتش را داستان دراز است
که این عجاله تاب آن نمی سازد او راست

مر گئے انتظار میں یہ بی اجل گیا … آنکھیں جو یوں کھلی رہیں اور دم نکل گیا
چھان لیتی ہیں وہ پہلے ہی سر اپنا دینا … تیری کوچے میں جو اے شوخ قدم کہتی ہیں
آخر کل اپنی صرف میکدہ ہوئے … پہونچے وہاں ہی خاک جہاں کا خمیر ہو
کونسی بات تری ہم سے اوٹھائی نہ گئی … پر جفا جو ترے ناحق کے اٹھائی نہ گئے

جهمن تخلص جهمن ناتھ نام از مردم دهلی است تازه فکر و کهنه مشق است او راست

دل جون سپند عشق کی آتش ہی جل گیا … ایک آہ کھینچتے ہی مرا دم نکل گیا

چلنا بیگم حالتش چون جمالش در پردهٔ اختفا مانده همانا اقتضای حال است او راست این بیت

یہ کس کے آتش غم نے جگر جلایا ہی … کہ تا فلک میری شعلے نے سر اوٹھایا ہی

حرف الحاء المهمله

حاتم تخلص شیخ ظهور الدین نام المعروف بشاه حاتم از تازه خیالان قدیم است
در بدو حالت سپاهی پیشه بوده عاقبت تبتل و توکل شیوه کرده در جهان آباد
آزادانه میزیست اکثر ارباب فکر از و بهره ها یافته اند از انجمله مرزا رفیع سودا

درس تھا مکتب مین مجھکو آہ کا
یہ سبق تھا پہلے بسم اللہ کا

ہی غبار آلودہ یہان تک اشک اس غمناک کا
دست مژگان مین سدا رہتا ہی سبحہ خاک کا

کونسی نہ شستی کہ نہین ہو تم آج خوش
ہمنی تو ایک دن بہی نہ پایا مزاج خوش

(ق) حسرت ہزار رنگ سے بولا مین جہوٹ سچ
یعنی کہ نوبت آوے سخن کی قسم تلک

لیکن سمجھکے بات کو اوس نے اوڑا دیا
پہونچاتے ورنہ ہاتھ ہم اوسکے قدم تلک

ساقی مے دی کہ اہل مجلس
پیاسے پیاسے پکارتے ہین

کسی منظور تھا یون تیغ کھنچ زندگانیکو
ولے کیا کیجیے حسرت بلای ناگہانی کو

نازک دلون سے زخم کو مرہم کبھو نہو
پیراہن حیات پہ ہٹے تو رفو نہو

سکتا ہی جگر جس پہ یہ بیداد کروگے
لو دل تمہین ہم دیتی ہین کیا یاد کروگے

بزم مین بیٹھی تھے کل جتنے یہ بیدرد ورے
دیکھکر اوسکو لگے سینے بلا مین درد سے

مجھکو تجھسے خدا جدا نکرے
مین ہون تجھسے جدا خدا نکرے

فسانا وصل کا جس سے دل بیتاب کہتا ہی
وہ کہتا ہے کہ افسانہ نہین یہ خواب کہتا ہی

یہ بہی ایک ستم تہی کہ خواب مین بھی شکل آکی دکہا گئی
کبہی نیند بہ سو مین آئی تہی سو اسطرح سی جگا گئی

حسرت تخلص ذوقی رام نام اصلش از جہان آباد است وی در فرخ آباد بسر می برد از وست

بزنگ آبلہ ای وای یہ کیا زندگانی ہے
کہ جسکے پاؤن پڑتا ہون اوسیکو سر گرانی ہی

این بیت را بنام جعفر علی حسرت ہم نگاشتہ اند

حسرت تخلص ہیبت قلیخان نام از اہل عظیم آباد است کسب سخن از مرزا مظہر کردہ او راست

فرہاد سے ہمسری کرے کون
سر کسکا پہرا ہے یون مرے کون

حسن تخلص سید غلام حسن نام خلف میر غلام حسین ضاحک تخلص است کہ مرزا رفیع سودا ہاجی رکیکہ برای او نظم کردہ نژادش از ہرات است و وے بدہلی از عدم بوجود آمدہ در ریعان جوانی بجانب مشرق رفتہ در فیض آباد از خوان فیض نواب سردار جنگ خلف نواب سالار جنگ بہادر کامیاب بود

که بجائے آمده شخص را حجام گویند لب مدا شخص مباحث ونجز تلمذ مرزا رفیع سودا است
نفاک سے ادراخت مولانا فخرالدین را علیه الرحمه دست ارادت بدامن زده فکرش
را بپایه اردو سخنے از اشعار او می طرازد

رو رخسار کی لیتا ہون فرما خوبون سے	بہتر اس شغل سے حجام ہنر کیا ہوگا
جیسا نظر [illegible] نہیں آتا	بی وصل تری سو یہ میسر نہیں آتا
خط آنے سے [illegible] یہان	حجام کسطرح سے طین کیا ہنر کرین
دیکھ عاشق کے تری [illegible] یسان	عشق کے لوگون نے قسمین کھائیسان
ایکروز نصیبون سے کہین [illegible] تین ہم پہونچے	پیاری [illegible] ہے مرا اور در و دیوار تمہاری
ہی جبین که ایکروز مین [illegible] دن انکھون تک پہونچے	بہتی نہین کسواسطے بیمار تمہارے
ادس کاوش مژگان کا جیسے عبث ہی	ای آنکھو یہ بوسے ہوئی ہوئی ہین خار تمہارے
مثال ناقہ سیلے کی [illegible] غلط	خدا کرے کہ ادہر سے تراسمند کرے

حزین از عاشقان اینقدر معلوم است که این تخلص شخصے بوده درآوان فردوس
آرامگاه محمد شاه ازوست

ویران ہوا خزانہ [illegible] یہان تلک کہ اب	چاہین کہ جل مرین تو کہین خار و خس نہین

حسرت تخلص جعفر علی [illegible] ابوالخیر از مردم لکھنؤ است آبایش عطار
پیشه بودند و [illegible] این شغل مشغول بوده وللطف فطرت اصلیه برین
قناعت نکرده [illegible] مرزا جهاندار شاه مرحوم جا گزید آخر همت بلندش
با این هم نساخته ترک [illegible] گفته از پستی و بلند عالم و نشیب و فراز روزگار
برکران بوده در گوشه عافیت میگذرانید در فن نظم از تلامذه مرزا سنگه دیوانه است
وبه سلاست عبارت و سلامت فکر مشهور زمانه قلندر بخش جرأت از شاگردان او است
اما از استاد قصب السبق ربوده اوراست

گیا دل سو گیا رونا ہی کچھ حاصل نہین ہوتا	اگر درد کی جی کھو دین تو پیدا دل نہین ہوتا
آشیان چھوڑ [illegible] تو	تو ہی لیجائیو سر پہ یہ گلستان اٹھا

نگاتی ہے لب لب سی لبس سج دیا ہو
کہنے کی ہین یہ باتین کس بن نہین گذرتی
ساتھ دیکھون ہون کسی کے جو کسی دلبر کو
آ جا کہین شتاب کہ مانند نقش پا ہو

حسن اور لینے کے ویسے [illegible]
پر ایک بیان تو ہے نہین بن [illegible]
مین ہی جی ۔ کہتا ہون مجکو بہی [illegible]
تکتی ہین راہ تیرے سر راہ [illegible]

حسن تخلص خواجہ حسن نام خلف خواجہ ابراہیم از بنائر خواجہ [illegible] موجودے است [illegible] مشش از طریق تصوف آگاہ و در علم موسیقی سلیقہ اسش دلخواہ و در شعر [illegible] و دردمند است و تخلص فرخندہ وار بند در فنون نظم از تلامذہ جعفر علی [illegible] است و بسبب خواجہ تاشی با قلندر بخش جرات ربط معقول و محبت مقبول داشتہ و مثنوی بالی از سوان السوق بخشی نام [illegible] تا حسن پیدا کردہ تا مشش بطریق [illegible] طبع غزلیات [illegible] درد و سلاست در وے پیشے باعتبار
میز لیست از نتائج طبع اوست

اڈ کے آنکھون سی یکبار بہ چلے آنسو
وقت نظارہ [illegible] چشم تجھے
کیا قتل او جان بخشے سے
دہ تو آیا ہے تماشے کو [illegible]
وقت [illegible] یار [illegible] بستر [illegible] نے
دل [illegible]
ہمین آرام [illegible] یہ خاک [illegible] کیا [illegible] ہو ویگا
بہلا مین دیوانہ [illegible] صبح
آہ کس کس بہ [illegible] کہی شمار
اوسنی کس کس طرح [illegible] دیسی پہ

ہنسی ہنسی مین جو ذکر [illegible] یار رہا
شدت گریہ سے لی خاک نسو بہا دیکہا
حسن اوس نے احسان دوبارہ کیا
ہم نے اوس وقت مین بہی اوسکا تماشا دیکہا
[illegible] کہ عرش معلی ہلا دیا
خانہ ماتم مین ہو پرسے سی زاری بیشتر
لیے پہلو مین یہ ایسا دل پر شور جاتی ہین
مرے ساتھ بکتا ہے عاقل کو دیکہو
اور تو سب [illegible] طرف [illegible] دکہائی دیتی
دیکہہ تو ہم بہی حسن کس کس بہانی سی

حسن تخلص [illegible] مولوی ابوالحسن فرزند مولوی الٰہی بخش [illegible] المتخلص بہ [illegible]
از [illegible] قصبہ [illegible] کاندہلہ بودہ بیرٹہ ہم سکونت گزیدہ از [illegible] ست

[illegible] میر ضیاء الدین ضیاست سامع [illegible] سلیم فکرت است و براصناف سخن [illegible] داشته الا [illegible] مثنوی نیکو گفته مثنوی سحر البیان که مشهور به [illegible] است شهرت تمام دارد قطع نظر از [illegible] شاعری به [illegible] عوام بگفته [illegible] داد [illegible] داده است

ایک [illegible] تیری وحدت کی بیان کا — تو چاہیے [illegible] اسی ایک زبان کا

[illegible] سو طرح کی فریاد — [illegible] ہی کہ مین کچھ نہین کہتا

[illegible] آگے [illegible] — [illegible] ابھی اوسکو [illegible] نہ کیا

[illegible] لیے جسطرح [illegible] — ہم نے [illegible] مین تری کون و مکان ڈھونڈھیا

[illegible] اوس دل مین سوز — [illegible] کسنے ہر ایک سی پکار کر

[illegible] اوٹھ جاتی ہی تیر — برپا ہوی ایک جہہ قیامت تو یہین اور

[illegible] اوٹھتی کو حسن کا جی نہین — [illegible] اسے فی پھیلائی بیابان دیکھکر

[illegible] اجابت کا [illegible] — [illegible] کو خدا سے طلب [illegible]

[illegible] — [illegible] تری پہلو سی سرکتی جاتین

[illegible] ہوکی بنگ آتی [illegible] — [illegible] ہی کرنا کی جنگ آتی مین

[illegible] چاہتا ہو [illegible] — [illegible] مین یہ ہی چاہتا [illegible]

[illegible] — [illegible] کا [illegible] اور کچھ نہین

[illegible] کویاسے کل [illegible] ان جاکر — [illegible] آج جی جی کہو آؤن

[illegible] — [illegible] غصہ کرتے ہو ادھر دیکھو

تیرے [illegible] کو جب کوئی پکاری ہی کہین — [illegible] سیر کہ مین تو ہی ہو

[illegible] یہ دیا کس نے مری دل کو آلہ — اجڑی یہ گھر ایسا کہ پھر آباد ہو سکے

[illegible] آئینی کو وہ دیکھنے لگتا ہی حسن — ایک [illegible] مین [illegible] ہوتا ہی کبھی

[illegible] ہم کسی ہے بیٹھے — [illegible] گریبان [illegible] کرنا دامن [illegible]

[illegible] دوست کچھ عجب — ہو بوت [illegible] سی جا اڑی

قسمت تخلص میر محمد علی از پیشینیان است از وفکار اوست

[illegible] نی ترے حسن سب گنوا یا	جب بند قدم امکان سے آیا

شور تخلص لالہ بال مکند کهتری دہلوی تلمیذ خواجہ میر درد فی الجملہ دشعر بی بهرہ داشتہ اوست

پاؤن کو جنبش نہ ہاتھون مین طاقت	جدا وتجھہ کھینچون مین دامن اوس دلربا کا
پڑا وہ بیٹھے صدا ہے یہ اپنے	کہ اللہ یا وہ ہے بیدست و پا کا
جو چشم پر آب ہین دونون	ایک خانہ خراب ہین دونون
ن مجھین نہین ہے جان باقی	وہان اب بہی ہے امتحان باقی
اکو تم وفا سمجھے ستم کو ہم کرم سمجھے	ادہر کچھہ دلمین تم سمجھے ادہر کچھہ دلمین ہم سمجھے

حفیظ تخلص محمد حفیظ نام از دہلو یا نسبت اصلاح شعر از حکیم قدرت اللہ خان ہم گرفتہ بخواندن مراثی بطرز دلپذیر شہرہ شہر بود دو ہفت از سال است کہ زیر خاک شد اوراست

ت آہ کیا کیا رنگ عاشق کو دکہاتے ہی	اگر اک دم ہنساتی ہی تو پہر پہر دن رولاتی ہی
بر وغیرون کی شکوہ کیا کرون مین آپ کا	ہو رہینگی پہر کبہو باتین ہمارے آپ کی

حقیقت تخلص میر شاہ حسین اصلش از بلخ و وے در بریلی متولد شدہ نشو و نما یافتہ کسب سخن از قلندر بخش جرات نمودہ ہم تبیض اشعارش بوے متعلق بودہ اوراست

ترے عشق مین ای عربدہ جو ہاتھہ لگا	زیست سے ہاتھہ بہی دہو یا پہ نہ تو ہاتھہ لگا
ب دونون کل کاٹینگی اوقات آہ وزاری مین	ہوئی بیمار ہم بہی لی تری بیمارداری مین

حکیم تخلص محمد اشرف خان خلف حکیم شریف خان مانند پدر خویش از اطبای جمیل است چارہ سازی یگانہ و از علوم متعارف ہم بیگانہ نبودہ زمانے ہیش نیست کہ جہان گذران را بدرود کردہ از کلام اوست

رسے رونی نی مجکو اوس سے کہو یا	بہ مجھے اسس دیدۂ تر نے ڈبو یا

جواب لا ئیو تی [illegible] شتاب نامے کا ‏— جواب نامہ نہو وسے جواب نامی کا

منفعل ہون دست پا بہی [illegible] — کیون مین تڑپا جو تری دامن پہ چہینٹا پڑ گیا

گو تو فی [illegible] کرنہ کیا ہمکو ذرا گرم — رہتی تہے تیرے عشق مین چہاتی پہ سدا [illegible]

حسن تخلص حسن علیخان جزانیکہ از مردم کشمیر است دیگر از حالش وقوف نشد اور است

آنکہون مین مری قطرہ خوناب ٹہہرا — ہر چند کیا ضبط یہ سیماب نہ ٹہہرا

حسن تخلص مرزا حسن خلف الصدق سیف الدولہ سید رضی خان بہادر این بیشتر از تذکرہ نواب اعظم الدولہ سرور تخلص نوشتہ شد

دل کو دیکر او [illegible] بت کافر کو ہم فی ای حسن — جسقدر ناحق یہ کہینچے ہے ندامت کیا کرن

حسین تخلص سید غلام حسین دہلوی بن سید عبد اللہ در بدو حال تخلص [illegible] و بجہید [illegible] اہل فرنگ را درس دادہ بکلکتہ ہم گذارشش افتادہ اور است

[illegible] یون چرخ نی کو کر دیا مہر کسی کا

حسین تخلص نواب غلام حسین خان از طائفہ افاغنہ ورؤسای شاہجہان پور است نوشتہ اند کہ [illegible] اخلاق [illegible] داشت این ابیات از وقتلی شد

[illegible] مصروف — دل ہی پہلو مین تپان تہا بہے معلوم نہ تہا

[illegible] گے — بیقرار ہے تو جہے اوسکی تو ہر تک پہونچا

[illegible] — دست نازک کو ذرا تکلیف قاتل او نہی

حشمت تخلص میر محتشم علیخان خلف میر باقی بدخشانی نژاد است [illegible] زبان پارسے خیالات رنگین تر از لعل بدخشانی [illegible] محمد افضل ثابت و شیخ عبد الرضا متین [illegible] در سنہ یکہزار و یکصد و [illegible] حشمت [illegible] اللہم احفظنا از وست

کو کی [illegible] دوانون [illegible] بہار — شور غل ہے قیامت مست آتی ہی بہار

بیت	
تم نے آنکھون کون آنکھون سی مین لی غیرت عشق	ایک عالم اوسی کوچی کا تماشائی ہے

حیرت تخلص پنڈت اجودھیا پرشاد کشمیری لکھنوی از شاگردان قلندر بخش جرات است دیوانی مختصر و چند مثنوی دارد کہ بنظر رسیده در فن موسیقی مسلم و بہ تیر اندازی علم بوده بیشتر بہ لکھنو و کمتر بہ اکبر آباد گذرانیده در سی و پنج سالگی فی سنہ ہزار و دو صد و سی و چار رحلت [illegible] نوشته از وست

بیت	
ہر رنگ نقش پا اوسکی گلی سی اوٹھہ نہین سکتا	[illegible] اپنی ناتوانی کا

حیران تخلص نامش میر حیدر علی مولدش جهاد [illegible] در ممالک شرقی نشو و نما آورده از تلامذۂ میر سوز ديوانش است کہ بہ غرور شاعری دماغش را مختل کرده بود و نظر بہ تخلص استاد جاوا [illegible] در ضلع بہار [illegible] شد و قاتل را ہم همراه برد از افکار اوست

	ق	
دم نکلتا ہے اب کوئی دم مین		بیٹھہ جا کچہہ نہین رہا ہم مین
مین نے حیران کو جو دیکہا روتی	ق	بن گئی دو کہنے کہ کہات میر آنے
اوسکی خدمت مین ادب سے مین نے		عرض کے دیکہی کرامات مرے
مین نہ کہتا تہا کہ دل آپ نہ دین		بندے کی قبلۂ حاجات مرے
گذر کرتا ہی بہولی سی ہمارے خاک پر گرده		کہڑا وسواس سی دو دو پہر دامن جھٹکتا ہی
جب کہا مین نے مرے گہر چلیے	ق	اسمین کچہہ کم نہوسگے محبوبے
تیوری کو چڑہا کہ لگا کہنے		سمجہہ ورا ادب تو سب ڈوبے
مجہسے کہتا ہے مرے گہر چلیے		دیکہیو [illegible] کے خوبے

حیدر تخلص نامش حسام الدین این بیت از وست نوشته

بیت	
ملک خصال پری وش فرشتہ خو کہتا	مجال ہی کہ سگ یار کو مین تو کہتا

حیدر تخلص میر حیدر علیخان لاہوری نژاد است خود شخص رنگ سکونت ریختہ از اولاد شیخ عبد القادر گیلانی است رحمۃ اللہ علیہ از وست

بیت	
اراده ہی بیٹہہ اب کچہہ اس چشم تر کا	خدا حافظ آج اپنے دیوار و در کا

کہون مین کیا [illegible]	ہنسا یکبار گر سو بار رویا

حکیم تخلص محمد شاہ خان فرزند رشید سید محمد شریف خان المشہور بہ [illegible] شاگرد خواجہ میر [illegible] تخلص پدر بوده در اوائل نکہت نثار تخلص میکرد آخر بتقاضای مہارتی که در فن طب داشته [illegible] تخلص بحکیم نموده گویند که در تاریخ و موسیقی آگاہی دلپسند و در فنون آن سلیقه بلند داشته از نتایج طبع اوست

پوچھتی کیا ہو حکیم جگر افکار کا گھر	ایک تکیہ سا ہی اوس شوخ کی دیوار کی پاس
کہتی ہین حکیم [illegible]	اسکو تو تعجب ہے وہ گبر مسلمان ہو
تیرے [illegible]	ای خانہ خراب تو کدہر ہے
ہم ہی صنم [illegible]	کتنی ہے بندگان خدا [illegible]
ہم تو [illegible]	گر عنایت کرو [illegible]
ہی [illegible]	سرشک خون [illegible]

حقیر [illegible] میر کلو از سکنای [illegible] بود طبع ظریف اوست

ہون [illegible]	گویا ہون او خموشش [illegible]
دل [illegible]	راہ کعبہ کے تو آتی [illegible] ہمین
یاد من [illegible]	کہ خودی بھول گئی بلکہ خدائی مجھکو
پامال ہون [illegible]	جون نقش قدم [illegible] قدمون سی [illegible]

حیرت [illegible] الموسوم بمیر مراد [illegible] از باشندگان مرادآباد است پی تجارت [illegible] ہندستان رفتہ بود [illegible] آنجا در گذشت از وست

کہان [illegible]	میری بغل مین جہلکتا ہے آبلہ دل کا

حیرت [illegible] نواب میر منو خلف الصدق مرحوم اعتماد الدولہ قمر الدین خان در کابلی [illegible] می آورد این دو بیت از و بر گرفته شده

ہم اوس بزم [illegible]	جو اسکے مین جسطرح سے [illegible]

ناصر بنگاش ملکش کہ از حکام آن بلدہ بودہ امتیاز داشتہ گویند کہ در فارسی صاحب دیوان است
ملاحظہ نشد او راست

مجھکو کہتے ہو کہ چل باھر ہو	آپ کے کہنے سے کب باہر ہون

خان تخلص محمدی خان از وکیلان است اکتساب معیشت را بدسلے گذارشش
افتادہ بود از شاگردان سعادت یار خان است کہ تخلصش رنگین اوست

یاد جس وقت ترے آتے ہے	مجھکو ہچکے وہین لگجاتے ہے

خان تخلص اشرف خان دہلوی الاصل است بہ لکھنؤ رفتہ در زمان اقامت
این دیار رنگ مشاعرہ میریخت از شاگردان غلام ہمدانی مصحفی است او راست

ای خان غم فراق مین تم زہر کہا مرو	اسکے سوا نہین کوئی تدبیر دوسرے

خرد تخلص نواب فخر الدین خان خلف الصدق نواب شرف الدین محمد خان کہ خدمت
بخشیگری تن جاہ افزاے ایشان بود بمکارم شیم و محاسن خصال آراستہ است
با دلے وارستہ و خاطرے از ہمہ گسستہ بخوشی بال ونکوئی حال زندگانی مے کند
مردیست بصحیح خرسند صاحب ہمت بلند تشریف زرین و خرقہ پشمین در نظرش
یکیست و گوہر شاہوار بخشش از دانہ اشک گران ارز نیست در عنفوان عمر بدین فن
سری داشت اکنون عمریست کہ شاہدان اشعار را در حجلہ گاہ ضمیرش بار نیست
باصرار داعے اند گفتہ ہاے پیشین ابیاتے چند آوردہ بود کہ دل انتخاب پسند بدو بیت
از ان قناعت کرد تاریخ دیوان فقیر با نمایہ خوبے گفتہ کہ خامہ نتواندش ستود
راہم برین تذکرہ تاریخے دلپسند دارد و آن بجاے خود مذکور شود اما تاریخ دیوان
ریختہ نظم عالم پسند گفتہ است و تبیض مسودات من علاقہ بایشان دارد مختصر
سخن آن دو بیت اینست

ری او نکی صحبت آہ ابر و برق کی سی ہی	ہم او نکو دیکہ کے روتی ہین او روہ ہم پہ ہنستی ہین
ن پہ جان ای جلدی پہونچ لین ظالم	یہ آرزو ہے کہ دم تیرے رو برو نکلے

ستہ تخلص محمد عبد اللہ خان کہ بمیر جیون معروف است کشمیری الاصل بودہ

بارے جنون کے دولت اپنا یہ نام نکلا		لی سنگ وحشت مجہپر ہر خاص و عام نکلا

حیف تخلص میر چراغ علے نام از ارباب لکھنو و تلامذہ میر شیر علی افسوس ست از وست

کیا اوس مریض عشق کے جینی کی آس ہو		جسکے ہر ایک امید مبدل بہ یاس ہو
ہو لطف جو تیرے بہی طبیعت ادہر آوی		ہی اپنے تو نزدیک دفا خوب ولیکن

حرف الخاء المعجمہ

خاکسار تخلص محمد یار در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف دارد خانہ از سے بنا کردہ در نہایت انقطاع میگذرانید سید لیست دردمند و درویشی است مستمند گویند کہ در ریعان جوانے با امارد سر ہی و بجانب سادہ رویان نظرتے داشت وہر کہ منظر او می بود تعلقات دنیوے مے گذاشت از معاصرین میر تقے است از وست

کہ نرگس کو بویا نہ بوئین یہ آنکھین		تری باغبان کا یہ دیکھا سلیقہ
روز محشر کو اوٹھینگے اسی لیے دلگیر ہم		تیغ قاتل سے رہی محروم بی تقصیر ہم

خاکے تخلص حیدر بیگ نام نزادش از بدخشان است و تعلقش از زین گان برخاستہ روز نا شد کہ بدکن رفتہ سپاہی پیشہ ہست او راست

دل تو ہی تبا دی تجہی گر یاد ہو کوئے		ہم عشق ہی سیکہین اگر اوستاد ہو کوئی

خادم تخلص شخصی از مردم کیتھل مین مضاف صوبہ سرہند است از نامش نشانے یافتہ نشد او راست

صد آفرین ہی میری بہی عالی پسند پر		عاشق ہوا ہون ایک بت بالا بلند پر
چشم سے بہے میری کوئی طوفان سے ہے		اسکے ہاتہون ایک جہان ویران ہی

خادم تخلص یکی از باشندگان پانے پت است اہل تذکرہ نامش ننوشتہ اند داین بیت بنامش نوشتہ اند

اشک سے داغ جگر اپنی کو دہوتی ہی شمع		رات بہر ماتم پروانہ مین روتی ہے شمع

خادم تخلص خادم علیخان از اہل فرخ آباد است باستادے نواب

خیال تخلص غلام حسن خان آبائیش مرحب اعتبار بودہ اند برکت اللہ خان برکت تخلص کہ از موزونان عاصرت اوست تخلص خیال درتیں خیالات خویش بہ برکت بہ اصلاح برکت نمودہ نوشتہ اندکہ دیوانی دارد قریب بصد ہزار بیت ونچہ ما از وی گرفتہ ایم اینست

تجھی تو غیرت کو تیری .... کہتا تھا
جھلک ایسی کوئی دکھلا گیا ہے پارہ غزنے مین
پھرتے سرے ہوا خانہ مجنون آباد
حافظ ہین ہم تو آو شمشیر کہین نکالو
جرعہ افشان ہو ہمارے خاک پر غافل کبھے
مژگان کی ... نہین ناوک نگہی سے
...... سے خیال

نقاب کھولنا گرمی سے ایک بہانا تھا
کہ جون چیخمن شمیک گیا نظارہ غرقی مین
پانون جب ہمنے دہرا آنکے ویرانی مین
جو دل کے آرزو ہی اوسکو کہین نکالو
ہم بھی ای ساقی تری مجلس کی میخوار دمین تھے
ابرو کی اشارت نہین شمشیر زنی ہی
ای غنچہ فسردہ تجھے بھی ہوا لگے

حرف الدال المہملہ

داغ تخلص میر مہدی نام فرزند میر .... نیکو روی وزیبا شمایل وبا وجود ... بہ بیدلی داکل تشبیہ گل با او بہر دو .... درست است نہ ہم سینہ چاک است نہ ہم سینہ ہا بہ ریدن میدہد وشابہت لالہ با وی بہر دو صورت موافق کہ ہم دلش داغ است وہم داغ بر دلہا می نہد بالجملہ نسبت سادگی عندلیب گلر وئی شدہ یکچند بصد عشرت چون بلبل بفصل گل بوصل آن نو باوہ حسن سر بردہ داغ بدام ہجران آمدہ بیطاقتی دل کار بر دتنگ کردہ نزدیک بود کہ رشتہ حیاتش بگسلد یاران سعی در آزادی آن ... فراق بجا آوردند .... آن سرو نازرا تکلیف رفتار کردند چون ہنگام جلوہ نیامدہ بود گل ... نتوانست عرصہ .... ادا مایہ تسکین شورش دیوانہ خویش مفرح مرکب از وعدہ زود آمدن فرستاد عاشق ناشکیب گو ہمہ وعدہ فردا بود .... فسردانستہ تاب انتظار نیاوردہ بہ امید اینکہ ازین کشمکش ....

ومولد ومنشا ایشان شاہجہان آباد ست و الحال متوسلان مجدالدولہ عبدالاحد خان مرحوم بودہ اوست

سایہ سان بیٹھ بچی تو تھی پاؤن تلک گر پڑی ۔۔۔ اوس نے دامن کو بھی پر ہاتھ لگانے نہ دیا

خستہ تخلص نامم قطب کہ از اولاد سید محمد کرمانی است قدس اللہ سرہ العزیز بزمرہ خدام مزار کثیر الانوار سلطان المشائخ رحمۃ اللہ علیہ انتظار می آید از بہور یحان آشفتہ کسب سخن کردہ او میگوید

جلوہ اوس مہ کی جو تا گا لب بام لیا ۔۔۔ روز خورشید درخشان کا دہیں شام کیا

خشنود تخلص از حال وی اطلاع نیست این بیت باسمش دیدہ شد

ہو غنہ [illegible] رحمت [illegible] گا ۔۔۔ آج ساقی کا پیالہ ہو گیا

خلق تخلص موسوم بمیر احسن خلف میر حسن صاحب مثنوی سحر البیان کہ شہرہ بہ بدر منیر است کسب سخن از پدرش کردہ اوست

عجب عالم میں بیہوشی کی دہ مجھکو نظر آیا ۔۔۔ گرا اتنا بھی نہ آیا ہوش جو یہ جیون کدہر آیا
بیقراری میں کٹی رات تو یہان اپنے تئین ۔۔۔ چین سے زلف مین دل کیونکہ رہا ہو ویگا
دل لگاتی تو لگا یا پہ تھا کچھ معلوم ۔۔۔ جی یہ کیا گزرینگے اور جان پہ کیا ہو ویگا

خلیق تخلص میر مستحسن پسر میر حسن خلیق است و درین فن برادر بزرگتر آمدہ مصحفی نسبت تلمذ وے بخویشتن کردہ است اگرچہ رنگ کلامش مراثی واقع کردہ اوست

اشک جو چشم خون فشان سے گرا ۔۔۔ تھا ستارا کہ آسمان سے گرا
ہنس دیا یا سنے جو رات خلیق ۔۔۔ کھا کے ٹھوکر اوس آستان سے گرا
غفلت میں فراق اپنی تجھ بن کبھو نہ آیا ۔۔۔ آپ مین نہ آئی جب تک کہ تو نہ آیا
کھا مین سنے جو سے گل کچھ [illegible] ۔۔۔ تو دہین ہنس پڑا وہ کھل کھلا کر
کسکے خرام ناز کا پامال ہون خلیق ۔۔۔ لگتی ہے چوٹ دل کو مرے ہر قدم کی ساتھ

خندان تخلص [illegible] از شعرا بودہ [illegible] حالات [illegible] نیست

گر [illegible] چشم [illegible] سمجھئے ۔۔۔ نہ دل کو اپنے ہاتھ آپ تباہ کیجئے

خود غرض تخلص شاعری از فرخ آباد است از افکار اوست

نہ قبا تو کھول کے گلشن میں تو شب [illegible] ۔۔۔ ہووے نہ گل گلی کا کہیں ہار دیکھنا

از لطافت طبع و شستگی نظم و رشاقت مضمون پیدا است که خواجه را درین فن نیز مانند کمالات اخروی مکاشفات ارجمند و دستگاهی بلند است فکرش صحیح و نظمش فصیح گفتارش از رکاکت و اغلاط پاک و در جنب گلهای خیالش گلهای چمن هم از خس و خاشاک دیوانش از نظر گذشت از اشعار پر کن خالی است و اکثر ابیات با علو معانی و توحید [illegible] دالست و عالی فن موسیقی را نیکو میدانست تاریخ آدینه بست چارم صفر ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بسمع رضا اصغا نموده کان فی الالف سنه تسع و تسعین و مائة بعد الف من هجرت خیر الانام علیه الوف الصلواة والسلام این اشعار از دیوانش منتخب و درین بیاض ثبت [illegible]

قتل عاشق کسی معشوق سے کچھ دور نہ تھا
پر ترے عہد سے آگے تو یہ دستور نہ تھا

بھول جا خوش رہ عبث وہ سابقے مت یاد کر
درد یہ مذکور کیا ہے آشنا تھا یا نہ تھا

ون لبوں نے نہ کی مسیحائی
ہم نے سو سو طرح سے مر دیکھا

تو اپنے دل سے غیر کی الفت نہ کھو سکا
مین چاہون اور کو تو یہ مجھسے نہو سکا

کو نالہ نارسا ہو نہو آہ مین اثر
مین نے تو در گذر نہ کی جو مجھسے ہو سکا

سینہ و دل حسرتون سے چھا گیا
بس ہجوم یاس جی گھبرا گیا

ہی کو تھے اجل کیطرف سی ہی ورنہ مین
ایک عمر سے اسیر ہون زلف دراز کا

الہ دل کا اثر دیکھ لیا درد بس
جی مین نہ رہا جای یہ آہ [illegible]

ی تو تھے تاثیر آہ آتشین نے اوسکو بھی
جب تلک پہونچی ہی پہونچی [illegible]

عاشی غرض امتحان وفا سے
تو کہ کب تلک آزماتا رہیگا

رسنی قصدا بھی میرے نالے کو
نہ سنا ہوگا گر سنا ہوگا

یا کچھ خبر تجھے بھی کہ اوٹھہ اوٹھہ کی رات کو
عاشق تری گلی مین [illegible]

رتی ہی میری خاک صبا در بدر لیے
ای چشم اشکبار یہ کیا تجھکو ہو گیا

ہین یہی ڈھنگ تیرے ظالم
دیکھین گے کوئی وفا کریگا

ل نگین جو ہم سی ہوا کام رہ گیا
ہم رو سیاہ باقی رہے نام رہ گیا

ینچی ستھے دور آپ کو میرے فروتنی
[illegible]

یا بہ بند ہستی در گسلا بید آید دانست کہ در گور از رنج ہجران سے توان رست حال آنکہ دل شدگان ناکامان نہ چنین است وتحمل کہ صادق باشد بہر حال دم جاندادن این بیت بر عنوان مکتوبش نوشت ازوست

از جان مقی بود کہ مکتوب تو آمد — دیگر چہ نویسم خبرم خوب گرفتے

اسی کی پاس تہا دل کیا ہوا ای ہمنشین دیکھو — ادہر دیکھو ادہر دیکھو یہین دیکھو کہین دیکھو

اسی کی پاس ہی رہ رہ کی یہ جو مسکراتا ہی — اسی کی جیب دیکہو ہاتھہ دیکھو آستین دیکھو

پکڑنا چور کا مشکل نہین گر کچھہ سمجھہ ہووے — ہوائی رنگ دیکھو ماہتابی سی جبین دیکھو

دارا تخلص مرزا دارابخت بہادر فرزند ارجمند مرزا ولیعہد بہادر ظفر تخلص است ازوست

کسی کی چشم میگون کا تصور ہمکو ہے دارا — قدم اوٹھتا نہین ہی لغزش مستانہ کہتی ہین

دانا تخلص میر فضل علی از مردم دہلی شاگرد میر شرف الدین مضمون بوده ازوست

دلمین ہر ایک کی سودا ہی خریدارے کا — یوسف مصر مگر تو ہی ہے اے یار عزیز

داؤد یکی از تہ نشینیان است شاید متخلص باسم باشد ازوست

چاندنی سی سیر کو کب طور نکلے وہ صنم — دیکھنی مہ کا تماشا آفتاب آتا نہین

دردمند تخلص کریم اللہ خان از خویشان عمدة الملک است بعہد شاہ عالم بادشاہ بوقعت میزیست ازوست

کناری سے کنارا کب سے ہم ہجر کا یارو — پلک لگنی کا مضمون دیدۂ پرآب کیا جانے

درد تخلص خواجہ میر علیہ الرحمة خلف الرشید خواجہ محمد ناصر المتخلص بعندلیب کہ از احفاد شیخ بہاء الدین نقشبند بوده قدس اللہ سرہما العزیز از طبقۂ صافیہ صوفیہ است حد فضایل صوری وکمالات معنوی وی خارج از حد رقم وبیرون از نیروی قلم است اربیہ از وارستگی وانقطاع ایشان شرح دہد یا بذکر ورع وتقوی پردازد یا از تہذیب طن وتزکیۂ نفس حرف زند یا از گداختگی دل وبرشتگی جگر ودردمندی خاطر باز گوید ومعہذا سلہ این عجالہ ذکر انمقدمات را برنتابد اگر باوراک سرے دارے مصنفاتش کہ درین ہا ناریختہ قلم قدرت است مطالعہ کن ودریاب کہ سخنم از خطا واغراق بر کران است

بیٹھیو نہ درد کہ اہل وفا ہو لن مین ۔ اوس بے وفا کی آگے جو ذکر وفا چلے

دل بہلا ایسے کو ای درد نہ دیجی کیون کر ۔ ایک تو یار ہی اور تسپہ طرح دار بھی ہے

سہے پیغام درد کا کہنا ۔ گر صبا کو ئے یار مین گذرے

کون سے رات آن ملئے گا ۔ دن بہت انتظار مین گذرے

روندی ہی مثل نقش قدم خلق یہان مجہی ۔ ای عمر رفتہ چہوڑ گئی تو کہان مجھے

دریغ تخلص سید زین العابدین از نبائر سیف الدولہ سید رضیخان بہادر است اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ از خیالات اوست

یون وہ بولا دیدۂ تر دیکہ کر دو چار سے ۔ ڈوبتی مجھکو نظر آتے ہین گہر دو چار کے

درویش تخلص میر شاہ علی نام سبش بشاہ الہ دیا کہ از مشائخ عالیمقام است ومشہور خواص وعوام میر سعد لختی از فنون رسمیہ کسب کردہ وکتب متداولہ بر استاد خواندہ بعنفوان شباب شعر میگفت ومشورہ سخن با میر نظام الدین ممنون میکردہ اوراست

درویش کو مجنون بہی لکہا کرتا تہا غرض ۔ اس مملکت عشق مین سلطان سمجہ کر

اکثر بیٹھی سے جس گہر مین کبہی یار سی مل ۔ روز روتی ہین وہانکی در و دیوار سی مل

ذل تخلص مولوی شمس الدین از صابران مشکور است دباوجود مالوف واز مناہی نفور درین بلدہ خجستہ می بودہ اوراست

صبح ہوآئی ہے اور رات چلی جاتی ہے ۔ تیرے ابتک بہی وہی بات چلی جاتی ہے

ذل تخلص زور آور خان از باشندگان سرکار کول است دیوانے ضخیم ومثنوی ہا تعدد دارد کہ بنظر رسیدہ نوبتے عنایت حسین خان فرزند ایشان داستانی از یک مثنوی ایشان روبروے فقیر خواندہ بود واین اشعار از تذکرہ ہا انتخاب یافت

ت بہار سیر اسے ذبح جا ہل آکر ۔ مچہر بہی جاتا ہے نصیحت سی کہین دل آکر

عشق سینی کو دا کسنی لگا دی آگ گلشن مین ۔ خیابان ہین داغ حسرت لالہ صحرا کی چہاتی پر

تجہ کو غربستان سے جو ز وار آسکے ۔ لا دی تربت پہ مرے وادی مجنون کی گل

قیس نے جو بلایا مجنون نے سینے نیا ۔ زاہد تجہے حسرت ہے حلال و حرام

ہم تجھسی کس ہوس کی فلک جستجو کرین
دل ہی نہین رہا ہے کہ کچھہ آرزو کرین

تردامنی پہ شیخ ہمارے نجا ئیو
دامن نچوڑ دیئے تو فرشتے وضو کرین

دامن دشت ہی پہ لالہ و گل سے یارب
خون عاشق بہی کہین ہو دست بہار دامن

نزع مین تو ہون ولی تیرا گلہ کرتا نہین
دل مین سے ہے دو پہا وفا پر جی وفا کرتا نہین

کرتا ہون پیش مرگ بہی حل مشکل عالم
بیحس ہون بہ ناخن کیطرح عقدہ کشا ہون

تو مجھسے نہ رکھہ غبار رہے مین
آئے سبھے اگر ہنسا رہے مین

ہر چند نہین صبر تجھی درد ولیکن
اتنا بھی نہ ملیو کہ وہ بدنام کہین ہو

نہین شکوہ مجھے کچھہ بیوفائی کا تیری ہرگز
گلہ تب ہوا اگر تو نے کسی سی بہی نباہی ہو

ہر طرح زمانیکے ہاتھون ہون ستم دیدہ
گر دل ہون تو آزردہ خاطر ہون تو رنجیدہ

کاہش تا شمع نہو تا گذر پروانہ
تم نے کیا قصہ کیا بال و پر پروانہ

اہل فنا کو نام سے ہستی کی ننگ ہے
لوح مزار بہی مرے چہاتی پہ سنگ ہے

یار و مرا شکوا ہے بہلا کبھی اوس سے
مذکور کسی طرح تو جا کیجیے اوس سے

خدا جانے کیا ہوگا انجام اس کا
مین بے صبر اتنا ہون وہ تند ہے

ساقیا یہان لگ رہا ہے چل چلاؤ
جب تلک بس چل سکے ساغر چلے

کبھو ہنسنا کبھو رونا کبھو حیران ہو رہنا
محبت کیا بہلے چنگے کو دیوانہ بناتی ہے

وان بہی تیرے ہی ڈہنگ سیکھا ہی
آن مین کچھہ ہے آن مین کچھہ ہے

نلین گے اگر کہے گا تو
تیرے خاطر ہمین مقدم ہے

کب ترا دیوانہ آئے قید مین تدبیر سے
چون صدا نکلا ہے جائے خانہ زنجیر سی

سب برا کہتے ہین تو کہنے دو
بات لائے ہو تم بہلے ایسے

اگلے معانقے کو اگر کیجیے معاف
لگ جاؤن اب گلی سی مکافات کی لئی

دردا اپنے حال سے تجھی آگاہ کیا کری
جو سانس بہی نہ لی سکے سو آہ کیا کری

اس طرح سی یک لخت جو آنسو نہین تھمتے
معلوم ہوا تد کہین آنکھہ لڑے سے ہے

تیری گلی مین ہمنشاہین ملون اور صبا سے چلے
یونہے خدا جو چاہی تو بندیکا کیا چلے

دل تخلص آزاد خان بذریعه قبول اسلام از آتش جہنم آزاد گشته اوراست

یه تماشا ہی که قاصد کو ملی سے دشنام	خط کا انعام گیا نامه و پیغام گیا

دل تخلص دیبی پرشاد از ساکنان مرشدآباد و حقّ از انکا اوست

امید وصل اوس سی عبث تو رکھی ہی دل	جن سی ایسم نامه و پیغام بھی نہو

دلخوش تخلص بہادر سنگهه پسر نبیره راجه خوشحال رای که در عہد محمد شاه بادشاه از اہل خدمت بود او راست

ہون تیری ہجر مین جون دیدهٔ نرگس حیران	چشم پوشی نکر آ اپنے گنهگار سے مل

دلیر تخلص دلیر شاه نام درویشی بود در عظیم آباد از وست

مجھے بھی یارب وه کبھو دن رات ہو	یار مو سے مو سے لگے مین ہاتھ ہو

دلسوز تخلص خیراتی خان نام از گرده افاغنه و باشندگان قصبه ٹیل و تلامذه شاه نصیر جہان آباد یست و در خدمت نواب ظفریاب خان سپگلہ ادی و مدام نقل مدام بسر برده نقل کرده اند که رنجے پور از این عالم نقل کرده سر است

لازم پای بوسی کا تھا ای بیداد گر اپنا	اگر اقدام لے ہی پر تیری گیا جس وقت سر اپنا
جگر فراق کی صدمون سے لاله زار رہا	یہان خزان مین سدا موسم بہار رہا
طبیب فراق کے بیمار کی جو دیکھی نبض	طبیب کو بھے کئی دن تلک بخار رہا
وه تو کہتے ہین راز دل اپنا	مت کسی اپنے یار سے کہنا
اور یہان دل کے بیقراری سے	رونه دو تین چار سے کہنا +
وه منہ زلفون سی ڈہانکی ہین تو ہم آنسو بہاتی ہین	وه دن کو رات کہتی ہین تو ہم تاری دکھاتی ہین
سب سین گی ہم اگر لاکھ برا ائے ہوسگے	پر کہین آنکھ لڑا ئی تو لڑا ئے ہوسگے
ملت تم او سطرف جو آن پھرے +	دن مری کچھ تو مرے جان پھرے +

دلگیر تخلص میر حمایت الله خان خلف الصدق عالم خان آباء عن جد پار دنگی نعمت خانه ... سه ذات است و در فہم و فراست از اقران ممتاز در فن رمل مہارت خوشے دارد ... ہیئت و نجوم ہم میر سه درین فن ... نظم ... خوش ... ی انگند داعی را

چاندنی نی شب تجھہ بن رُتبہ یہ دیکھایا تھا
ہم ہین اور سایہ تری کوچیکی دیوارون کا
ہمکو ہر شب ہجر کی ہوتی لگی جون روز حشر
کو ر تری بزم مین کسکا نہین آتا ❊
ی ہے خنجر قاتل سے یہ گلو میرا
ہون پر جان عبث ہی منتظر وہ شوخ کب آیا
مل کیجیو ذوق تپیدن دیکھیے کیا ہو
تھہ تو ہلکا پڑا اتھا یار کے شمشیر کا ❊
ہی اوسی خط مین کہ ستم اوٹھہ نہین سکتا
تو لگتی ہی لگیگا حوریان عدن سے
ہری ہی اونکی آنکی بیان کل یہ جا صلاح
مین کیا باقی ہے جو دیکھی گا تو آنکے پاس
ہن تدبیر کچھہ بنتے پڑی سر کو ٹپکتے ہین ❊
ی یہ بھی تغافل ہے رہا آنے مین ❊
پڑہ کی اور بھی وہ ہوا پیچ تاب مین
جنازی پہ میری کسوقت آنئے دیکھنا
ی تامل دم ناوک فگنی خوب نہین
سا حوروش کا گھر مجھے جنت سی ہی سوا
دم نزع دل آرام کو ❊
تم اپنا رکاوٹ سے مُنہ بناتی ہو
ا پینے کی قسم کھائی ہے تجھہ بن ہم نی
ن ہی ہمارے اور جان ہی تو سب کچھہ
ست ای زندان جنون زنجیر در کھڑکائی ہی

مجھکو ماہتابی پہ دھوپ مین ٹہہایا تھا
کام جنت مین ہی کیا ہم سے گنہ گارون کا
مجھسی یہ کسدن کی بدلے آسمان لینے لگا
یہ ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا ❊
کمی جو مجھسے کرے تو پیے لہو میرا
اگر حلیم کو بھی آیا تو ہم جانینگے اب آیا
کہ ابتک ذبح کرنیکا نہین قاتل کو ڈھب آیا
زخم پر قسمت سی میری کا گرا چھا ہوا
پر ضعف سے ہاتھو نہین قلم اوٹھہ نہین سکتا
باغ ہستی سی چلا ہون ہای پریان چھوڑکر
اری جان برلب آمدہ تیری ہے کیا صلاح
بدگمان وہم کے دامن نہین لقمان کی پاس
نہ دل چھوڑی ہی اوسکو اور نہ ہم دل چھوسکتے ہین
بیوفا پوچھے ہے کیا دیر ہی لیجانے مین
کیا جانی لکھدیا اوسی کیا اضطراب مین
جب کہ اذن عام میری اقربا کہنی کو ہین ❊
ابھی چھپاتی میرے تیر و نسی چھنی خوب نہین
پر وہان رقیب ہو تو جہنم سے کم نہین
عید ہوسے ذوق وصلے شام کو
وہ لب پر آئی ہنسی دیکھو مُسکراتے ہو
ورنہ ہے زہر تو ہر طرح گوارا ہمکو
ایمان سے کیفینگے ایمان ہی تو سب کچھہ
مژدہ خار دشت پھر تلوا مرا کھجلائے ہی

چھوڑا اسلام کو اور کھینچ کی قشقہ ذاکر	طالب کفر ہوا اوس بت عیار سے مل

ذرہ تخلص مرزا رام ناتھ بہادر بمنصب پیشکاری نظارت حضور والا ممتاز بودہ او راست

تری کوچہ میں روز و شب پڑا پھرتا ہی یہ ذرہ	بجا ہی ایسی دیوانیکی مطلب کو روا نہ کرنا

ذکا تخلص ذکاء اللہ خان نام لکھنوی از اولاد نواب محبت خان بن حافظ رحمت خان مرحوم است که بلاش تماثر ایشان از غایت اشتہار بیانہ مند اظہار نیست او راست

آہ کسطرح سی اوس پردہ نشین کو دیکھوں	اوسکی گھر مین تو کوئی روزن دیوار نہیں

ذکا تخلص خوب چند کایتھہ دہلوی شاگرد شاہ نصیر است روزے با فقیر برخوردہ بود می گفت کہ تذکرہ در ریختہ نوشتہ ام ملاحظہ نشد از اوست

آسیا جب کہ چلی سر پہ ذکا نیند کہاں	ہاتھہ سی چرخ کی ڈھونڈی ہی تو آرام کہیں
ہلی ہے ابروی دلدار دیکھیے کیا ہو	کہاں کہاں پہ چلے تلوار دیکھیے کیا ہو
نقش پا خالق نگینے نے بنایا ہمکو	جسکی قدموں سے لگی اوس نے مٹایا ہمکو
شرم سی ہو گئی پا سنے تیری دولت سی جنون	موج دریا سے مری پاؤن کی زنجیر کو دیکھ

ذوق تخلص شیخ محمد ابراہیم دہلوی المخاطب بخاقانی ہندی آئینہ طوطی بلاغت است و طوطی شکرستان فصاحت جامۂ سحر بیانی بیالایش راست و دامن آتش زبانی از باد نفسش شعلہ افزا است رنگینی خیالش جلوہ لالہ و گل بنظر می فزاید و شمع فکرتش پروانۂ دل می رباید اگر لفظ نشین در کلامش آید جانفزاتر از قم عیسی است و اگر حرف بر ورق سخنش گذرد دلکش تر از نغمۂ داؤدی است شاہد زیبا ہر مصرعش تیریست از ترکش کمان ابروان برجستہ و ہر بیتش دشنہ ایست دلہا خراشیدہ و سرہا شکستہ از مدت سی سال بمشق سخن می پردازد و بسرکار مرشدزادۂ آفاق مرزا ولیعہد بہادر علم امتیاز می افرازد قوت مشقی کہ او راست دیگرے را دیدہ نشد و معہذا رطب و یابس کہ شیوہ بسیار گویان است در کلامش کمتر و بر جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد بالجملہ از شعراے مسلم و مقرر است و با این ہمہ کثرت فکر و ہجوم اشعار ہنوز بہ ترتیب دیوان نہ پرداختہ صحبتش گاہ گاہ اتفاق می افتد از منتخبات زبان و مغتنمات دوران است

اوس نی مارا رخ روشن کی دیکھا تاب بے مجھے
کل جہان سی کہ اوٹھا لائی تھی آجاب مجھی
مین وہ مجنون ہون کہ مجنون بھی ہمیشہ خط مین
لی یار روز عید شب غم ست کم نہین
تیا ہے دور چرخ کسی فرصت نشاط
ی بھی جا ذوق نکر میش دیس جام شراب
مجھکو اوس بوسہ دندان نی بس از بوسہ لب
بری کوچہ کو وہ بیمار غم دار الشفا سمجھے
ہ کیا اور مژہ کیا ہمتو دونون کو بلا سمجھے
م کو ہم کرم سمجھے جفا کو ہم وفا سمجھے
ایک گردش مین سو انداز ناز فتنہ زا سمجھے
ن رخصت نظر کو میری جانب کیون تغافل سے
اب جھلا نہ پوچھی مجھسے سیر دلکی زخمون کا
ہ بھی مین نہین آتی ہی کوئی بات ذوق اونکو
بس طرح بھولے ترا اس چشم گریان کو
یون کسطرح سینہ سی اپنی تیر جانان کو
ن ہی آہین قطرہ سب دریا ہمسکو
پابندی یہ دیا عشق نے پہونچا ہمکو
د مجنون ہین کہ دل اپنا ہے صحرا ہمکو
ہی تدبیر رشتے ہمہ ہماری جون زلف
نام تو جون نقش قدم چھوڑ گیا
رت ہا طاعت سی بھی اپنے پیدا
ن کعبہ مقصود فقط گوھر دل

چاہیئے جای کفن چادر مہتاب بے مجھے
لی چلا آج وہین پھر دل بیتاب بے مجھے
قبلہ و کعبہ لکھا کرتا ہے القاب بے مجھے
جام شراب دیدہ پُر نم سے کم نہین
ہو جسکی پاس جام وہ اب جم سی کم نہین
لب پہ توبہ تیری دل مین ہوس جام شراب
دئی نقل نمکین چند بس جام شراب
اجل کو جو طبیب اور مرگ کو اپنی دوا سمجھی
اسی تیر قضا اوسکو پہ تیر قضا سمجھے
اور اس پہ بھی نسمجھی وہ تو اوس بت سے خدا سمجھی
فلک کو ہم کسی کافر کے چشم سرمہ سا سمجھی
اسی بھی آپ کیا میرا ہے بخت نارسا سمجھے
حساب دوستان در دل اگر وہ دلربا سمجھے
کوئی جانی تو کیا جانی کوئی سمجھے تو کیا سمجھے
نکالی منہ برستی مین کوئی کیا گھر سے مہمان کو
نہ پیکان دل کو چھوڑی ہی نہ دل چھوڑے ہی پیکانکو
آتی ہے جز مین نظر کل کا تماشا ہمسکو
کہ فلک آیا نظر خال سے چھوٹا ہمسکو
اور جون خیمہ لیلا ہے سویدا ہمکو
کہ شکستون سی بنایا ہے سراپا ہمسکو
خاک گم ہوگئے گیا ڈھونڈنے عنقا ہمسکو
نقش سجدہ کا ہے پیشانی پہ ٹیکا ہمسکو
طوف گرداب صفت چاہیے اپنا ہمکو

کون وقت ای وای گذرا جیکو گہبراتی ہوئے
وہ نہ جاگے رات ہمکو ضد سی بخت خفتہ کے
قطرہ قطرہ آنسو جسکی طوفان طوفان شدت ہی
قسمت برگشتہ دیکہو ایک نگہ کے تھے ادہر
زخمی مین ہوا ہون تری دزدیدہ نظر سے
وہ اپنی سینہ مین ہی آہ آتشین ای ذوق
نگہ کا وار تھا دل پر پھڑکنے جان لگے
الفت کا نشہ جب کوئی مر جائی تو جائے
کہتی ہین لوگ موت تو سب جای جای ہے
ذکر کچھ چاک جگر سینے کا سُن سُن اپنے
زخم دل پر کیون مری مرحم کا استعمال ہی
جوشش گریہ کا میرے تم کچھ پوچھو ماجرا
زبان پیدا کرون جو ن آ سیا سینی مین پیکا نسی
فلک کیا فتنہ سازین ہو ہمسر چشم فتان سی
یہان تک ناتوان ہم گذر جائین اگر جان سے
[illegible] طفل [illegible] افیون دیتی ہے
صراط عشق پر [illegible] ثابت قدم میرا
موذیوان کو حق [illegible] تا لاوین بلا
ای غم مجھی تمام شب ہجر مین نکما [illegible]
بل بی غرور [illegible] مین پر رکہی نہ پاؤن
نہو آب شہادت سے گلو تر نہ ہوا [illegible]
جلکے میر [illegible] تو مجھے رہا دل مضطر
ذوق بیمار [illegible] ہی خدا خیر کرے

موت پڑتی ہی اجل کو یہان تلک آتی ہوئے
بچ گیا آخر گجر زنجیر کھڑکا ستے ہوئی
پارہ پارہ دل ہی جسمین تو وہ تو وہ حسرت ہے
سو بھی آکر تا سر مژگان حیا سے پہر گئے
جانی کا نہین چور مرے زخم جگر سے
کہ برق دیکھے تو فی النار والسقر ہو جائے
چلی تھے برچھے کسی پر کسی کے آن لگے
یہ درد سر ایسا ہی کہ سر جائے تو جائی
پر میری پاس اوسی بھی کوئی کہا ی جامی ہی
کرکی مین ضبط ہنسی دیکھون ہون ناخن انگیز
مشک اگر ہنگا ہی تو کیا تو ن کا بھی کال ہی
چادر آب روان منہ پر مرے رومال ہی
دہن کا ذکر کیا یہان سر بھی نہ [illegible] گریباں
گرا تھا یہ بھی اشک [illegible] اسکی [illegible]
اوٹھائی مور لاشہ کو ہماری [illegible]
کہ تا ہو جای لذت آشنا تشنگی [illegible]
دم شمشیر قاتل پر بھی خون جاتا ہی [illegible]
عین حکمت تھی کہ معدوم البصر [illegible]
[illegible] دی کچھ کہ صبح کا بھی ناشتا [illegible]
مانند آفتاب وہ بے نقش پا [illegible]
مستعد جب وہ ہوا ہاے تو خنجر نہوا
یہ وہ سیماب ہی کشتہ نہوا پر نہوا
کہ یہ آزار ہوا جسکو وہ جان بر نہوا

اب بھی گریہ سے نہین فرصت ہے مجھے فوارہ وار
طاس قلیان مین رکھا ہی اوس نے ابر مردہ کو
دیکھنا آبی دوپیمانہ پیا اوسکے وقت خواب
مین وہ ہون تفتیدہ دل کر جای ایک دریا کو جذب
یون رہا مین زندگی بھر تشنۂ دیدار یار ٭
سایۂ سرو چمن تجھ بن ڈراتا ہی مجھے ٭
وعدہ ہی آنیکا اوسکی ابر کھل جای تو آئی
خط کو ہم لکھنی جو بیٹھی آنکھ سی اُٹھی یہ اشک
تیر چٹکی مین لیا اوس نی سپے بجان عدو
نام میر اسکی مجنون کو جھمھانے آ گئی
مجھکو ہر شب ہجر کی ہونے لگے جون روز حشر
لی کے آئینہ جو دیکھی حُسن کے اپنی بہار
حُسن سی ہی تا دل آہن بھی گرم اختلاط
موت اوسکو یاد کرتی ہی خدا جانے کہ گور
ایکو ای ذوق اوسکی نوک مژگان کا خیال
زندہ تو ڈوبی ہی اور تیری ہی مردہ آب مین
ست لگا ای عشق دلکے آبلہ پہ نقش غم
ماندہ وی ناقہ کے گردان مین دل نالان قیس ٭
یہان تلک کہون ساقی کہ لا شراب تو دے
کھلی ہی نازسے گلشن مین غنچۂ نرگس
بلا سی آپ نہ آئین پہ آدمے اونکا ٭
صبا بگولے مین ہو کشتگان زلف کی خاک
بلا سی کم نہو گریہ سے میرا سوز جگر

گو کہ مین ڈوبا کھڑا ہون تا بگردن آب مین
ڈوب مر رو روکے تو ای ابر بہمن آب مین
برج آبی مین ہی مہ یا مہر روشن آب مین
گر پڑی گر ذرہ میرے خاک مدفن آب مین
جیسی مستسقی کا دم ہوتا بمردن آب مین
اژدہا بن بنکے شب ای رشک گلشن آب مین
ڈالتا ہون دمبدم او ٹھہ اوٹھہ کی روغن آب مین
بہ گیا خط لکھتے لکھتے مشفق من آب مین ٭
رشک میری دلمین کیا کیا چٹکیان لینے لگا
بید مجنون دیکھ کر انگڑائیان لینے لگا
مجھسے یہ کسد نکے بدلے آسمان لینے لگا
اپنی بوسہ آپ وہ غنچہ دہان لینے لگا ٭
شمع کی گلگیر جب منہ مین زبان لینے لگا
یون ترا بیمار غم جو ہچکیان لینے لگا ٭
تن پہ ہر موسے میرے کا رسنا ان لینی لگا
بوجھ شاید جسم کا کم ہی نفس کے بوجھ سے
ٹوٹ جائیگا یہ گنبد اس کلس کے بوجھ سے
بوجھ کم ہی اس کا ای لیلی جرس کی بوجھ سے
ہمی تو جام ڈبو کر کو نے کباب تو دے
ذرا دیکھا اوسے تو چشم نیم خواب تو دی
تسلی آکے مجھے وقت اضطراب تو دی
کہ بعد مرگ سے مجھے معلوم پیچ و تاب تو دے
بجھا یہ اونکے ذرا آتش عتاب تو دی

ایکدم عمر طبیعی ہے یہان مثل حباب
ایک حلاوت ہی عداوت مین بهی اوس ظالم کی
ذوق بازی گہہ طفلان ہی سراسر یہ زمین
مرتی ہین تیرے پیار سے ہم اور زیادہ
گهبرانا جو یاد آیا ترا ہوکے ہم آغوش
اوس لعل کی ماری کی اگر خاک کو چاٹے
ہین تیرے رشک خط رخسار سے
شرح فرط حسرت دیدار سے
بعد مردن بهی خیال چشم فتان ہی رہا
مین ہمیشہ عاشق پیچیدہ مویان ہی رہا
پانون کب نکلا رکاب حلقۂ زنجیر سے
کب لباس دنیوی مین چهپتے ہین روشن ضمیر
آدمیت اور شی ہے علم ہے کچهہ اور چیز
سبکو دیکها اوس سی اور اوسکو نہ دیکها جون نگاہ
آگئی زلفین دلین بستی تهین اور اب آنکهین تیری
حلقۂ گیسو مین دیکهے کسکے رخسارہ کی تاب
مجهہ مین اوسمین ربط ہی گویا ہے رنگ و بو گل
دین و ایمان ڈهونڈتا ہی ذوق کیا اسوقت مین
می ملا کر ساتیان سامری فن آب مین
زلف افعی وش کو دهوئے گر وہ پری فن آب مین
چشمۂ آئینہ مین کب تر ہوا پائے نگاہ
پهرتا ہی سیل حوادث سی لوئی مردون کا منہ
صحبت صافی دلون سی ہون مکدر تیرہ دل

کار امروز ہی نہ ہی غم فردا ہمسکو
کہ دیا زہر بهی جو اوس نے تو میٹها ہمکو
ساتهہ لڑکون کی پڑا کهیلنا گویا ہمسکو
تو لطف مین کرتا ہے ستم اور زیادہ
گهبرانی لگا سینہ مین دم اور زیادہ
پیدا لب افعی سی ہو سم اور زیادہ
دل مین آئینہ کے جوہر خارسی
جو نگہہ ہی کم نہین طومار سے
سبزہ تربت میرا وقف غزالان ہے رہا
خاک پہ روئیدہ میرے عشق پیچان ہی رہا
توسن وحشت ہمارا گرم جولان ہی رہا
جامۂ فانوس مین بهی شعلہ عریان ہی رہا
کتنا طوطی کو پڑھایا پر وہ حیوان ہی رہا
وہ رہا آنکهون مین اور آنکهون سی پنہان ہی رہا
ملک دل اپنا ہمیشہ کا فرستان ہی رہا
شب مہ نالہ نشین سر در گریبان ہی رہا
وہ رہا آغوش مین لیکن گریزان ہی رہا
اب یکهہ دین ہی رہا باقی نہ ایمان ہے رہا
کرتی ہین جادو سی اپنے آگ روشن آب مین
ہووی جاتی موج پیدا مار رہ زن آب مین
اسطرح جاتی ہین دیکها یا کدامن آب مین
شیر سیدها تیرتا ہی وقت رفتن آب مین
زنگ سی آلودہ ہو جاتا ہے آہن آب مین

بلبلی وحشت ابتلک بھی شاخ آہو کیطرح
ذوق راہ عشق وہ کوچہ ہے جسکی خاک مین
شمع نازان نہوا ایک رات بہا آنسو گرم
مہروش بلبلی تیری حسن جہانتاب کی تاب
دست خورشید کی رعشہ سی سپر جاے چھوٹ
دلِ عاشق کی جلانی کا ہی سارا سامان
کونسا سوختہ جان تسبیح سی ہی گرم فغان
ہمتو سُنتے تھے سدا گُل حموضِ بارد
قبر مین عاشق جو تیرا مضطرب احوال ہے
ہمنی جانا تھا کف پا مین تمہاری خال ہی
ابر برہون رو چکا پر سوز غم سے اب تلک
میری دود آہ سی یہان تک زمانہ ہی سیاہ
دلمین شکل یار کب آئی نطفہ بی اضطراب
مین وہ مجنون ہون کہ میرا کاغذ تصویر ہی
جبسی ہے دل مین کسیکی نوک مژگانکی خلش
دلبہ ہون گر داغ سوزان عشق مین ہی کو ہکن
کہاؤن مین بیڑا جو اوس بن کیونکہ دل ٹکڑی نہو
ہین جہان مدفن تمہارے کشتگانِ زلف کی
شوخ قاتل کو مری کیا چاہئی ہی رنگ پان
بسکہ ہی نوروز اپنا آفتاب بادہ سے
کہل گیا مضمون شکستۂ دل کا بن خط کی پڑہی
ہی اسیرانِ محبت کے بلا سینہ مین آگ
روز محشر سے کئی دن دیکھنے کو چاہئین ہم

پیچ کہاتا ہے دہوان میری چراغ گور کا
ہی در تاج سلیمان بیضہ بیضہ مور کا
برسون یہان چشم سی ٹپکا ہی میری لوہو گرم
رخ سی گرم آئینہ ہو آئینہ سے زانو گرم
کھینچ کر تیغ کو جب ہو وہ ہلال ابرو گرم
بنی شعلہ ہے ترے رنگ بھبوکا رو گرم
کہ ہوا آتے ہی کوچہ سے تری گلرو گرم
ذوق ہوتا ہی وہ کیون ہو کی ترش ابرو گرم
لوح بالین پر مجھے لکھا سورۂ زلزال ہے
لیکن اب دیکھا سویدائی دلِ پامال ہی
خاک میری ڈھیر کی اوڑنی مین جیسی رال ہی
آفتاب آسمان زنگی کی مُنہ کا خال ہے
قلعئی سیماب بن آئینہ بے تمثال ہے
مثل عیدے باعثِ خوشنودی اطفال ہی
نشترِ زنبور ہے تن پر میری جو بال ہے
پھر تو خسرو کا مجھے گنج سوختہ کیا مال ہی
جو رگ پان ہی وہ مجھکو شیر کا سا بال ہے
نخل کیجا بید مجنون ہے وہان پا جال ہے
خون اعجاز مسیحا سے لب اوسکا لال ہی
دور ساغر ہمکو ساقے گردش یکسال ہی
نامہ بر کا اس قدر اپنی شکستہ حال ہی
شعلۂ جوالہ سان طوق گلو تک لال ہی
گر یہی ای ذوق طول نامۂ اعمال ہی

نشہ مین ہوش کسی جو گئی حساب کرے
جواب نامہ نہیں گر تو رکھہ دو نامۂ یار
رکھی ہی حوصلہ دریا کب اہل ہمت کا
خنک دلونکی اگر مشت خاک دوزخ مین
پھونچ رہون گا سر منزل فنا اے ذوق
کب حق پرست زاہد جنت پرست ہے
دل صاف ہو تو چاہیے معنے پرست ہو
دولت کے رکھہ نہ بار سر گنج سے امید
عنقا نے گم نشان کیا نام کے لئے ❊
یہ ذوق مے پرست ہی یا ہی صنم پرست
شوق نظارہ ہے جب سی اوس رخ پر نور کا
نزع مین بھی دھیان تھا اوس نرگس مخمور کا
وائے ظلمت مین اپنے دخل ہی کب نور کا
تیری کوچہ مین تن لاغر ترے رنجور کا
مین وہ ہون نخچیر جسکو دیکھتا ہی وقت ذبح
اس نزاکت پہ نظر کرنا کہ وہ رشک پری
دل کا یہ احوال ہی غم مین تری اے مست ناز
حق تو یون ہی یہ انانیت عجب غماز ہے
عشق کی مکتب مین ہو فرہاد سب سی تیز ذہن
چھا گئے ہین وہ جس روزن دیوار سے
کھینچے مانی اوس پہ کبھی کیون کہ تصویر کفک
تو ہو بعد از مرگ بھی گرامی محبت دستگیر
عشق نی ڈالی تھی جب قصر محبت کی بنا

جو تجھکو دینی ہین بوسے بلا حساب تو دی
جو پوچھین قبر مین عاشق سی کچھ جواب تو دے
نہین یہ اتنا کہ بھر کاسہ حباب تو دے
پڑی تو واقعے ایک بار آگ داب تو دی
مثال نقش قدم کرنے پا تراب تو دے
حورون پہ مر رہا ہے یہ شہوت پرست ہے
آئینہ خاک صاف ہے صورت پرست ہے
مو ذی سے وہ دیگا کیا کہ جو دولت پرست ہے
گم گشتہ کون کہتا ہے شہرت پرست ہے
کچھہ ہے بلا سے لیک محبت پرست ہے
ہی مرا مرغ نظر پروانہ شمع طور کا ❊
مجھکو شربت مین مزا آیا مے انگور کا
مہر ایک شعلہ سا ہی سو بھی چراغ دور کا
ایک غبار ناتوان ہی کاروان مور کا
دیدہ حسرت سے حلقہ جوہر ساطور کا
بال بھی باندھے ہے جو مسی پہ تو زلف حور کا
جیسے مرجھایا ہوا دانہ کوئی انگور کا
قصہ پھونچا یا زبان دار پہ منصور کا
تین دن جائی اگر تعویذ میری گور کا
وا ای قسمت ہوا وہی روزن مین گھر زنبور کا
جمع ہو جب تک نہ رنگ سرخ و زردی حور کا
استخوان سی ہو میری دستہ تیری ساطور کا
لکھہ دیا تھا کوہ کن بھی نام ایک مزدور کا

نام فریاد سے ہوتی ہین جگر کے ٹکڑے — ہوتا ہے حق مین مری مطلع آہی مقراض
بحر و بر مین ہی ہر اک کو ہوس قطع و برید — ناخن شیر ہے خنجر دم ماہی مقراض
پھر کر ادہر ادہر بھی نہ اپنا گیا قلق — لفظ قلق کے طرح سی یون ہین بنا قلق
عنقا کیطرح خلق سی عزلت گزین ہون مین — ہون اسطرح جہان مین کہ گویا نہین ہون مین
اوس در پہ شوق سجدہ سی فرش زمین ہوئین — مانند سایہ سر سے قدم تک جبین ہوئین
مین وہ نہین کہ تم ہو کہین اور کہین ہون مین — مین ہون تمہارا سایہ جہان تم وہین ہون مین
ہین وہ شکستہ دل ہون نہ دوزخ بھی تنگ ہون — آہن کیطرح آگ مین بھی لالہ رنگ ہون
جو ہی سو بیٹھے میری اوٹھانیکے فکر مین — محفل مین اوسکی مین کوئی جو سر گرانگ ہون
مزی جو موت کی ناشتی یان کبھو کرتے — مسیح و خضر بھی مرنیکی آرزو کرتے
غرض تھی کیا تیری تیرون کو آب پیکان سے — اگر نہ زیارت دل کیون کہ بی وضو کرتے
اگر یہ جانتی چن چن کہ ہم کو توڑین گے — تو گل کبھو نہ تمنای رنگ و بو کرتے
نہ رہتی یوسف کنعان کی خوبی بازار — مقابلہ مین جو ہم تجھسکو روبرو کرتے
یقین ہی صبح قیامت کو بھی صبوحی کش — اوٹھین گے خواب سی ساقی سبو سبو کرتے
سراغ عمر گذشتہ کا کیجیے گر ذوق — تمام عمر گذر جاے جستجو کرتے
جس ہاتھ مین خاتم لعل کی ہو گر اوسمین لعف کش آگ ہو — پھر زلف بنی وہ دست موسی جسمین اخگر آتش ہو
پوشاک آبی آپکو گر دل پسند ہو — دریا پرے حباب کے شیشہ مین بند ہو
لگے اوس شعلہ خو کے کون مجھہ سا زار دامن سے — اولجھہ سکتا ہی کوئی برق کے بھی خار دامن سے
لگی ہی اس تمنا مین میری ہر خار دامن سے — کرون دس تار مین گر ہو عطا ایک تار دامن سے

ذوقا تخلص ذوقا شاہ نام از اہل بنارس درویشی است سر و پا برہنہ رخت به پیرٹھہ ہم کشیدہ اوراست

نی بام کی ہین زیب نہ زینت کسی در کے — ہم باٹ کی روڑی ہین ادہر کی نہ اودہر کی

ذوقی تخلص ذوقی رام نام از مراد آباد است نسبت شاگردی بہ بینی کی مہدی علی دارد بسر بہ داد و قاتش بعطر فروختن است گویند در موسم ہولے کہ زمان عشرت ہندیان است

موی سر ہا ان سیہ کا ایک سراسر لشکر ہے　　مانگ جو ہی ایک یار سفیدا وس لشکر کا سر لشکر ہی
آبلہ ہای سینہ جو خیمہ سی دیکھائی دیتی ہین　　مزرع دل پہ میری پڑا کیا غم کا آکر لشکر ہی
ہوئی دل مظلوم ہمارا کیون نہ شہید دشت بلا　　در پی اسکی شامیون کا وہ زلف معنبر لشکر ہی
کعبہ تو یہ خدا ہی رکھی آج کہ جوشش ابر نہین　　ایک اصحاب الفیل کا سایہ دوش ہوا پر لشکر ہی
مین وہ شاہ کشور غم ہون یارو جسکی ساتھ سدا　　جوش اشک کی دولت سی جون موج سمندر لشکر ہی
گاہ ہجوم یاس مین ہی دل گاہ ہجوم حسرت مین　　ہی یہ مرد سپاہی پیشہ پھرتا لشکر لشکر ہی
خال چشم جانان کا مژگان سی تجمل دیکھو تو　　اوترا پشت یہ پھلی کی کیا لیکے سکندر لشکر ہی
ہوئی امام برحق پیدا ذوق اگر تو دیکھا ہی　　ہوتا گرد اسلامیون کا جون سبحہ گوہر لشکر ہی
مین ہجر سی مرنیکے قرین ہو ہے چکا تھا　　تم وقت پہ آ پہونچے نہین ہو ہے چکا تھا
جینا نظر اپنا ہمین اصلا نہین آتا　　گر آج بھی وہ رشک مسیحا نہین آتا
مذکور تیرے بزم مین کس کا نہین آتا　　پہ ذکر ہمارا نہین آتا نہین آتا
وہ کون ہی جو مجھ پہ تاسف نہین کرتا　　پہ میرا جگر دیکھ کہ مین اف نہین کرتا
کیا تیر ہی وقفہ ہی ابھی آنی مین اوسکی　　اور دم میرا جانے مین تو تم نہین کرتا
کری ہی شرع کا پاس نمک مدام شراب　　حرام ہی نہین لیکن نمک حرام شراب
یہ ایسا ماہ مبارک یہ ایسا کار سعید　　شروع دیکھ کے پیتے ہین مدام شراب
ہوا عشق کا جو نہ تجھ سے ہوا علاج　　کہہ اے طبیب تو سے کہ تیرا کیا علاج
فرقت کی رات جے چلے ہم تا زمان صبح　　ہو گئے اذان گور ہمارے اذان صبح
پہ نور ہی ترا رخ سیمین ایسا ان صبح　　آنکھین ہین تیری مست صبوحی نشان صبح
اب زندہ مین شام کو ناقوس ہو سکے　　مسجد مین مدتون رہی تسبیح خوان صبح
ہیں سفید شیخ بنینا ہی ظلمت قریب　　اس ماہ چاندنی مین نکر اگما ان صبح
ہمارا زلف تیری سنبل صحن چمن کی شاخ　　قطرون سی پر عرق کی بنی یاسمن کی شاخ
چمن سے بعد ہمین بیبی سبین و تاف قفس　　قفس مین بند ہین ہم مثل نای ناف قفس
یہ کہتی کو جو صیاد سفنی چاست مقراض ہے　　ہاتھ ملتے تھی مری حال پہ کیا ہی مقراض

بار ہا بدرسالہے رسیدہ و طریقۂ رضیۂ صوفیہ از غلام سے علی شاہ یاد گرفتہ در صنائع لفظے بسیار می کوشد او راست

یہ کسکی شرگان کی آہ یارب پھرتی ہین سینے ہمارے بیزار	کہ شکل غربال ہو گئی ہین ہزار دن تن و دل و جگر میرے

راسخ تخلص غلام علی نام درویشانہ میزیستی در سنہ یکہزار دو صد و چہل فوت شد او راست

دشمنی در پردہ کی ای وای تمنے کیا کیا	آپ تو پردہ مین بیٹھے اور ہمین رسوا کیا
اب اور لگا ہوئے ایجاد گلستان مین	راتون کو لگا رہنے صیاد گلستان مین

راجہ تخلص راجہ بہادر فرزند راجہ شتاب رائے ناظم صوبہ بنگالہ او راست

یہ زخم دل ہماری مرہم تلک نہ پہونچی	ہم اون تلک نہ پہونچی وہ ہم تلک نہ پہونچی

رجا تخلص شخصی است مجہول الحال از کلام اوست

مہرو کی شکل آ نکلے یہان دھوم دہام ہی	بہتر ہزار صبح سے یہ اپنی شام ہے

رسا تخلص یکے از خانوادہ امیر تیمور است او راست

ہم بھی ہین رسا وقت کی یہان اپنی سلیمان	ہین قید مین ہر ایک پری زاد ہمارے

رسا تخلص مولوی علیم اللہ از سکنائے اضلاع شرقی بودہ او راست

کب حوصلہ تھا دل کو ستمگر کے چاہ کا	خانہ خراب ہو نگہ روسیاہ کا

رستم تخلص سید رستم علیخان متوطن جانسٹھہ کہ من مضافات سرکار سہارنپور است از نبائر نواب عبد اللہ خان فرخ سیری است او راست

کب تلک ہجر کی دن دیکھیے ہم دیکھین گے	آستین اشک سے ہر رات کو نم دیکھین گے

رسوا تخلص آفتاب رای نام جوہرے پسری بعد محمد شاہ سر برسوائے برآوردہ کوچہ گرد و بیابان نورد می بودہ و دمی بے شغل بادہ نمی آسود از بس رغبت دم مرگ خفتا بالین را وصیت کردہ بود کہ از شراب شست و شوئیش کنند گویند ہمچنان کردند و از جامہ و اندامش بوی می آمد العہدۃ علی الراوے او راست

کوئی جا نہین زمین پہ کہ اشکون سی نم نہین	رسوا ابھی اس زمانے مین مجنون سی کم نہین
وصل مین جنجو درستے ہے اور ہجر مین بیتاب ہے	اس دوانی دل کو رسوا کسطرح سمجھائیے

بتقلید فرقہ بی نوایان در کوچہ و بازار اشعار می خواند او راست

ملنی سی تصور مین کچھ کم نہ مزا دیکھا ۔ گر وہ نہوا اوسکی تصویر ہی اور مین ہون

ذوقی تخلص المعروف بشاہ ذوقی درویشی است از لکھنو او راست

اپنی یہ چاہ اوسکی وہ صورت ۔ ای عزیزون نگاہ کیجیے گا

رکھہ ہاتھہ وہ قبضی پہ بر ہم ہو لگا کہنی ۔ اب تو ہی ترا سر ہی شمشیر ہی اور مین ہون

حرف الراء المہملۃ

راقم تخلص غلام محمد در اکثر خطوط دستگاہی دارد بفارسی دانی ہم معروف است ازو

بس کرکے عاشقی مرے جان ۔ غصی سے ترے جو ڈر گئے ہم

جب مین نے کہا تمنے ملاقات اوڑادی ۔ تو اوس نے ہنسی مین یہ مری بات اوڑادی

راسخ تخلص نبدرابن نام بعضی او را از باشندگان متھرا و بعضی از سکنای جہان آباد نوشتہ اند و نظر بر اسم و رسمش میتوان پذیرفت کہ از اہل متھرا باشد تلمذی اختلاف کردہ اند یکی شاگرد مرزا مظہر و یکی تلمیذ مرزا رفیع سودا نوشتہ بہرحال اشعار گوش کنید و این قصۂ بحث فراموش

مری بدشرابیون سی کرین توبہ میگساران ۔ رہی وہ عمل کہ ہو وی سبب نجات یاران

یہان تک قبول خاطر کیجیے ترے جفا کو ۔ تا سب کہین کہ راقم رحمت تری وفا کو

راغب تخلص مرزا سبحان قلی بیگ نام ایرانی نژاد است و مولدش جہان آباد زمانی با انشاء اللہ خان برطرف افتادہ و اہاجی رکیک گفتہ از یاران سعادت یار خان رنگین است او راست

رشک چمن جو اوٹھہ گیا آج ہماری پاس سی ۔ اپنی برنگ گل یہان اوڑ گئی کچھ حواس سے

منہ دوپٹے مین چھپایا اوس نے ۔ دل کو پردے مین لبہایا اوس نے

رافت تخلص رؤف احمد نام سلسلہ نسبش بہ شیخ احمد المشتہر بہ مجدد الف ثانی قدس اللہ سرہ العزیز میرسد و مولدش لکھنو و مسکنش رامپور شاگرد قلندر بخش جرات

دیکھ ٹک شمع کو عاشق کے ستانے واسطے	اسطرح جلتی ہین اور وسکے جلانے والی

رضی تخلص مرزا رضی خان منجم از امرای لکھنو است و اسطهٔ قرابت با نواب وزیر الممالک دارد مثنوی لیلی و مجنون بزبان ریخته از خامه اش تراوید بنظر نگذشته اوست

دل کی طلب ہی اور تمنا ہے جان سے	یہ ہم پہ مہربانی ہی اوس مہربان سے

رغبت تخلص میر ابو المعالی ساکن لکھنو است از فکرت اوست

یاد ہی راتون کو چھپ چھپ کے وہ آنا اپنا	چٹکیان میری وہ لی لی کے جگانا اپنا

رغبت تخلص شخصی است از اهل مرادآباد از نامش اطلاع دست بهم نداد این بیت ازو ثبت افتاد

جسکو اپنی نہین پروای جگر سوزی یہ کچھ	اوسکے ہر بات پہ کیون جیکو جلاتے پہرتے

رفیق تخلص مرزا اسد بیگ از مردم دہلی و تلامذهٔ نثار الله خان فراق است بزم مشاعره می آراست اوراست

روشن رہی گا داغ دل عاشقان مدام	ہوگا نہ حشر تک یہ چراغ مزار گل
ہیہات گر گئے ہم نہ اوٹھی پھر زمین سے	مانند نقش پا ترے کوچہ مین مر مٹے

رفیق تخلص امین الله از فکرت اوست

رہ عشق کی کم و پیچ مین جو رفیق تھی سو جدا ہوئی	مگر ایک نالۂ آه کو مری دم ہی ہمسفری رہی

رفاقت تخلص مرزا مکین نام از تلامذهٔ جرات است در آغاز شباب عمرش بانجام رسید ازوست

وہان کیونکہ رو سیے کہ منادی جہان یہ ہو	زانو پہ سر کو دہر کے نہ بیٹھا کرے کوئی
برسون کی ایکدم مین رفاقت جو چھوڑ دی	کیا ایسے زندگی کا بھروسا کرے کوئی

رفیع تخلص رفیع الدین خان از شیخ زادگان لکھنو است به مرادآباد آمده و بزیارت حرمین شریفین رفته اوراست

ناتوانون کے ستانے سے حذر ای ظالم	عرش بھی آه سے مظلوم کی ہل جاتا ہی

رقت تخلص مرزا قاسم بیگ اصلش از مشهد مقدس و یکی از بزرگانش در کشمیر سکونت ورزیده و وی درین بلده متولد شده به لکھنو شتافته و کسب سخن از جرات ساخته اوست

رضا تخلص یکے از اہل رامپور است او راست

اب کوئی لحظہ مین مجنون پہ بلا آتی ہے — جرس ناقہ لیلی کے صدا آتی ہے

رضا تخلص میر رضا علی طغرا نویس از اہل لکھنؤ است از وست

ہدف ناز جو کل سینے کا صندوق ہوا — تیر جو دل مین لگا سو لب معشوق ہوا
مت پوچھو رضا کا کچھہ حال غم تنہائی — ایک دل تھا سو لہو بیٹھا ایک سر ہی سو سودائی

رضا تخلص حمید الدین خان حکیم کلو کی چاندپورے است او راست

آہ کیا دن تھی کہ ہم سا تجھہ تری ای گلرو — دو قدم صحن خیابان مین چلی بیٹھہ گئے
اب یہ حالت ہی کہین جیسی تری کوچہ مین — ہین گنہگار جو دیوار تلے بیٹھہ گئے

رضا تخلص میر محمد رضا از ساکنان عظیم آباد است پرتوی از میر ضیا یافتہ و در عنفوان جوانی بورع و زہد گرائیدہ از قابت اوست

اسکا کچھہ انجام سبھی سمجھا کہ تونی ای فلک — حسن روز افزون وہان یہان عشق شور افزا

رضا تخلص مرزا جیون ابن مرزا جان از تلامذہ میر نظام الدین ممنون از اہل این دیار است و صاحب دیوان با راقم تعارف داشتہ چند سال است کہ فوت کرد او راست

تمہاری وصف دندان مین یہ ہمسی شعر موتی ہین — کہ گویا رشتہ مضمون مین موتی پروتی ہین
غیرت گرم اختلاط ہے وہ — ہم بھی سنتے ہین اور جلتے ہین
کون سی وحشی کے اسکو اسقدر ہی یاد آہ — سنگ سی اب تک بھرا جو دامن کہسار ہے

رضا تخلص میر محمد سید لیست از لکھنؤ و از تلامذہ میر ضیاست او راست

نقش شیرین کا مٹی پتھر سے یہ اوسکا خیال — یہ نہین ممکن کہ جاوے خاطر فرہاد سے

رضی تخلص سیف الدولہ سید رضی خان بہادر صلابت جنگ از اہل شاہجہان آباد و از امرای والا نہاد بد انستگی مسائل اثنا عشریہ معروف بود چند روز است کہ این جہان گذران را گذاشت با فقیر ہم تعارفی داشت او راست

مری قتل کرنے مین دو فایدے ہین — ترا نام ہوگا مرا کام ہوگا
بن عشق آدمی کے ذرا شان ہی نہین — جسکو نہووے عشق وہ انسان ہی نہین

قسم ہی ایک عالم کو رولا دیتا ہی ای رنگین
زاہد تبا تو کعبے مین کیا دیکھتا ہے تو
تو نہ گذریگا جفا سے تو یار ❊
کبھی تیری روٹھکی مین جاتا ہون وتا اسطرح
جو پوچھتا ہون تغافل سی کیون ملاتی ہو
دیکھتی ہین اونکو ہوجاتی ہین شادی مرگ ہم
مسجد مین رہی کعبے گئے دیر مین بیٹھے
حورون کے عوض سب مجھے اسلیے ❊
کب مجھکو بہشت کے ہے خواہش
یہی رونا جو ہے تو تم رنگین
صلح کو تب آئے اپنے ہمنشین
اوسی مین چھپکے دیکھون برملا وہ غیر کو دیکھی
وہ نہ آئے تو تو ہے چل رنگین
یہ میرا جی ہی جانی ہی تری لکنت کی عالم کو
اسرا نیرہا حقہ کی گل کی کہون کیا ایک کہانی ہی
دمبدم بسکہ ترا حسن فزون ہی ظالم
قیامت پر رہا موقوف پھر تو دیکھنا اوسکا
نہی گی اوس سے صحبت کسطرح کچھ کہہ نہین سکتی

وہ اوسکی چھڑکیان کہا کر تیرا مجبور ہو جانا
جاتی ہین دیر مین تو صنم دیکھتے ہین ہم
جہان سے اپنے گذر جا ئین سگے ہم
جیسی تو مکتب کو جاتا تھا کسی ہنگام مین
تو وہ کہی ہے تجھے جان کر ملاتا ہون
اونکو پاتی ہین تو پھر ہم آپ کو پاتی نہین
کچھ نہ سے اب سیر خرابات کو جے ہے
دنیا مین تو ایک نازنین دسے
دیتا ہے جو کچھ سو لا ہین دسے
اوسکے کوچے سے آج کل نکلے
ہمین اوس مین جب صفائی ہو چکے
بھلا یون دیکھنا دیکھو تو دیکھا جای ہی مجھسی
اسمین کیا تیری شان جاتے ہے
خدا شاہد ہے کچھ تقریر مجھسی ہو نہین سکتی
نشانی اوسکی چھلا تھا سو اوسکی یہ نشانی ہی
روز جی مین ہی کہ کھینچوائیی تصویر نئے
اگر ایکدم سے دم آنی مین وہ تاخیر کرتا ہی
وہ ہرجائی سنے اور بن شغل ہم بھی رہ نہین سکتی

رنگین تخلص پورن لعل کایتھہ دہلوی ست از فکرت اوست ❊

رنگین نہین ہین قطرۂ شبنم یہ باغ مین
باد صبا نے مے سی بھرا ہے ایاغ گل

رند تخلص گنگا پرشاد لکھنوی کشمیری از تلامذہ جرات است این بیت

مٹ چکا مین خاک مین اور دلمین ہے تیری غبار
بہان مجھسی اسقدر کس نے صدر کر دیا ❊

روتا ہون چپکے چپکے آتا ہے یاد جسدم
وہ دیکھنا کسی کا نظر مین جہ احد اکر

خط دہ بھیجے رقیب کا لکھا ٭
ہماری سامنے مت ابر بار بار برس
چھٹ جا ہی کسی سے نہ ملاقات کسی کی
دیوار گلرخان کا سایہ مگر پڑا ہے ٭

یہ بھی اپنے نصیب کا لکھا ٭
جو ہم سے ہو سکی بے تجھسے نہو ہزار برس
اللہ بگاڑے نہ بنے بات کسی سے کے ٭
زاہد تبا تو مجھکو طوبے مین شاخ کیا ہی

رنگین تخلص سعادت یارخان خلف محکم الدولہ طہماسپ بیگ خان سلمہٗ از فنون سپاہ گرے آگاہ است اکثر بلاد را بکام سیاحت پیمودہ ودر ایام جوانی عشقہا ورزیدہ مرد خوش صحبت وخوش اختلاط است با پیرانہ سالے ظرائف الطبع تلمیذ شاہ حاتم است چند دیوان با اصناف سخن نظم کردہ وآنرا در مجلدے فراہم آوردہ نورتن نام کردہ چون دواوین دیگر مبنی بر ہزل در ریختے وغیرہ است کہ ایرادان باین ذخیرہ نمے سازد بنا بران از دیوان ریختہ ریختہ بدقت تمام این ابیات گزیدہ شد بعد بپایان آمدن این تذکرہ عمرش بسر آمد وکان ذلک فی شہر جمادی الثانی سنہ ہزار و دوصد وپنجاہ ویک ہشتاد سال زندگانی کرد واز غرائب امور انکہ می گفت درین سال رخت بعدم آباد می کشم چون سبب پرسیدہ آمد گفت سالہاست کہ بجوء است مصرع تاریخ فوت خود بزبان آمدہ کہ درین سال از جہان فنا شدن من خبر میدہد وقصہ شاہ حاتم کہ شاعر مشہور است واستاد او بود نقل کرد کہ ہمبرین نمط ایشان را اتفاق افتاد خلاصہ بجان دیدہ شد او درست

بوسہ تو ہمسکو دیکے ثابت گناہ کرے
غرضمند اپنے مطلب سی رکھی ہی کام ای رنگین
کھینچ لائی ہی اوسی ای کشش دل یہان تک
اوسی ہی شوق کہانیکا ان دنون مین بہت
کیا کرتی ہو ناصح تم نصیحت رات دن مجھکو
پرندیکا نہین مقدور جو وہان جا کی پر مارے
کرا پنی دلمین تو انصاف مین تو ٹہار ہون کیونکر

اگر قتل تجھکو قاتل منظور ہے ہمارا
وہ آئی یا نہ آئی مین بلائی بن نہین رہتا
باری صد شکر کہ تجھکو بہی یہ مقدور ہوا
یہ طور خوب ہے احوال دل سنانیکا
اوسی بہی ایک دن کچہ جا لگی سمجہاتی تو کیا تہا
کبوتر گر ہمارا نامہ بر ہوگا تو کیا ہوگا
گلی مین ڈال کر باہین منانا تیرا یاد آیا

رحم کرای دوست گاہی خاکساری پر میرے | نقش پا کی طرح تیری راہ مین افتادہ ہون

روشن تخلص حالش روشن نشد از خیالات او ست

جی مین یہ تھا کہ جان سے کیجے نثار ہا | ایکدم مجھے وہ بیوفا نرہا

روشن تخلص روشن شاہ نام از بریلے کہ مولد اوست نقل کردہ بمیرٹھ سکونت گزیدہ لباس علایق از بر کشیدہ بدامن ارباب تجرد چنگ درزدہ بفراغ خاطر وجمعیت باطن وظاہر بسر می برد از فکرت اوست

دیکھہ کی مجھکو منہ کو چھپایا اور حیا کا نام کیا | واہ ری تیری دانشمندی ہمین ہی ایک کام کیا
غیر سے ہووین یار کے باتین | ہین یہ پروردگار کے باتین
آپ کرتے ہین بار بار نہین | ہمکو ہان کا بھی اعتبار نہین
کون سی جا ہی کہ جس جا نہ گزر اوسکا ہی | مثل خورشید جہان دیکھیی گھر اوسکا ہی
دل کی تپش سی گرمی خورشید سرد ہی | سینہ اگر یہی ہی تو دوزخ بھی گرد ہی
کوچہ مین تیری بیٹھہ گئے جب کہ ہم ای یار | جون نقش قدم پھر نہین اوٹھنی کی زمین سے
آنکھہ نہین ذرا ٹھہرتا دیکھہ لین اوسکو | اقرار یہ ٹھہرا ہے دم بازپسین سے
تیری کوچے کے اشتیاق مین یار | گھر سے ویران ہوئے وطن سے گئے

حرف الزاء المعجمہ

زار تخلص برہان الدینخان نام از خدام بارگاہ سلطانی است در خط شکستہ دستی معقول دارد او است

کیونکہ اوس بت کو یہ جان دل ناکام لکھون | کب وہ دیکھی ہے خدا کا ہی اگر نام لکھون
چرخ کی کیسے انقلاب ہوئے | پر کبھی ہم نہ کامیاب ہوئے

زار تخلص میر منظر علے در خدمت نواب احمد علے خان شوکت جنگ بوقعت بسر بردہ او راست

اگر کچھہ بس چلی اپنا تو کاہیکو یہ خواری ہو | نچا ہین اوسکو ای ناصح جو الفت اختیاری ہو

مانی ہو گر بڑا معشوق کہنے سے تو جان
دیکھین جو کسیطرف تو رک جاوے
وہ ہے فغان ہی وہی آہ ہی وہی نالہ
نکلا کبھی نہ گھر سے وہ بیرحم در تلک

ہم تمہین مشہور اپنا چاہنے والا کرین
کیا کہیے اب ایسے بدگمان کو
خدا کی فضل سے اپنا جو حال ہی سو ہی
جو کمٹ سے اوسکی مر گئی سر مار مار کے

رند تخلص مہربان خان از متوسلان نواب احمد خان بنگش است که ناظم فرخ آباد بوده و نیز بعد نواب ذوالفقار الدوله مرحوم برفاقت افراسیاب خان گذرانده مرزا رفیع سودا از مدحت طرازان اوست لختی در فنون موسیقی نیز شناسائی داشت اوراست

جسکا تجسا حبیب ہووے گا
دل کا گھبرانا کہ ان یا کہ نفس کی تنگی
ہی مرے جان کا یہ دشمن
دیتی ہین عقد حسن مین عاشق عروس جان

اوسکا عالم رقیب ہووے گا
دیکھی کیا کرے صبا و قفس ستنگی
رند اس دل کو خوار ہونے دے
آنا نہین تو آپ تو تلوار کھینچ دے

رنج تخلص میر محمد نصیر نام و نبیرهٔ سجاده نشین خواجه میر درد علیه الرحمة به اکثر صفات حسنه موصوف و بفهم رموز موسیقی معروف صاحب تسلیم در فضا صحبتش دلکش و دلکشا داعی نیز بوسے برکت صحبت ایشان دریافته است و مذکور شعر و سخن درمیان آمده در شناختن شعر سلیقه خوشی دارد بالفعل بنظم اشعار نمی پردازد و هنگام جمع این اوراق
خیالات ایشان را از خدمت ایشان طلبیده بیس از انتخاب ثبت شد

خط دیکھ کر ادہر تو مرا دم الٹ گیا
یقین ہو گیا دیکھ کر اوسکا قامت
کھڑکی نکال جانب دشمن نہ بام پر
یاد دلوا سکے جو ہم بستری یار رولائی
دل بیچ جسکے سیے پہلو مین تپا رہتا ہی
دیکھی نہین حالت یہ جدائی مین کسی کی

قاصد اودہر بدیدۂ پرنم اولٹ گیا
کہ بیشک قیامت مین دیدار ہو گا
کو سے مٹے چڑہی جو بات سے کھلے خاص و عام پر
سو وہ تصویر نہالی سے بغل کا دشمن
یون سنا ہی کہ اوسی بھی خفقان رہتا ہی
ہی طور جدا اپنا جدائی مین کسی کے

رونق تخلص میر غلام حیدر خان از مردم عظیم آباد است اوراست

دھوم دیوانے اوڑاتی ہین پہ یڑا دون کے — شمع محفل کو لگا دیتی ہین پہ دوانے پرے

یہ جگر دل کا ہے ای سوز محبت ورنہ — پھونک دیتی ہین شرر سینے سے پتھر باہر

کب ہی یقین کہ عمر دوروزہ کرے وفا — کیا کیجے رنگے کسی دیر آشنا سے ربط

شب آنی مین قاتل کے جو دیر گذرے — تجھی اے اجل یاد کرتے رہی ہم

اوٹھائی بہت سے مزے زندگی کی — بہت تجھپر اے شوخ مرتی رہی ہم

ایکدن اور چاہتے ہاین رنگے — عاشق طرۂ دوتا ہین ہم

ہم گرفتار ہین بی بال و پری کے پابند — ہی نصیبون کا گلہ شکوۂ صیاد نہین

یوسف کا اپنے دھیان ہی تحریر خط کیوقت — ڈرہے کہ انگلیان نہ قلم ہون قلم کی ساتھ

ماہتابی پہ جو وہ خورشید رو ہی بیحجاب — اپنی جامی سے ہوئی جاتی ہی باہر چاندنی

دل ہمسے رہا جدا ہمیشہ — گویا وہ ضمیر منفصل ہے

جب یہ مشتاق پاؤن کو مہندی لگی وہان — شعلہ بھڑک اوٹھا نگہ انتظار سے

حسرت ای تازہ اسیران قفس آتی ہی — دھوم ہی فصل بہار ابکی برس آتی ہی

گاہی غم فراق گہے آرزوی وصل — کیا کیا ہو دل لگی جو کہین دل لگا ہے

حشر ہو جائیگا بیتابی دل سے لیکن — راہ پھر بہی تیری اے عہد شکن دیکھینگے

رنگے تخلص جعفر علی خان نام از امراے شاہ عالم بادشاہ بودہ از وست

عشقمین نسبت نہین بلبل کو پروانہ کی ساتھ — وصلمین وہ جان دی یہ ہجر مین جیتے رہے

زمان تخلص سید محمد زمان شخصے بود در امروہہ از فکرت اوست

عارض ہی گل کا صاف ولیکن جھلک نہین — نرگس کے چشم ہی پہ نکیلی پلک نہین

زینت تخلص زنے است از شاہدان بازار وعشیقہ ایست ازین دیار رحلت آثار با مرزا ابراھیم بیگ مقتول کہ کشتۂ نازش بود نظر بر اسم وفاداری دوری از وطن و اھل وطن گوارا کردہ بہ لکھنؤ شتافت از وست

شب مہتاب مین تا صبح زینت — خیال ماہ رو ہے اور ہم ہاین

اب ہائی فی کیا اور پریشان مجھکو	خوب تنہا اس سی وہی گوشۂ زندان مجھکو

نزار ۔ تخلص میر جیون اصلش از کشمیر و مولدش این بلده که جنت نظیر است نوشته اند که در اوائل مرد شوریده بود آری سودا بر مزاجش غالب آمد با زافاقت یافت و درست جنون خیر تقسیش نبود که ازاله آن محال بودی بالجمله این اشعار از خیالات اوست

ایکدن پہلے ہی دنیا سے اوٹھا نا ہمکو	یا الٰہی شب فرقت نہ دکھانا ہمکو
لیجا ورگی تم اوسکے گلی سے جہان مجھے	آرام جو یہان سے ہے نہوگا وہان مجھے

نزاکت ۔ شیخ مہدی علی از اہل مراد آباد است مدتہا در لکھنو بسر برده و با شعرای مشہور بر خورده چندی بپیشکاری تحصیل مضافات سارنپور گذرانیده و نوبتی بہوای دیدنم بدست آمده و از اتفاقات با وجود دلگرمی ہای شوق جاگرم ناکرده برگشته بار دیگر وارد شده و روزی چند گذارده تا مدت قیام شاہجہان آباد ہر روزه میخورد مرد زیرک است می گفت که کتب تحصیلی را از علمای فرنگی محل که محله ایست از محالات لکھنو درس گرفته ام و در فن تاریخ دستگاہی تمام دارد قصیده در مدح آصف جاه والی حیدر آباد مشتمل بر چندین صنائع گفته است چون حوصله این عجاله متحمل نبود خامه از ایرادش عنان بر تافت صاحب دیوان است دیوانش ملاحظه نشده و این ابیات از ان منتقد بازگشت

وحشت ہی آشکارا نہ لیلیٰ کے حال سے	آنکھین بیان کرتے ہین افسانہ خواب کا
آفتین اتنی اوٹھائین عبث ایجان حزین	ہجر کا نام ہی سنکر تجھی مرجانا تھا
شعلۂ حسن کبھی برق جہان سوز نہو	آفت جان نزاکت کے دل ہی کا آجانا تھا
ترک ملاقات سے پوچھو نہ بات ہے	ہمسی نہ ملنا اوسے منظور تھا
جمال یار [illegible] نکلنگی باندہے	کہ اپنی آنکھہ کا تل اوسکے منہ کا خال ہوا
آتش عشق کہین پھر بہڑک اوٹھی نزاکت کی	اختلاط اوسی سے بہت گرم تہا دیکھا
سبب [illegible] ان ورد لب و طاقت تو ان	کیون آئی اب یہان اوسی کیا کام رہگیا
ہوئی [illegible] تجلی وادی ایمن کی فی دل	بوسۂ لب کے طلب پہلی ہی پیمانہ پر

مطالعه کرده فی الجمله طبعش هموار معلوم مے شود او راست ٭

تابکجا یہ اضطراب دل نہوا ستم ہوا	جان لبون پر آگئی تو بھی تسلی نہ کم ہوا
مین ہی کچھ تنہا نہ اوسکو دیکھہ مفتون ہو گیا	ہر کوئی اوس غیرت لیلی کا مجنون ہو گیا
ناقہ لیلی جو ٹھہرا اوسے مجنون مین آہ	بولی کیا تیرا بھی بیابان ای ساربان دل لگ گیا
کچھہ فائدہ کی بات دلا اختیار کر ٭	کیا فایدہ ہے گریۂ بے اختیار کا
سبقت سناؤن کیونکہ خبر دلکو یاس کے	احوال جانتا ہون مین امیدوار کا
کس کس طرح سی اپنی تئین کرتی پایمال	افسوس اوسکو ذوق نہین ترکتاز کا
قصد مجھسی بیگنہ کے قتل کا جب دلمین ہو	کیون نہ پھیر خنجر تیرا قاتل نبی اور ٹوٹ جائی

سجاد تخلص میر سجاد از مردم اکبر آباد ہنگام ورود دہلی بزم مشاعرہ ترتیب میداد از تلامذۂ آبرو ست و متبع طریقہ او ازوست

شتابی سے دمی لے کہ جاتا ہے ابر	جو کچھہ باقی ساقی رہے ہو شراب
ایکدل رکھتا ہون جو چاہی سو لیجاوی اوسی	خواہ زلفین خواہ ابرو خواہ مژگان خواہ چشم
جب ہم آغوش یار ہوتے ہین	سب مزے درکنار ہوتے ہین
لب شیرین پہ اوسکے مرتا ہون	زندگے اپنے تلخ کرتا ہون ٭
ہرگز آنے نہ دینگے غیر کو جان	ہونگے کیسی سے ہم گئے گذرے

سخن تخلص حکیم مرزا محمد حسین صاحبش از کشمیر و وی در جہان آباد متولد شدہ از فن طب آگاہ است گویند کہ دریار سے ہم اشعار دارد و او راست

جو ہین جان نکلے وہین آن نکلا ٭	بھلا مرتے مرتے تو ارمان نکلا ٭

سخنور تخلص دلوانی سنگہ نام کایتھہ سرگروہ انشاپردازان دفتر شاہی است او راست

گریان رگئی ہی بن تری یہ چشم تر سے مجھے	طوفان نوح آئی ہی اب پھیر نظر سے مجھے

سرمد تخلص مرزا زین العابدین خان فرزند رشید نواب سالار جنگ اکثر مزا ولت کتب دینی و علم یقینی داشتی و از ملاہی و مناہی علے الرغم دود مان خود بکلی محترز بودی بزرگانش بزمان دولت فرخ سیر بادشاہ بہند آمدہ دربارگاہ

حرف السین المهمله

ساقی تخلص مرزا محمد جان بیگ اصلش از دشت قبچاق پدرش در کشمیر
رنگ سکونت ریخته وی بدهلی آمده دست ارادت بخواجه میر درد علیه الرحمة
داده آورده اند که بزبان فارسی فکر خوشی داشت تاریخ نیکو می گفت
قصیده در مدح خرم خان صوبه دار کشمیر باین صنعت که از هر مصرع دو
تاریخ می برآید واز پیشگاه شاه عالم بادشاه مامور بنظم شاهنامه مشتمل بر
وقایع ایام خلافت گشته و باتمام نرسانیده بود که سال عمرش باتمام
رسید و آن قصیده و مثنوی ملاحظه نگشت دو سه غزل حسب خواهش
احباب خودش در ریخته گفته بود از یک غزل دو بیت نوشته شد
باین علت که درین زمان این هم از غنیمت است

ہم گھر مین تمہارے کہو کس راہ سی پہونچیں	دشمن ہین ہمارے در و دیوار تمہاری
مرغان قفس دنکو پھڑکتی ہین ولیکن	دن رات تڑپتی ہین گرفتار تمہاری

سائل تخلص مرزا محمد یار بیگ قوم اوزبک ولادتش در جهان آباد رو داد
ابتدا از شاگرد شاه حاتم بوده آخر بسودا گرویده اوراست

وہ حائل ہو گیا دست شکستہ کیطرح	آہ اپنا جسکو مین نے قوت بازو کیا

سامان تخلص میر محمد ناصر از باشندگان جونپور است بزمان محمد شاه
بادشاه وارد دار الخلافه گشته بود اوراست

رقیب اسطرح جلتی ہین آہین دیکھیے	مگر رشتہ مین ہین اوس شمع رو کے

سبحان تخلص عبد السبحان از شاگردان آبروست از وست

جان و دل سے ہے قبول سب جانا	پر گلے مین ترے ھمین آنا

سبقت تخلص مرزا مغل فرزند مرزا اسد علی اکبر آخوند از تلامذه جرات است
اصلش از ایران زمین و مولد و منشایش جهان آباد ارم تزئین کتب درسیه

شاگرد محمد جان بیگ سامی از اجلۂ اراکین جہان آباد است وازہ عاظم امرای عالی نہاد
بافن شعر در نہایت مرتبہ مالوف است ودر ہر بزم مشاعرہ شریک می شود
وغزل در ہر طرح سرانجام میکند شاعر قدیم است وکلامش مستقیم است
تذکرہ مبسوطی مشتمل بر اشعار ریختہ گویان ما تقدم وما تاخر نوشتہ بنظر رسیدہ صاحب
دیوان است گاہ گاہ بار اقم حروف ملاقات دست بہم میدہد الحق صاحب اوصاف
گزیدہ واخلاق پسندیدہ است بعد ضبط ترجمۂ وی پیش ازانکہ این تذکرہ
بانجام رسد عمرش بانجام رسید وکان ذلک فی شہر شوال سنہ خمسین
ومائتین بعد الف من ہجرت خیر الورے علیہ الوف التحیۃ والثنا او راست
کہ خدا ایش در بہشت برین جا دہد

ہم جانتی زمین سی تھے دو رچرخ کو
ہی وصل نکل جان حزین آج ہی تن سی
نامہ کس سوختہ جان کا یہ لیے جاتا ہی
ہاتھ اپنی رہی زیر بغل بعد فنا بھی
میری آہ سرد کی تاثیر یہ محفل مین ہے
مین رہون محروم وہ دی بوسہ چشم یار بھی
کوچۂ یار مین خوابیدہ اس آرام سی ہون
مجھکو دکھا و آئینہ کوئی نہ وقت نزع
دیدۂ تر سے لگا خط کو نہ او سکے سرور
گھبرا کی نلی یار کے سرور تو بلائین
غیر لایا او سے یہان ہر تماشا دم نزع
جسنے ہی نامۂ پیغام کے امید بھی مجھے

دیکھا تو ایک عرصۂ جولان نالہ تھا
صدمی سی جدائی کی جو کل جای تو اچھا
بازوٴن سے جو ہلاتا ہے کبوتر پنکھا
تھی بسکہ ہم آغوشی دلدار کے حسرت
جل نہین سکتا ہی اصلا شمع سی پروانہ آج
دیکھہ کر یہ رشک آیا روزن دیوار پر
شور محشر کو بھی ہووے گا جگانا مشکل
بالین پہ لا دگر وہ رخ سادہ ہی کہین
یار کے ہاتھہ کا لکھا ہی صبا واسطے جای
آسیب کہین اوس رخ روشن پہ نہ آ ذر
دوستون سی نہوا وہ جو ہوا دشمن سے
ہزار مرتبہ قاصد جواب لایا ہے

سرور تخلص مرزا حبیب علی بیگ شاگرد آغا نوازش حسین خان نوازش بودہ
از خوشنویسی وموسیقی بہرہ داشتہ او راست

سلطانی فراوان تقرب داشتند صاحب دیوان ضخیم است مصحفی چار سال در زمرہ شعرا بخدمتش شرف حضور داشتہ از افکار اوست

ہمارے آہ پہ ہنستا ہے کیا تو	دیکھا دیئے تھی اُس کا اثر ہم
کب خوش آتی ہی ہمین سیر گلستان تجھ بن	باغ آتا ہی نظر خانۂ زندان تجھ بن
مین روتا ہون سرسبز آتی ہی جب یاد	وہ صورت مجھی پیاری پیاری کیسے کیسے
اوسکی کو جیکی طرف مین تو نجاؤن سرسبز	کشش دل ہی کہ کھینچے لئی جاتی ہی مجھی

سراج تخلص سراج الدین علی سراج بزم علم و دانش است آوردہ اندکہ روزی در ہندرسے سراج پروانہ شمعروی از طایفہ ہنود گشت چون تخالف مذہب درمیان بود مدتے آن شرر ہجر مین افتادہ بیدہ میسوخت آخر تاثیر عشق یکرنگے پسندد و ئی سوزنہ خمی در دل مرشد پدرآن باہوش انداخت کہ برای وصلت آن ہردو سوختہ آتش فراق پدرشش را ہدایت ساخت وی نظر بفرط اختفا و اعراض نتوانست کرد دردم شمع را بہ پروانہ داد یعنی دخترشش را بسراج دیوانہ چون کام پروانہ از وصل جانان غیر از جان دادن نیست سراج پروانہ وار گردان چیراغ محفل حسن گردیدہ جان بجان آفرین سپردہ اویرش ارداسخنے بر سر نعش سوختہ خویش گریستہ و فریدتو ہم شب را لب ۔۔۔ برمہا ای شمع کم فرصت + گرفتم سوختے پروانۂ آتش بجانی را + بالجملہ غزلی کہ شعری ازان ایراد کردہ سے شود دانہ وشہرت تمام دارد وجز این چیزی دیگر از و مسموع نگشتہ

چلی دشت عشق مین وہ ہوا کہ چمن سرور کا جل گیا	مگر ایک شاخ نہال غم جسے دل کہین سو ہری رہی

سراج نامش معلوم نشد از اورنگ آباد است و معاصر آبرو از وست

نہین ہی تاب مجھی تیری سامنے جانان	کہان سراج کہان آفتاب عالم تاب
نپوچھیو خود بخود کرتا ہون تعریف اوسکے قامت کی	کہ یہ مضمون مجھکو عالم بالا سے آتی ہی ہین

سرور تخلص اعظم الدولہ نواب میر محمد خان خلف الصدق نواب ابو القاسم خان

سلیمان تخلص مرزا سلیمان شکوه بهادر خلف الصدق حضرت شاه عالم بادشاه مدتی جلوه فرماے لکهنو بوده اکثر شعرای آنجا از خوان نعمتش بهره ور و کامیاب بوند چندسال است که بدهلے وارد شده بود الحال زینت فزای مستقر الخلافة اکبرآباد است
من نتائج افکاره

جنازه تیری دیوانیکا اس توقیر سی اوٹها	که شور نالہ هر ایک خانهٔ زنجیر سے اوٹها
گالیان سیکڑون هر بات مین اب دینی لگی	دیکهیو جهڑتی هین کیا منه سی مری یار کی پهول
کسطرح یون مین بلائین کرون کیونکر تعظیم	دست وپا اپنے گئی دیکهتی هی یار کی پهول
رقم گر ایک شمہ اوسکو اپنا دردغم کیجے	تو پهر یه چاهیی ساری نیستان کو قلم کیجے
برقع نه اوٹها بزم مین تومنه سی دگر نه	عالت ابهی هو جائیگی تغییر کسو کے

سلیمان تخلص شخصی است مجهول الحال از کلام اوست

تجهسی ظالم سی ملا دیکهیو طراری دل	کچهه بهی دهڑکا نه کیا ہے جگر داری دل

سلام تخلص نجم الدین علیخان بن شرف الدین علے خان پیام از اکبرآباد است اوست
حدیث زلف چشم یار سے پوچهه — درازی رات کے بیمار سے پوچهه

سودا تخلص سرخیل شعراے عالیمقام مرزا محمد رفیع نام اصلش از کابل و مولد و منشا یش جهان آباد است به سن شباب به لکهنو رفت و همدران جا وفات یافت وفاتش از زمان بسیار آمده از مقربان بارگاه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود استاد مسلم است و در فنون سخنوری از همه پیش قدم لطف طبعش چون عشوهٔ دلدار سراپا ناز از هر رگ و پی نظمش سے بارد و حلاوت کلامش چاشنی نوش لب شکرین شاهدان شیرین شمائل میدارد فکرش چمن جنت است که گلهای کس نچیده از ان می خیزد و اندیشه اش چشمهٔ خلد است که جوے شیر از آمیزهٔ ذوق کلامش هم اثر شراب است اما نه شرابی که از رگ تاک بر آید و ستیغ ضمیرش هم جلوهٔ آفتاب است اما نه آفتابی که بکسوف در آید طائر خیالش با نسر طائر همپرواز است و همای فکرش بر ایوان کیوان سایه گستر و جلوه انداز بافنون

ہی شوق سر ورایسا غالب کہ جو قاصد سے کو سون ہی تلک حالت کہتی چلی جاتی ہین
ذرا دستِ جنون کے دیکھو جودت کیا ہے قبر مین ٹکرے کفن کو

سعادت تخلص سعادت علی از مردم امروہہ بعہد محمد شاہ بادشاہ بودہ او راست

یار سے جو رقیب لڑتے ہین یہ سب ہے اپنے نصیب لڑتے ہین

سعید تخلص قاضی سعید الدینخان خلف الصدق قاضی القضات نجم الدین علیخان از اہل کاکوری کہ قصبہ ایست از لکھنؤ شخصی است ذیجاہ و ثروت صاحب اخلاق و مروت مدتی خدمت قضا با ایشان ماندہ بعیش و نشاط تمام و وقع و وقار تمام بسر اوقات کردہ بتقریب دورہ بعیت یکی از اہل فرنگ وارد این نواح شدہ بود باداعی ملاقاتش اتفاق افتادہ گویند کہ ایدون چشمش از حلیۂ نور عاری شدہ لہذا چون مردمک چشم خانہ نشین است او راست

پیدا غمی او سے ملنے سے نہو کیونکہ مری کہ پری کو نہین خوش آتی ہی انسان کی بو

سکندر تخلص خلیفہ محمد علی صاحب مرائی مشہور از مردم پنجاب است مزاج بمزاجش غالب بودہ از تلامذۂ محمد شاکر ناجی شمردہ میشود بشرب شراب بیشتر پرداختی گویند کہ از وطن سفر دہلی کردہ و ازینجا بحیدرآباد رفتہ در انجا درگذشت اہالی آن معمورہ استخوانش را بکربلا فرستادند او راست

قیس صحرا مین رہا کوہ مین فرہاد رہا مین بگولے کی طرح دشت مین برباد رہا
ندیکھا ہو جو کسی نی حباب دریا مین وہ دیکھ لے مری چشم پر آب دریا مین
سحر گذرا چمن مین کونسا خورشید رو یارب کہ شبنم گل کی منہ پر اب تلک پانی چھڑکتی ہی

سلطان تخلص مرشدزادہ آفاق مرزا ایزد بخش بہادر عرف مرزا نیلی از کلام اوست

دور رکھ دوران سر سی گردش دوران مجھی مت رکھ ای دیر خراب آباد سرگردان مجھی

سلطان تخلص نواب نصر اللہ خان مرحوم از طائفہ شریفہ افاغنہ است قرابت مصاہرت با نواب فیض اللہ خان مرحوم کہ والی رامپور بودہ داشتہ از خیالات اوست

اوس لب سی کیا لعل کا جب رنگ برابر دیکھا تو نہین اوسکی یہ پاسنگ برابر

زبان ہی شکر مین قاصر شکستہ بالی کی
چھیڑ مت باد بہاری کہ مین جون نکہت گل
سودا قمار عشق مین شیرین سی کوہکن
کس منہ سی پھر تو آپ کو کہتا ہی عشق باز
پڑی رہ برق خار آشیان سی میری کہتا ہون
بنا کچھ اپنے چشم کا دستور ہو گیا
بیٹھی رہی ہی کب سی خدایا مری دعا
سودا کو کہتی ہین کہ ہی اوس سی مصاحبت
اورون کی نسبت اندنون کچھ لگ چلا تہا وہ
کر قطع ہاتھ پہلے تب فکر کر رفو کا
قطعہ
تجھ بن عجب معاش ہی سودا کی اندنون
نی حرف و نی حکایت و نی شعر و نی سخن
خاموش اپنی کلبۂ احزان مین روز و شب
پا جاکے اوس گلی مین جہان تہا ترا گذار
تسکین دل نہ اسمین ہی پائی تو پھر شغل
کہتی تھے ہم نہ دیکھ سکین تجھکو غیر پاس
مبادا ہو کوئی ظالم ترا گریبان گیر
صحبتون کا ذکر و غیر سے بے مجھسے اخفا
اتنا ہی تو یوسف سی مشابہ کہ عدم کی
سودا جو ترا حال ہی ایسا تو نہین وہ
یہان پھر اس شرم سی عیسی نی گذارا نہ کیا
اسقدر شیفتہ ہی شکل کا اپنی کہ سدا
یا تبسم مانگہ یا وعدہ یا گاہ پیام

کہ جس نے دلسی مٹایا خلش رہائی کا
پھاڑ کر کپڑے ابھی گھر سی نکل جاؤنگا
قطعہ
باز رے اگرچہ پا نہ سکا سر تو کہو سکا
ای روسیاہ تجھسی تو یہ بھی نہو سکا
اوڑی گا دھجیان ہو کر ترا دامن جہان اٹکا
دی تھی خدا نے آنکھ سو ناسور ہو گیا
دروازہ کیا قبول کا معمور ہو گیا
کتنا غلط یہ حرف بھی مشہور ہو گیا
دو چار جھڑکیون مین بدستور ہو گیا
ناصح جو یہ گریبان تو نی سیا تو پھر کیا
تو ہی ملک اوسکو بیاکے ستمگار دیکھنا
نی سیر باغ و نی گل و گلزار دیکھنا
تنہا پڑی ہوئی در و دیوار دیکھنا
لی صبح تا بشام کئی بار دیکھنا
پڑھنا یہ شعر گر کبھی اشعار دیکھنا
پر جو خدا دکہائی سو لاچار دیکھنا
مرے لہو کو تو دامن سے دھو ہوا سو ہوا
کونسی شب تہی کہ مین وہان لب دیوار نہ تہا
پردین نہ چھپا اوسکی تئین تجھکو نکالا
کیا جانیے تو نی اوسی کس آن مین دیکھا
چشم خوبان کی جو بیمار کا چارا نہ کیا
آئینہ ہاتھ مین سحر کو نظر آخر شب
کچھ بھی ای خانہ خراب اہن لگی سمجھانیکی طرح

شاعری مناسبت تام دارد و بر اصناف سخن قدرت تمام و آنکه بین الانام شهرت پذیرہ است کہ قصیدہ اش بہ از غزل است حرفیست مہمل بزعم فقیر غزلش بہ از قصیدہ است و قصیدہ اش بہ از غزل اگر گوئی کہ غزل از اشعار رکیک مملو است و قصیدہ ازان خالی زیادہ ازین چہ توان گفت کہ قباحت این تحقیق پیش نظارگیان دیوانش حالی و دخلۃ السر آنست کہ قدما را مانند فصحاے متاخرین پیرامون خاطر و جاگزین دل نہ این بود کہ ہر شعر دلپذیر آید و ہر بیت خاطرنشین لہذا در کلام ایشان رقص الجمل واقع شدہ چہ در قصیدہ و چہ در غزل مع انہم الاولون و الموجدون و الا خاطر بجمیع فنون ما متعذر للمتقدمین و لہذا من قال العلم للمتاخرین پس بنا برین مقدمات برین بزرگان دارو گیر زنہار سزاوار نیست و طعن و تعرض لائق نہ معہذا در اشعار منتخب و منتخب ایشان باید نگریست کہ در چہ رتبت عالی و مکانت فخیم جلوۂ ظہور گرفتہ و یدل علی ذلک ما قال شرف الاماثل نخبۃ الاماثل قدوۃ المحققین مولانا محمد صدر الدین ادام اللہ تعالی ظلالہ علی مفارق المستفیضین و حرسہ عن آفات یوم الدین المتخلص بہ آرزدہ در تذکرۂ خود کہ بایجاز و اختصار تمام در حال ارباب نظم ریختہ نوشتہ است تحت ترجمہ میر تقی المتخلص بہ میر در شرح کلام وے حیث قال پستش اگرچہ اندک پست است اما بلندش بسیار بلند خلاف این سفینہ کمیت خامہ لختے درین عرصہ بجولان آمد بہ کہ عطف عنان بامر اصل مدعا سازیم مرزا از اقسام شاعری در مثنوی فکر معقول نداشت اما بسیار رکیک گفتہ و بآن شیوہ داشتہ و مضامین دلاویز می یافتہ دیوانش بنظر رسید و ازان انتخاب گردید

دامن نہ پا سکے جس شہسوار کا	پہونچی کب اوسکو ہاتھ ہمارے غبار کا
دکھلائیے لیجائے تجھے مصر کا بازار	لیکن نہیں خواہاں کوئی واں جنس گران کا
ٹوٹے تری نگہ سے اگر دل حباب کا	پانی بھی پھر پئیں تو مزا ہے شراب کا
کیا آوینگا ہاتھ سے حیرونکی وعظ لیکے جام	ہوں میں ساغر کش کسی کی نرگس مخمور کا

کوئی جو پوچھتا ہو تو کہس یہ ہی دادخواہ — جون گل ہزار جا سے گریبان دریدہ ہون

سخت مشکل سے ہے کہ ہر بات کنایہ سمجھو — ہی زبان میری بہی گفتار کرون یا نکرون

لخت جگر انکھون سی ہر آن نکلتے ہین — یہ دل سے محبت کی ارمان نکلتی ہین

سو نیون ہون جسکو منصفی رکھی ہی ہم میری — بسکہ ہوئی ہی تجھکو راہ خانہ بخانہ کو بکو

سنکی یہ کہتا ہی میری نالۂ جانکاہ کو — کیون بے مجھے ایسا بنایا کیا کہون اللہ کو

اس کشمکش سے دام کی کیا کام تھا ہمین — ای الفت چمن ترا خانہ خراب ہو

احوال مرا کچھ کہ مغرور کیا اوسکو — اغیار تو تجھے ہی تھی یہ یار بہت تحفہ

مقتل پہ مری آ کے انصاف لگا کرنے — تقصیر سے یہان آ کی تعذیر نظر آئے

جو طبیب اپنا تھا دل اوسکا کسی پہ زار ہے — مژدہ باد ای مرگ عیسی آپ ہی بیمار ہے

اب تو مین چھوڑنیکا نہین اوسکو ناصحا — ہونی جو کچھ تھی قبلۂ حاجات ہو گئے

پیغامبر نے دیر لگائے تو سے وہ لے — دھڑکی ہی دل کہ یہ نہ کہے رات ہو گئی

مستی سی اوس نگاہ کی سے محتسب خبر — دنیا تمام بزم خرابات ہو گئے

سودا کسی کو وہ تو سنائی نہ بی سبب — کیا جانیے کہ تجھسے ہی کیا بات ہو گئی

مت پوچھ یہ کہ رات کٹے کیونکہ مجھ بغیر — اس گفتگو سے فائدہ پیارے گذر گئی

سودا جہان مین آکی کوئی کچھ نہ لی گیا — جاتا ہون آپ مین دل پر آرزو لیے

یوسف تجھی کہ بیٹھی زلیخا تو کہون کیا — عاشق وہ ہوئی وہان کہ جہان جا و بے ہے

انصاف کسکو سونپیے اپنا بجز خدا — منصف جو بولتی ہین سو تجھسی ڈری ہوئی

قطعہ

ایک غمازنی اوس ترک پسر سے یہ کہا — ہی جو سودا کوئی شاعر وہ ترا مفتون ہے

سنکی بولا یہ کہو میری طرف سی اوسکو — باندھنا خون پہ کمر اپنی نیا مضمون ہی

دل لیکی ہمارا جو کوئی طالب جان ہی — ہم بہی تو سمجھتی ہین کہ جی ہی تو جہان ہی

عجب بیداد حسرت پہ میری صیاد کرتا ہی — دکھاتا ہی مجھی اوسکو جسی آزاد کرتا ہی

عیان ہی شوق ملنے کا میری نامہ کی کاغذ سے — آہ جب کہول ہی تو اوسکو تو وہ لیتا ہی جاتا ہے

قاصد کو اپنی ظالم جو کچھ مین دون بجا ہے — جیتا پہری تو اجرت ورنہ یہ خون بہا کسے

ساقی گئی بہار رہی دل مین یہ ہوس
تو منتون سی جام دی اور مین کہون کہ بس

دل عشق کی شعلے سے جو بہڑکا تو رہا کیا
ای جان نکل جا کہ لگے متصل آتش

ای لالہ گو فلک نی دیے تجھکو چار داغ
چہاتی مری سراہ کہ اکدل ہزار داغ

سنّی بھی پائی نہ لب سی تری دشنام تمام
جنبش لب ہی سے اپنا تو کیا کام تمام

گلدست اگر زمانہ جہان تکے لٹا سکے گل
سر کو ہمارے خاک نہ دیوی یہ جا ہی گل

ہی شرط درد یون کہ بجز حکم عندلیب
کوئی کسی مزار پہ ہرگز نہ لا سکے گل

قاتل کے دسی آہ نہ نکلے ہوس تمام
ذرہ بھی ہم تڑپنی نپاسکے کہ بس تمام

بہری ہی دلمین تری یہان تلک محبت غیر
کہ جا نہین مرے سینے کو مہر تو معلوم

نہ زر نہ زور نہ طالع نہ تیرے دلمین رحم
جو چاہے تجھسی یہ دل کامیاب ہو معلوم

عاشق تو نامراد ہی پر اس قدر کہ ہم
دلکو گنوا کے بیٹھ رہے صبر کر کی ہم

کیا چاہیے تجھے سر انگشت پر حنا
جس بیگنہ کے خون مین چاہین ڈبو لیان

تو نے سودا کی تئین قتل کیا کہتے ہین
یہ اگر سچ ہے تو ظالم اسی کیا کہتے ہین

کام ہی چشم کا نظارہ نہ بہنا شب و روز
آنکھہ خالق نی رقیبون کو دی ناسور ہین

بوسہ ہنسکر نہ دیا اوس نی سوای دشنام
سو بھی یہ جب نہ ملا کوئے تو مجبور ہین

کیفیت چشم اوسکی مجھی یاد ہے سودا
ساغر کو مرے ہاتھ سے لیجو کہ چلا مین

ناوک نی تیرے صید نچھوڑا زمانی مین
تڑپی ہے مرغ قبلہ نما آشیانی مین

سودا خدا کے واسطے کر قصہ مختصر
اپنی تو نیند اوڑ گئی تیری فسانہ مین

کیا گلہ عیاد سے ہمکو یون ہین گذری ہی عمر
اب اسیر دام ہین تب تھی گرفتار چمن

کہی ہی تو بہ یہ زاہد کہ تجھکو دین تو نہین
بہڑا دی خم سے ہے مری منہ سی چلی نہیں تجھ نہین

ظاہر مین دیکھنی کا کچھ اسباب ہی نہین
آئی مگر وہ خواب مین سو خواب ہی نہین

جی تاکتو دیکھی لون کہ تو ہوکا ر گر نہین
ای آہ کیا کرون نہین بکتا اثر کہین

ہوتی نہین ہی صبح نہ آتی ہے مجھکو نیند
جسکو پکارتا ہون سو کہتا ہی مر کہین

ساقی ہی یک تبسم گل فرصت بہار
ظالم بہری ہے جام تو جلد یسی بہر کہین

سہم اوس ہی شب جو بگڑ گئی تو خفا ہو مجھکو رلا دیا
ولی مین ہی کیا ہون کہ رونی مین یہ بنایا سہ یہ ہنسا دیا

جنکی نامہ بھیجتے ہین تجھ تک ✤
کاش مین اون کا نامہ بر ہوتا ✤

سوز کیون آیا عدم کو چھوڑ کر دنیا مین تو
وہان تجھی کیا تھی کمی یہان تجھکو کیا درکار تھا

یہ سب باتین ہین قاصد یار میری گھر نہین آتا
نہ دیکھون جب تلک آنکھون سی کچھہ باور نہین آتا

رخصت جو دی تو مجھکو تو مین تیری پاؤن کا
بوسہ لون اس طرح کہ حنا کو نہو خبر

مین اگر قید حیا سے چھوٹون ✤
ناصحا تیرے بلا سے چھوٹون ✤

الٰہی دل مین کسی دوست کے صفا نہ ہی
ہماری عکس کے آئینہ مین بھی جا نہ ہی

کھینچ کر تیر مار بیٹھے بس
سوز ہے یا فقط کار رسنے کیا ہی

لوگ کہتی ہین مجھی یہ شخص ہی عاشق کہین
عاشقی معلوم لیکن دل تو بی آرام ہی

اشک خون آنکھون مین آکر جم گئی
دور کے بھی دیکھنے سے ہم گئی

سزا تو یہ ہوا وسکی اور جان نکل جاوے
مرنا تو مسلم ہے ارمان نکل جاوے

منہ دیکھو آئینہ کا تری تاب لاسکے
خورشید سے پہلے آنکھہ تو تجسی ملا سکی

دامن تلک تو تیری کہان دسترس مجھے
تیری گلی کی خاک بھی ہون تو ہی بس مجھی

سوزان تخلص مرزا احمد علی خان شوکت جنگ بن مرزا علی خان از بزرگزادگان لکھنؤ است اورا است

فرقت مین اوسکی سوزان ناحق تو جان دی ہی
اوس بیوفا کو غم ہی مرنی سے کیا کسی کی

سہراب تخلص سہراب بیگ از سکنای شاہ جہان آباد در فن رمل مہارت تمام دارد چندے اصلاح سخن از شاہ نصیر گرفتہ گاہ گاہ بر می خورد از وست

نہوئی کوئی شب وصل میسر ورنہ
دیکھتی شوق محبت سی مین کیا کیا کرتا

ہم آئی تنگ زیست سے پر ✤
ای خانہ خراب تو نہ آیا ✤

تا عمر رہا ہے تری چھوٹینگی ہم نہین
ہین سایہ وار ساتھہ ترے گو بہم نہین

کس دن نہین خیال دہان و کمر سے مجھے
وہ روز کونسا ہی جو سیر عدم نہین

یہ عجب ہی کہ نہ تو پھر تماشا نکلے
ایک عالم تری شیدا کا تماشائی ہے

ترا غرور مرا عجز تا کجا ظالم
ہر ایک بات کی آخر کچھہ انتہا بھی ہے

گذرا ہے کس کی نعش پہ ظالم تو بیخبر
دامن کی ساتھہ ساتھہ تری گرد ہی سو ہی

سود چون شمع نہین گرمی بازار سے مجھے
ہو نہین وہ جنس کہ آتش دی خریدار مجھے

ہی قسم تجھکو فلک دی تو جہان تک چاہی
جلوہ حسن اوسی حسرت دیدار ہے مجھے

نہ ضرر کفر کو نہ دین کا نقصان ہے مجھسے
باعث دشمنی اے گبر و مسلمان مجھسی

تصور مین تری گیسو صبا اوس لے و بالی سی
گلی لگ لگ مین رو یا رات تصویر نہالی سی

ہزارون نیش زن پاتا ہون بہان کام مین آئی
تری گھر سے تو ظالم خانہ زنبور بہتر ہی

کیا ضد ہی مری ساتھہ خدا جانی دگرنہ
کافی ہی تسلی کو میرے ایک نظر بھی

بیخوابی سی مرتا ہی شب ہجر مین سودا
اب کہنی کو افسانہ کوئی نوحہ گر آئے

مین بھی ہون ضعیف اسقدر ای مور کہ وہ آئے
گذری مری سر سے جو تری تا کمر آئے

بدلا تری ستم کا کوئی تجھسے کیا کرے
اپنا ہی تو فریفتہ ہووے خدا کرے

قاتل ہماری نعش کے تشہیر ہی ضرور
آیندہ تا کوئی نہ کسی سے وفا کرے

کم بولنا ادا ہے ہر چند پر نہ اتنا
منہ جائی چشم عاشق تو بھی وہ لب نکھولی

پیش از ظہور مرغ چمن خادمان عشق ہے
ٹپتی تھی رشتہ رگ گل دام کے لیے

سوز تخلص محمد میر نام لکھنوی دستیر اندازی دستگاہی داشت خط شفیعا و تعلیق زیبا می نگاشت بخواندن اشعار بطرز مطبوع مشہور جہان و کلامش از جادہ مستقیمہ بر کران اور است

اہل ایمان سوز کو کہتی ہین کافر ہو گیا
آہ یارب راز دل اون پر بھی ظاہر ہو گیا

تڑپتی کیون ہی ای بلبل کمال اتنا تو پیدا کر
کہ تیرا اشک جس جا گر پڑی گلزار ہو پیدا

قاصد سی تو پوچھا تھا کہ بھیجا ہی تو کس کا
وحشت سی اوسی یاد میرا نام نہ آیا

غیر سی مل کیون کہ ہم چشمون سی بہر ہو گی جاوید
آئینہ تک منہ دکھانا تمکو مشکل ہوئیگا

قتل سی یہ بگینہ راضی ہے اپنے اسمی
ہاتھہ مین ایک روز تو دامان قاتل ہوئیگا

کعبہ ہی کا اب قصد یہ گمراہ کرے
جو تمسی بتو ہو گا سو اللہ کرے گا

تیغ قاتل کی مری تن ہی فی لذت جانی ٭ کہ بھرا آئی ہی ہر زخم کے منہ مین پانی
ابرو کی اشارے تری اڑتی ہین سبھی سی ٭ تلوار ابھی بزم مین چلتی ہی کسی سے

حرف الشین المعجمہ

شاد تخلص الہ یار بیگ نام کیانی نسب است از تلامذہ غلام ہمدانی مصحفی است
اگر چاک سینے کا ہم وا کرین ٭ تو ہنگامۂ حشر برپا کرین
گلعذارون کی بیوفائی کا ٭ داغ دل پر مرے نشانی ہے
شاد تخلص یکی از برہمنان سکندرآباد است از فکرت اوست ٭
اوس رنگ شبنمی کا پڑا جس زمین پہ عکس ٭ چنپا کے پھول اوگتی ہین وہانسی بہار مین
شاد تخلص متوطن بڈہانہ بودہ نامش معلوم نیست لیکن این ریختہ اوست
یاد کی جو کمین کی مرے ٹک خبر آتش ٭ پھر شک سی لوٹا کری انگارون پہ آتش
خون اشکی تھا کہ ہونسی لگی جھڑنی شرر بھی ٭ کامل ہوئی فن اپنی مین یہ دیدۂ تر بھی
شاد تخلص میر احمد حسین بزرگانش در عہد سلطان شمس الدین التمش از بجا
چند آمدہ بودند وے بالفعل در شکوہ آباد میگذراند از وست
اب ہلاکو کہو ایسی ہی رعنائی کیا ٭ کام آئینگے قیامت کو مسیحائی کیا
شاداب تخلص خوشوقت رای نام از چاندپور است از تلامذہ قائم بودہ است
جب تلک بیٹھے ہم مژگان سی تو ابرو ست چڑہا ٭ تیر کی ہند قی کوئی کھینچے بھی ہے تلوار کو
شادان تخلص میر رجب علی نام از تلامذہ بہوری خان آشفتہ شخصیست درویش آزاد
دل نہ دیجی آدمی شادان طفل ابتر کو کبھی ٭ یاد ہی نکتہ مجھے یہ حضرت استاد سی
شاکر تخلص شاہ شاکر علی از اہالی دہلی مردیست متبتل درویشی است صاحب دل اوراست
اوسکی آنکہون نی نہ ایک خلق کو بیمار کیا ٭ زلف نی بھی دل عالم کو گرفتار کیا
شاکر تخلص محمد شاکر جزائیکہ از شاگردان محمد علی حشمت است زیادہ
برین قدر از احوالش وقوف نشد از وست

سیادت تخلص میر مجاہد الدین از شاگردان میر نظام الدین ممنون است اور است

مثل نسیم صبح بہار امین تو ہر کہین	پر وہ گل شگفتہ نہ آیا کہا کہین

سید تخلص میر غلام رسول شخصی است از مشائخ مراد آباد ... است

خوبرویوں کی تو ملتی سی نہ باز آئینگے	یہ تو بد خو نہین ... ان کی ساتھ

سید تخلص میر قطب علی مشہور بہ قطب عالم از سکنای سکندرآباد است فی الجملہ کتب طب خوانده در انجا بہ معالجہ می پردازد اور است

جادو گری ہی شہر مین سید کا ریختہ	دیکھو سکندرہ سبھی بنگالہ بن گیا

سید تخلص میر غالب علیخان المخاطب بسید الشعرا سید یست جلیل النسب سرگروه انشا پردازان دفتر شاہی بوده بخوش صحبتی مشہور دیرگاه است کہ اینجہان گذران را پدرود نمود تاریخ ایرمانسرای کہ اکرام نام یکی از نقیبان حضور والا بیرون دروازه لاہوری ساختہ بود والحال از و نشانی باقی نمانده بسیار بلطافت یافتہ گفتہ للہ دره ع امشب کرمی کن بسرای اکرام ہہ اور است

نہ نمازہ نہ گلگونہ ہے نہ رنگ حنا تو	ای خون شدہ دل تو تو کسی کام نہ آیا
سبب کیا پوچھتی ہو مجھسی میری زار رونیکا	کیسکو کچھ مرض ہی مجھکو ہی آزار رونیکا
سید سی یہ عداوت اللہ ری کفر ای بت	پڑہتی جنازہ اوسکا سب آئی تو نہ آیا
زلف و کاکل خط و خال ابرو و چشم و گیسو	اس دل زار کو کس کس نہ بلانے چاہا
نہ ہین گردون نہ سنگ آسیا ہم	ولی رہتی ہین گردش مین سدا ہم
جب نہ بت تنگ تہا ان مین نظر آتی ہی	دل کو اللہ کا کس روسی مکان کہتی ہین
یہ دھڑک دل کی جو ہی عشق مین کچھ اور ہی ہے	وہ مرض اور ہی جسکو خفقان کہتی ہین
ہین اور ترک عشق یہ امکان سے نہین	ناصح کی پند سنتی کو یہان کان ہی نہین
جو آنکہہ ورسے وہ لڑا جانتی ہین	تو ہم بہی کہین دل لگا جانتی ہین
یارو میری بالین سی نہ اوٹہو نہ جدا ہو	حالت مری اچھی نہین کیا جانئیے کیا ہو
بنای کفر و دین ایک تار سے ہے	کہ سبحہ منعقد زنار سے ہے

اب دن پہری ہماری یہ ہم پہ عیاں ہوا | وہ مہ جبین جو رات کو پہر مہربان ہوا

شرف تخلص میر محمدی فرزند سید جعفر خان کہ صوبہ دار مرشدآباد بودہ از وست

یک صفائی قلب بس ہی پہر تسخیر جہان | خاتم دست سلیمان ہی نگین آئینہ

شریف تخلص مرزا شریف بیگ از دودمان شریف است و تخلص ظریف بطریق ابہام

شریف رونی پہ آجائین اگر یہ دیدۂ تر | تو آبرو نرہی کچہ گہٹا برسنی سے

شرافت تخلص مرزا اشرف علی نبیرۂ میر مشرف کہ از امراے مشہور است
ساکن لکہنؤ شاگرد ممنون اور است

چمک کی برق فی کی دل پہ شعلہ بازی رہا | نظر مین پہر گئے دامن کی وہ کناری آ
قصد تجہی صید افگنی کی جب صنم چڑہ جائی ہی | سیل خون صید تا بام حرم چڑہ جائی ہی

شرر تخلص مرزا جعفر کہین برادر حکیم مرزا محمد المتخلص بعشق از مردم دہلی است بحیدرآباد رفتہ عازم پیشتر گشت یعنی ازین دار فنا خیمہ بیست و اراست

ای عشق جگر سوز شرر کی سبب سوگند | ایک شعلہ جانسوز کہ مشتاق فنا ہون

شرر تخلص مرزا صادق شخصی بودہ کہ ترک دنیا نمودہ اور است

گئی دونون جہان کی کام سی ہم نہ ادہر کی رہی نہ ادہر کی رہی
نہ خدا ہی ملا نہ وصال صنم نہ ادہر کی رہی نہ ادہر کی رہی

شعر تخلص مرزا ابراہیم بیگ شاگرد نوازش حسین خان نوازش از وست

جو دی ہی محبت تم یہان کسکو جتاتی ہو | تقریر مین لکنت ہی کیون باتین بناتی ہو
شربت کی سی گہونٹ اب تو پیتی ہو شرر ہردم | یون اوس شکرین لب کی اب گالیان کہاتی ہو
سیاہ عین کا نہ نقطہ شی سی دم رکتا ہی | سرگذشت اپنی جو لکہین تو قلم رکتا ہی

شورے تخلص یکی از مردم جوالاپور است واز دورہ سابقین اور است

پہرتا ہی سے جا بجا پہر مضطر آفتاب | روشن ہی یہ کہ محو ہوا تجہپر آفتاب

شعلہ تخلص مرزا تمہ نام اصلش از کشمیر و مولد و منشا روی لکہنؤ است
طبع خوشی دارد از وست

کیا پوچھی ہے حال بلبلون کا	جوان پہ گذرنے سے ہے گذرے
گلچین سے تجھے کیا ترے بلا سے	گل توڑکے تو تو گود بھرلے

شاہ تخلص شاہ سعد اللہ صاحب دلے است درویش خستہ جانی است جگر ریش از وست

وابستہ ہے تجھسی اپنی یہان زیست	جب تو ہی نہین تو پھر کہان زیست
کبھی ہی اسقدر آنکھونمین خوب صورت یار	کہ رہ گیا نظر آنے سی خوب زشت مجھی

شائق تخلص محمد ہاشم نام شاگرد میر عزت اللہ عشق بودہ بشغل خیاطے
نان وجامہ بہم میرسانیدا ومیگوید

سراپا اوس پری پیکر مین لطافت ہی صفائی ہی	تصدق ہین ہم اوسکی حسن نے یہ صورت بنائی ہی
موسم گل کی خبر سنتی ہی بس آئینگی	ہوگئے اور ہی صورت تری دیوانیکے

شائق تخلص میر حاجے شاگرد میر مدایت سلے کیفے تخلص شخصی است باوصاف
نیک موصوف وبمحامد پسندیدہ معروف درفن موسیے کامل عیار بودہ از وست

نہو جو یہان کی آسایش کہ ہم اس بحر ہستی مین	حباب آسا کوئی دم کی یہان تہا ان اٹھیہا ہین
اوس سنگدل کی دلمین ذرا بھی نہ راہ کے	تاثیر ہمنی دیکھہ لے بس اپنی آہ کے

شائق تخلص میر محمد نام اولاد شاگرد ہاشمے نام شاعری بودہ احسنہ
زانوی ادب بخدمت جرات تہ کردہ اوست

تماشا دیکھہ کر جراح کی مرہم لگانے کا	ہمارے زخم ٹانکی توڑکر کھل کھل کی ہنستی ہین

شائق تخلص محمد نذیر الدین حسن ابن شاہ غلام محی الدین رومی سرہندی
از شیخ زادگان بریلی است از وست

چین اس دل کو نہ ایک آن تری بن آیا	دن گیا رات گئی رات گئی دن آیا

شرف تخلص مرزا شرف الدین بیگ نام از سکناے لکھنؤ بودہ از وست

مژگان اوسکی برچھی ہین یا خنجر ہین یا بہالی ہین	سینہ سپر یہان ہم ہی ہین سب اپنی دیکھی بہالی ہین

شرف شیخ شرف الدین در مقامیکہ شہرہ بقدم شریف است خانہ داشت
دار و تنگی کرڑوڑ بوی متعلق بود بیشتر بفکر مراثی ومناقب مے پرداخت از وست

نہ چھوپا چراہجران کی شب کا سخت آفت ہے	مہ تابان بھی یہ ہی سر پہ خورشید قیامت ہے

شکیب تخلص بہادر ہا گشن کایست از مراد آباد است او راست

دیکہ تو اے چشم سیل اشک طغیانی مین ہے	گہر سنبھال اپنا کہ دیوار مژہ پانی مین ہے

شگفتہ تخلص مرزا بیدار بخت بہادر عرف مرزا حاجی خلف الرشید مرشدزادہ آفاق مرزا جوان بخت جہاندار شاہ مرحوم است بمعیت پدر بزرگوار خویش بجانب بلاد مشرق رفتہ ہواے بنارس با طبع ایشان سازگار ے کردہ از آہنگ بازگشت بازداشت از وست

مشکل ہی میری اوسکی ہو صحبت برار آہ	مین جلد باز ہون وہ تغافل شعار ہے

شگفتہ تخلص مرزا سیف علی خلف الصدق شجاع الدولہ بہادر مغفور است فکر تشں بسعی کاظم بیگ جوان تہذیب یافتہ جوان صاحب مروت و مخلاق بودہ از خیالات اوست

آنکھین چرا کی شب وہ بہانی سی اوٹھہ گیا	حرف مروت آہ زمانے سی اوٹھہ گیا
خرام ناز ترا بس میری نظر مین رہا	تمام عمر ہی بیٹھا مین رہگذر مین رہا
بوسہ لیتی ہوئی ہم دیکہو ادب کرتے ہین	گالیان دیتی ہین یہ آپ غضب کرتی ہین
غم نہ کہا اے دل اگر شب لف کی تاریک ہے	پاس ہی رخ اوسکا یعنی صبح بہی نزدیک ہے

شگفتہ تخلص بدہ سنگہ از خداداں است مشورت سخن با بہوریخان آشفتہ کردہ از وست

پروانہ وار جل کر گو خاک ہوگئے ہم	پر شمع رو نہ چہوٹا اپنی سشہ ار تون سی

شوق تخلص شیخ آلہی بخش اکبرآبادی کاتب تقدیر منصب نامہ نگارے مرزا مظفر بخت بہادر خلف مرزا جوان بخت بہ بخت وی نوشتہ گویند دیوان ریختہ و فارسی فراہم آوردہ کتابی تصنیف کردہ است مسمی بقوانین السلطنت ہنگامیکہ کشتمات شوق بہ تختگاہ جہان آباد میرسد برسم رہ آوردہ بیشکش شاہ میکند وفاتش در ۱۲۱۲ھ اتفاق کردہ از تراوش کلک اوست

دیکھی جو رنگ اس مژۂ اشکبار کا	دل مخلتون سے آب ہوا ابر بہار کا

جان دی شعلہ نی حسن سبز سی پرہیز کر
حق مین اس بہار کی پرہیز کرنا سم ہوا

تھی نہ سیماب بہ ہوس نہ طلا نہ گر کے ہم
کیا سمجھہ کر چرخ نی ہمکو ملایا خاک مین

جلوہ گلزار ابراہیم آتا ہے نظر
ای بہار حسن تیری روی آتش ناک مین

غم اسیرون کی بہی کچہہ ہی اندمال زخم کا
باغبان پہول ایکدو گہہ دی قفس کے چاکمین

سرح محبوب کو وہ دیکھتی ہین عین زینت مین
کوئی خدمت نہین دنیا مین خوب آئینہ داری سی

غبار راہ ہین پر ای ہوا ای عالم بالا
فلک پر ایکدن پہونچینگی ہم اس خاکساری سی

شفا تخلص حکیم بابر علی بن اسرائیل از خیالات اوست

جون ڈاک کی دنبی سی دونا لگی ہی یاقوت
چمکا ہی رنگ پان سی جوہر تیری لبون کا

شفیع تخلص محمد شفیع نام از پشمینیان است از فکرت اوست

شام کو جب یاد تیری بات آتی ہی ہمین
نیند کا فر ہون جو ساری رات آتی ہو ہمین

شفیق تخلص منظہر علیخان از شاگردان نثار اللہ خان فراق است اوراست

آتا نہین چمن مین مرا گلعذار حیف
جاتی چلی بہار ہے یون ہین ہزار حیف

شکوہ تخلص محمد رضا لکہنوی کشتہ منت اصلاح مرزا قتیل است از وست

گرچہ کہتے ہو پھر مجھے آؤن گا
ہی یہ انکار مین سمجھتا ہون

نداوس کا وصل ہی ممکن نہ تاب ہی دلکو
عجب طرح کا الٰہی عذاب ہی دل کو

تہوڑی بہی نیک و بد کی گر وہ تمیز رکہی
کافر ہو پہر جو اوس سے دلکو عزیز رکہی

شکوہ تخلص میر شکوہ علی ساکن [illegible] زیادہ برین حالش معلوم نگشت اوست

نہ دم مین دم ہی نہ اب نم رہا ہی آنکہون مین
کبہی جو روئی تہی خون جم رہا ہی آنکہون مین

شکیبا تخلص شیخ غلام حسین دہلوی شاگرد میر تقی میر بزمرۂ شعراے بادشاہ
حضور والا محسوب بود بیت اول او بغایت دلپذیر فقیر است

نیم بسمل اوسنی گر چہوڑا شکیبا غم نہین
پر یہ غم ہی اعتبار دست قاتل اوٹہہ گیا

چہکا ہون مین طبیب یہ امکان ہی نہین
تو نبض دیکہتا ہی یہان جان ہی نہین

تیری چین جبین ہی موج طوفان
اسی سے ہم کنارے ہو رہے ہین

اس خاکسار کو کوئی کیونکر اوٹھا سکے — جون نقش پا جہان کہ یہ بیٹھا وہین رہا

شوق تخلص جواہر بیگ لکھنوی از شاگردان مصحفی است فن لغز و معما میدانست به مشهد مقدس رفته اوراست

تجھ بن قلق ہی بستر غم پہ تمام رات — تڑپا کیا مرا دل مضطر تمام رات
ہمارا حال زار ای شوق وہ آکر اگر دیکھی — یہ کیا ممکن ہی جو آنسو نہ چشم یار سے ٹپکے

شوق تخلص مولوی قدرت الله نامش در جرگهٔ فضلا ثبت است از باشندگان قصبه موی بوده این شعر ازو بنظر آمد و ثبت شد

ای خدا یون ہی کبھی تیری خدائی ہو سکے — کہ مجھی او سکی جدائی سے جدائی ہو سکے

شوق تخلص یکی از ساکنان جهان آباد و شاگردان سودا است ازوست

دامن کو تیری خون نہ ہی بن بہرے ہوئی — چھوٹی نہ اپنا عشق تو قاتل مری ہوئی

شوق تخلص حسن خان از افاغنه و از تلامذه سراج الدین علیخان آرزو است ازوست

دکھا دیدار ای پیاری کہ مین فرقت سی گذرا — مرا فردا ای محشر آج ہی مین کل ہی درگذرا
مدت سی یہ بحث درمیان ہی — پر علم نہین مگر گمان ہے

شوق تخلص بھوگی لعل نام از قدرت اوست

کہین مرقد پہ آنکلا بت ایمان شکن میرا — گلی مین ہو گیا زنار ہر تار کفن میرا
کہین وہ شوخ بھی آجائی لڑکون مین تماشی کو — مبارک جب مجھی ای شوق ہو دیوانہ پن میرا

شوق تخلص روشن لال در علم موسیقی دستار نوازی علم استادی می افراشت اوراست

گردش چشم دکھا نا نہ گل اندام کہین — ورنہ ٹوٹی کی صراحی کہین اور جام کہین
عقدۂ دل نہ کہلا ناخن تدبیر کے ساتھ — آخرش کام پڑا پنجۂ تقدیر کی ساتھ

شوق تخلص محمد بخش نام حالش کما ہی معلوم نشد اوراست

ای شوق اوچھالی ہی وہ شیشہ کو تنی مین — منظور کسی کی تو او سکی دل توڑنے ہے

شوق تخلص غلام رسول از جهان آباد یافت بدر حفظ کلام الله تن را از آفات فاقه نگهدارد و امامت مسجد یکه بصحن خانه عزیزه آبادی است حسنه است

قدر سب چاہنی والون کی تری دیکہہ چکی
گرکچہہ مزا ملا تو شہیدی اوسیکی ہاتہہ
کانون سی سنا کرتی تہی ہم جادو ہی ایک شی
عام ہین اوسکی تو الطاف شہیدی سب پر
ہم نہ پہونچی اپنی مطلب کو نہ پہونچی پر خدا
جلد انصاف چکا خلق کا ای داورِ حشر
نام مرنی کا سنی سے جسی غش آتا ہو
وعدہٴ شام پہ کی ہمنی عبث جاگ کی صبح
ظالم کبہی تو بام پہ آ جا کہان تلک
شہیدی مین تو کیا ہون لیکی بوسہ سنگ اسود کا
دلکی جانیکا شہیدی حادثہ ایسا نہین

خوار رہتا ہے پروانا تو پشیمان نیا
خنجر تو یون گلی پہ مرے بار نا پہرا
آنکہون سی تری نرگس فتان نی دکہایا
تجہسی کیا ضد تہی اگر تو کسی قابل ہوتا
یہ نہ سنوائی کہ مطلب غیر کا حاصل ہوا
پہر قیامت ہی جو وہ شوخ ستمگر آیا
وہ شہیدی کی جنازی پر مقتدر آیا
وہ اوسی وقت نہ آتی اگر آنا ہوتا
بہلائی جی کو کی در و دیوار دیکہیکر
کیا خوشنود اوس بت نی خدا کو ایک بوسی مین
کچہہ نہ روئی آہ اگر ہم عمر بہر رویا کیی

شیدا تخلص جزائیکہ ساکن مراد آباد است بہ دیگر رودادش وقوف نشد او راست

کرتی ہو کیون مُبَیک تم در سی مجہی اوٹہا کی
کیا میرے بیٹہنی کا خاطر پہ بار گذرا

شید تخلص خواجہ ہینگا اعاشش از کشمیر ووست بفن علاقہ بندے علاقہ داشتہ از تلامذہٴ میر محمدی بیدار ست او راست

جا نہین ہشتاقون کی لب تک آئیان
جا کان مین باتون کی بہانی لیا بوسہ

بلبی ظالم تیرے سبب پروائیان
دیوانہ ہون شیدا مین بڑا کام کیا ہی

شیدا تخلص نواب معین الدین خان نبیرہٴ نواب غازی الدین خان مرحوم متخلص بہ نظام کہ جلایل مآثر ایشان مقرروع سمع خاص و عام است بکالپی سکونت وارد گاہ گاہ بجہان آباد میرسد لختی از ابیاتش بکف آمدہ بود بعد انتخاب ثبت گشت +

اتنا نازک ہے مزاج ای بت قاتل تیرا
بٹہیار ہتا ہی جو ڑا نو پہ جہکائی شیدا

کہ تڑپتا نہین دل کہول کی بسمل تیرا
پاؤن سے کسکی سر ایسا ہی رہا

جب وہ بیخواب غم دوری اغیار سے ہو	شکوہ پھر کیون نہ بھی طالع بیدار سے ہو
چشم عاشق سی جو دریا کو کوئی دی تشبیہ	بس وہین رونیکا ہو جاسے بہانا مجھکو
ہمدم شب ہجران مین اجل ہی تو نہین ہی	حال اپنا کہین کیا درودیوار سے کے آگی
تا خوابین ہی جلوہ فروزان کی نہو تو	ہم کو جیئہ اغیار ہین فریاد کرینگے

شورش تخلص میر غلام حسین از ارباب عظیم آباد است اصلاح سخن از میر باقر حزین گرفتہ گویند کہ رنگ تذکرہ موزونان ریختہ ریختہ است وفاتش در ۱۱۹۰ نوشتہ اند اور است

رقیب گرچہ بہت برخلاف ہی شورش	ہوا کری ہمین سے یار اپنی کام سی کام

شہرت یکی از شاگردان جرات است اور است

پہلو ڈھونڈتی ہو یاس مری دل تو کہان کا	ایک شعلہ آتش ہی کہ پہلو مین نہان ہے

شہرت تخلص امیر بخش نام پسر عیسی خان ہمراہ پدر بدکن رفتہ بذریعہ شاعری ملازم سرکار دیوان چند ولعل گشت وخلعہا یافت ونوجوان مرد کسب نمون نظمیہ انشاء اللہ خان فراق کردہ اوست

حیرت پڑی ٹپکتی سے شمع مزار سی	آئینہ کو دیاد دوہمارے غبار سے

شہامت تخلص شاہ شہامت علی یکی از درویشان بالا دشرقیہ بودہ اور است

یادحق گر ہو نہ دل مین تو ہوتا لب نفس شوم	بوم ہوجاتا ہی وارث خانہ ویران کا

شہید تخلص شاعری از معاصرین میر وسودا است اور است

گئی برباد اپنے نالہ فریاد یا قسمت	بہار آخر ہوئی تب ہم ہوئی آزاد یا قسمت
شہید آخر مقدر تہا اپنی حسرت مین جی دینا	ہماری سر پہ آکر ہو گیا جلاد یا قسمت

شہید تخلص کرامت علی نام باشندہ لکھنؤ طبع خوشی دارد در عروض دستگاہی معقول ودر حساب مکانی مقبول در بلاد پنجاب وگجرات بیشتر بسر بردہ گاہ گاہ بدہلی وارد شدہ ہنگام ورود دہلی بارا قسم آثم بارہا برخوردہ مرد بی تکلف ووارستہ مزاج ووسیع المشرب است آزادانہ میزید اور است

کہ جمعیت دیوان گرفتہ عرضہ می دہد

کوئی بیجان جہان مین نہین جیتا لیکن
تیری رنجور کو جیتی ہوئی بیجان دیکھا

تمنی کیا جانی کس ذوق سی دی جان تم قتل
کہ بہت اوسنے ستمگر کو پشیمان دیکھا

ایک نالی مین تمہاری فلک سے چھوٹی
جسکو دشوار سمجھتی تھے سو آسان دیکھا

کیا ہوئی شام روز جزا ڈھب نجات کا
باقی ہے انتقام ابھی عشرت کی رات کا

کہتی ہین جان جانتی ہین بیوفا مجھے
کیا اعتبار ہے اونہین دشمن کے بات کا

ای مرگ آ کہ میری بھی رہ جائی آبرو
رکہا ہی اوسنے سوگ عدو کی وفات کا

اوس سی مین شکوہ کی جا شکر ستم کر آیا
کیا کرون تھا مری دل مین سو زبان پہ آیا

تیرے اوس منہ کی سیٹے دھیان مگر آیا
وہ تو آئی نہین مین آپ مین کیونکر آیا

ای اجل نیم نگہ کی تو بھی مہلت دے
اہل ماتم مین یہ چرچا ہے کہ دلبر آیا

نہ دیا ہاے مجھی لذت آزار نی چین
دل ہوا رنج سی خالی بھی تو جی بھر آیا

شوق مردن تو ہی پہنچنی سی بن آئیگی
شیفتہ ضد ہی جو وہ اپنی ستمگر آیا

ہی خراش ناخن غم مین بھی کیا بالیدگی
جو ہلال غرہ تھا سو ماہ کامل ہو گیا

ہاتھ اوٹھایا اوسنی قتل یگانہ سی میری بعد
طالع اغیار سی بلا دعا دل ہو گیا

شعلہ رو یار شعلہ رنگ شراب +
کام بیان کیا ہے دامن تر کا

نقش تسخیر غیر کو اوس نے
خون لیا تو میرے کبوتر کا +

میری ناکامی سے فلک کو حصول
کام ہے یہ اوسی ستمگر کا +

کیا دون جواب داور روز شمار کا
ہے اب تلک خیال اوسی غفلت شعار کا

گھبرا کی اور غیر کی پہلو سے لگ گئی
دیکھا اثر یہ نالۂ بے اختیار کا

کب طالع خفتہ نی دیا خواب مین آنی
وعدہ بھی کیا وہ کہ وفا ہو نہین سکتا

بند

ایسی جفای یار مین پائی مزی کہ بس
منکر ہی ہو گیا مین عذاب الیم کا +

بسکہ آغاز محبت مین ہوا کام اپنا
پوچھتی ہین ملک الموت سی انجام اپنا

ذکر عشاق سی اتنی ہی جو نفرت اوسکو
آپ عاشق ہی مگر وہ بت خود کام اپنا

جواب زبانی بھی اوس کا نہ آیا	دی میرے ہی خط بھی سب نے لا کر
شمع تک بھڑکی اور ٹھی بزم سے اوٹھ سکے ہم	اوٹھی تو جل کی اوٹھی بیٹھی تو جل کر بیٹھی

شیفتہ تخلص شاعری از پیشینیان است او راست

عید کی دن بھی نہ دیکھا اوس ہلال ابرو کو آہ	چاند دیکھا ہم نے لیکن منہ نہ دیکھا چاند سا

شیفتہ تخلص حافظ عبد الصمد از خاندان اہل علم است و وی بسپاہی وضع بوده قواعد نظم از ہوسے خان آشفتہ آموختہ او راست

یہ سبب کاکل مشکیں کو پریشان کیا تھا	منہ چھپانا تھا اگر تو یہ بہانا کیا تھا

شیفتہ تخلص راقم آثم است از کم و ندیہا ... خود است کہ بزمرہ موزونان شمار آید اما بامید کرم ارباب کرم کہ عیب را ہنر پندارند و خطا را صواب انگارند سخنے از گفتار خویشتن کہ ناخوبتر چون کردار است سامع خراشی میکند

شنیدم کہ در روز امید و بیم	بدان را بہ نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدے بینی اندر سخن	بخلق جہان آفرین کار کن

[illegible] از عرض افکار [illegible] بگذارش کیفیت خود می نماید کہ فقیر از
آغاز عہد صبا باین شغل منوط بوده اکثرے عمر گرامے را رایگان داد چون
[illegible] از [illegible] اشتغال [illegible] بفنون شریفہ باز [illegible] اکنون
[illegible] نیست [illegible] مشغلیان [illegible] واردات
[illegible] افتد و [illegible] کہ [illegible] وچنانکہ [illegible] ہجوم ولہ
[illegible] بخیتہ مضطر می کند [illegible] رعایت جوش
[illegible] پارسے [illegible] می کشد و در مراتب سخن
[illegible] است اما طبع با [illegible] چنان مناسب افتاده
[illegible] کہ [illegible] است و این سخن را اگر مجموعہ نظم و نثر
[illegible] قدسی [illegible] بخشش من دانستند از دست
[illegible] مومن خان [illegible] گفتند و این چند بیت از خیالات پریشان

کہتا تھا وقت نزع کی ہر اک سی شیفتہ
یہ ناخن وخراش مین بگڑی کہ کیا کہون
صبح شب فراق کیا لطف مرگ سے ٭
بیرحم نہین جرم وفا قابل بخشش
لکھتا ہون نبس آرزوی قتل مین نامی
ہجای کیون نہ ہجر مین جان آگئی لب تلک
کہتی ہین بیوفا مجھے مین نی جو یہ کہا
ایسی کریم ہم ہین کہ دیتی ہین بی طلب
یہان عجز بی ریا ہی نہ وہان ناز دلفریب
صبر یہ وانیکا مجھپر نہ پڑی ڈرتا ہون
تنگ اتنا نکر ای شوق ہم آغوش کہ وہ
ہنگام غش جو غیر کو اوس نی سنگھای گل
از بسکہ دیکھ جلوہ ترا جل گئے بہار
خوش ہون دیکھا نی لائیگا اوسکو کہ غیر نی
کب ہوئی خار راہ خیمہ بجنگل
نعش پہ تو خدا کی واسطے آ ٭
افغان چرخ رس کی لپٹ نے جلا دیا
ہین جان بلب کسی کی اشارت کی دیر ہی
مین زندہ او رغیر پہ بیداد جلد آ
کیا جانتی تھی صبح وہ محشر قد آئیگا
ای جوش رشک قرب عدو اتو مت اٹھا
کم التفاتیون کا ہے وہم اہل بزم کو
آنکھون سی یون اشارہ دشمن نہ کیجیی

دنیا کسیکو دل تو وفادار دیکھکر ٭
اک دم ہوا جو عقدہ بند قبا سی ربط
کیا دیدہ مین ہوا ہمین زود آشنا سی ربط
محروم ہین کہ واسطے تعزیہ کی مشتاق
ہین میری گور ترسے تیری تیغ کے مشتاق
ہی آرزوے بوسہ پیغام اب تلک
مرتی رہینگی تم ہی یہ بیٹھے ہین جب تلک
سمجھ سکا دیدہ پیام اجل جان طلب تلک
شکر بجا ہا گلہ بے سبب تلک
ماہ و شمع کو ہر گز نہ جلانا شب وصل
ڈھونڈتے ہین چلی جانیکو بہانا شب وصل
جنت مین لیجلے مرے جان کو ہاتھ آ کل
شعلہ اوٹھے زمین چمن سی بجای گل
بستر پہ میری کانٹون کی بدلی بچھای گل
کیون کھٹکتی ہین چشم یار مین ہم
مر گئے تیرے انتظار مین ہم
نامی کو ڈھونڈتی ہی صبا او صبا کو ہم
دیکھی ہے اوس نگہ کو قضا او قضا کو ہم
ای مرگ داد جاہینگی چل کر خدا سی ہم
شام شب فراق نہ مرتی بلا سی ہم
بیٹھے ہین دیکھ بزم مین کس التجا سی ہم
شرمندہ ہوگئے ترے شرم وحیا سی ہم
ہوتی نہ اسقدر جو گھبانیون مین ہم

کیون نہووی تپش دل سی مجھی خواہش مرگ
تاب ہو سکی کسی دن بہی وہ اب شیفتہ گر
آپ جو ہستی رہے شب بزم مین
غیر سے چاہینگی اب شیفتہ ٭
یاس سے آنکھہ بہی جہپکی تو توقع سی کہلی
شب ہجران نی کہا قصہ گیسوے دراز
کب ہمین حاجت پرہیز پڑے
خوف بخت کہ پیمان عدو ٭
کس لیے لطف کی باتین ہین بہم
پروانہ نہ بنا میرے جلانی کو وفادار
پروانہ وار جلنا دستور ہے ہمارا
یہان سبکسی ف ملامت وہان گران عرض نیاز
ہائی اوس برق جہان سوز پہ آنا دل کا
ہی ترا سلسلہ زلف ہی کتنا دل بند
دیکہتی ہم ہی کہ آرام سی سوتی کیونکر
معجزہ حسن سے سب تن بشر ہین تسخیر
کسی مہتاب کو دیکہا کہ ہوا گرم عنان
نہ لکہنا تہا غم نامہ عشق
بی پردہ وہ آئی تہی کسطرح نہوویں
شوخ مہ گل جوش آگیا تہا دیکہہ گل بہ جوش ہوا
کیا کہین کیسے ستم دیکہی کہ اک بیدید تر
میری آنی سے تم اوٹہہ جاتی ہو
کیا بن گیا ہون صورت دیوار دیکہنا

سب کو دنیا مین پسند آئی ہی آرام اپنا
کر چکی کام یہان لذت دشنام اپنا
جان کو دشمن کے مین رویا کیا
کچھ تو ہے جو یار نے ایسا کیا
صبح تک وعدہ دیدار نی سونی نہ دیا
شیفتہ تو مجھے دل زار نے سونے نہ دیا
غم نہ کہا یا تہا کہ سم یاد آیا ٭
اوسکو ہنگام قسم یاد آیا +
کیا کوئے اور ستم یاد آیا +
محفل مین کوئی شمع بدل جائی تو اچہا
اوس شمع رو پہ مرنا مشہور ہی ہمارا
سخت جان ہم کب نہ تہی او نازنین تو کب تہا
سمجھی جو گرمی ہنگامہ جلانا دل کا ٭
پھنسنی سے پہلی بہی مشکل تہا چہٹانا دل کا
نہ سنا تمنی کبہی ہاے فسانا دل کا
میری بلقیس کو دعوا ہے سلیمانی کا
کچھ نیا ڈھب ہی تری رخش کی جولانی کا
جواب نامہ سے مدعا کیا ٭
ای شیفتہ ہنگامہ محشر کی شکایت
یاد آئی مجھکو اوس چاک گریبان کی بہار
شیفتہ عاشق ہوئی وہ شوق میرا دیکہکر
بزم دشمن مین نہ آؤن کیون کر
صورت کسی کے مین سر دیوار دیکہکر

جلی کیا کیا نہ عرض سخن شوق و داغ نہانی مین
عدو سی بات کی اور حیف آیا بیبانی مین
دعوی ہین بوالہوس کو عشق مال و جاہ مین
رقیب پیتی ہین کس کس منہ سی جام شراب
ہوی یہ بہی مجہی کسطرح اضطراب نہو
ہی دل کو شکر وفا کی عدو سے بیتاب
ناصحو یون ہے تو مر جاتے ہین
بوسہ لب نہ مانگتا دشمن ٭
دیکھ کر چشم غضب کو اوسکی ہین نے رو دیا
کب ہوئین گستاخیان آداب دان عشق سے ہم
کیون نہ شادی مرگ ہونا کام ہمسایہ اوسکا
خط آزادی تہا نامہ غیر کا اسکو شب رشک
آہ و زاری نارسا شوق اسیری بی اثر
اک دم شمشیر سے آزار سب جاتی رہی
اجل نی کی ہے کس دم مہربانی
سحر اونکو ارادہ ہے سفر کا
دیت اہل فلک کے دہر داغ
انصاف ای خدا دو عالم کہان تلک
تشبیہ تیرے زلف سی دی ہو نہ غیر نے
تاب وصال اوس سمن اندام کو کہان
جاتا ہون کوی غیر مین صحرا کی بدلی مین
انگلی رشک اونکو یاد آنے لگے ٭
پہر موکہ ستم شعار سے ہے ٭

عجب آرام تہا جون شمع ہمکو بی زبانی مین
غرور حسن کم ہوتا ہی الطاف نہانی مین
الماس ریزی فرش ہین یہان خوابگاہ مین
ہماری دہر مین افسوس اجتناب نہین
یہ جد ہین کہ قیامت کی دن حساب نہو
کہ دن مین کچہ گلہ لطف گر عتاب نہو
عشق سے مجہکو ڈراتے کیون ہو
منہ لگاتا ہے کون سائل کو
چاہئی یا نے ملا لینا شراب تیز کو
دیکہی تعزیر اپنی تمکین ہوس انگیز کو
زخم کے منہ مین زبان خنجر خون ریز کو
سپاہی ڈالا آپ ہمنی کیسے دست آویز کو
کون لائی آشیانی تک میری صیاد کو
ہم مسیحا جانتے ہین شیفتہ جلاد کو
کہ جب پہلو مین وہ نامہربان ہی
قیامت آنے مین شب درمیان ہی
کہ تیر نالہ اپنا خون چکان ہے
وصل صنم عدو کو ہو رشک عدو مجہی
سنبل سے عطر فتنہ کی آتے ہی بو مجہی
بس بس بہیڑا ای خلش آرزو مجہی
دیوانگی مین بہی ہی تیری جستجو مجہی
ہم جو غیرون کے گہر مین جانی لگے
پہر اونہین جستجو ہمارے سے ہے

تزئین میں میری گور کی لازم ہی خوب سی
طوفان نوح لانی سی ای چشم فائدہ
دشمن نواز یار و فلک بوالہوس پرست
مین جل گیا وہ غیر کے گھر جو چلا گیا
کب تاب کو خیال جدائی [illegible] نہین
کیا جانی وہ زخم کو کہ [illegible] شہید ناز
کچھ ادب [illegible] دل کی [illegible] آرزو نہین
نجی اشک لالہ گون [illegible] آبرو نہین
[illegible] خو نہین
[illegible] کو طرح
[illegible] ہمین کہ اب
[illegible] منہ سی کہتی ہی
[illegible] آخر کے
[illegible] شیفتہ
[illegible]
[illegible]
[illegible] قفس
یہان امید [illegible] کیا
[illegible] تجہے
[illegible]
دشمن [illegible] گیا [illegible] آنکھون سی شیفتہ
الفت [illegible] شرمندہ مین ہوا
جو حال [illegible] اوس سی پوچھا

تقریب سیر ہی سی وہ شاید گذر کرین
دو اشک بھی بہت ہین اگر کچھ اثر کرین
کس سے جفای غیر کا یارب گلہ کرون
شعلہ سے استعارہ آواز پا کرون
کب پارہ پارہ جیب ہین چارہ جو کرون
جو تیم کشت غنچہ رشک عدو نہین
ای دل یہ یاد رکھیو کہ ہم ہین تو تو نہین
گریہ مین رنگ کیا ہو کہ دل مین لہو نہین
عطر سہاگ ملتے ہو وہ جسمین بو نہین
بدنامیون سی ہای گذر ایک سو نہین
کہتی ہین وہ کہ لائق الطاف تو نہین
کیا آپکا نشان قدم کو بکو نہین
امید زندگی کی کبھو ہے کبھو نہین
اوس گل پہ غش ہین یا جبین محبت کی بو نہین
کہ مجھکو دوست و دشمن سبہی جلاتی ہین
آپکو بھولے ہم اور سکے یاد مین
مر گئے ہم تو کفن صیاد مین
رہ گئے حسرت دل جلاد مین
دیوانہ مین جان کر بنا ہون
کہتا ہے کہ کیا مین بیوفا ہون
اوسکے گلی مین آج نشان قدم نہین
اظہار عشق غیر سے وہ منفعل نہین
مجھکو دماغ قسمت غم ہای دل نہین

تهی کب سی مرگ وحسرت دیدار مین نزاع	وہ ایک دم مین آکی جهگڑا اٹها چلے
ای جان لب پہ آکی ٹهہرنی سے فایده	رہنا ہوا تو رہ گئے چلنا ہوا چلے
تذکره صلح غیر کا نہ کرو	بات اچهی نہین لڑائے کی
تمکو اندیشہ گرفتار رہے گا	یہان توقع نہین رہائی کی
اکیدن تیرے گهر مین آنا ہے	بخت وطالع نے گر رسائی کی
ایسی رغبت سی کری قتل گمان کا ہمکو تها	شیفتہ اوسکو تو لوٹ تمسے محبت نکلی

حرف الصاد المهملہ

صاحب تخلص مظفر الدولہ ممتاز الملک نواب ظفر یار خان بہادر خلف شمس الامرا است اصلاح شعر از خیراتی خان دلسوز گرفتہ بهنگامے کہ در جهان آباد می گذرانید رنگ مشاعره سے ریخت در ریعان جوانی رشتہ حیاتش گسیخت او راست

نظر آیا مجهے شب بام پہ پیارا اپنا	بارے اب کچهہ ہے بلندی پہ ستارا اپنا
ہی زلف حلقہ زن خط دلبر کی آس پاس	یا اژدہا ہے فوج سکندر کی آس پاس

صاحب تخلص از پیشینیان است و صاحب دیوان او راست

زور کیفیت می سے ہے کہ سبهی جهکتے ہین	جام پر شیشہ جهکا شیشہ پہ مینخوار جهکا

صاحب تخلص نامش امۃ الفاطمہ بیگم مشهور بصاحب جی کہ ماه آسمان نکوئی است آفتاب صفت از مشرق بجانب مغرب آمده بتقریب مداد ابا موسن خان کارش افتاد ما ہی چند کار ما درد و دوا بود سالها ست کہ باز بہ لکهنؤ رفت مثنوی قول غمین نام کہ از مصنفات خان معزی الیہ است شرح نسخہ حسن و جمال ہمان موزون قد است القصہ بفیض صحبت شان دلش بشعر و شاعری میل کرد از موزونی قامت بموزونی طبع گرائیده و از آرایش زلف پریشان بموشگافی اشعار پیچید از وست

بهروسه هی بیقرار سی تسکین ٭
کبهی هی مجهسی که اس جور پر توجهو اوسی
خیال تهی اثر جذب دل سی کیا لیا آج
کهان تلک ستم یار کا فلک سی گله
غیر بهی کیون تم سی بنا هی گی کر
کرتا هون مین تعریف ز بس وسعت دهن
جس لب کی بوسه غیر لی اوس لب سی شیفته
تنگ ستم نی اور بهی مایوس کر دیا
اولجها مین لڑ اسی هو سکی ٭
کیا اراده اگر سیر باغ کا تو نی
دیکهه تغیر عرصه رنگ کو شوخی سی کها
بهیجکر کسکو بلاؤن شب غم مین کوئی
بزم عنقا مین هی وه شخص کو کب عیش نصیب
دولت وصل سی کیا کام هو نا کوان کو
خود چاک کرون جامه اعدا که نهین چاک
ای عدو کس لیی نازان هی سمجهه تو آخر
پهلین تهوڑا تنگ سی مجهی دشت مین
کهول جلد ای شیفته آغوش شوق
اوسنی خوش کر نکو ٹهوایا عدو سی خط مرا
تنگ جهانی دشمن بهی کیا همنی قبول
ناصح تری زبان تری بس مین نهو تو پهیر
کیا شوق جستجو هی که گر پاؤن ٹوٹ جاین
یه غم اگر نهین که نه آیا وه بیوفا

وه هی تسکین بیقراری هی
ستم تو دیکهو که طعن عدو وفا پر هی
هزار خون هوس گردن جفا پر هی
تو آپ شیفته ای شیفته جفا پر هی
جرم وفا قابل تعزیر هی ٭
لیتی هین مری لب مری تقریر کی بوسی
کم بخت گمان بهی نهین تیری واسطی
اس بات کا وه غیر سی شکوه کیا کری
ایکدم صبر آزمائی هو چکی
قیامت آئیگی ابر بهار کی بدلی
تجهسی ڈرتا هون که تو دم مین بدل جاتا هی
لاکهه خاطر هو یه کب سوی اجل جاتا هی
سو تجهی کو هی مجهکو تو یه غم هی بس هی
تا زخسرو کی لیی خیل و حشم بهی بس هی
جیبین هی که یون دهجیان ارباب هوس کی
جیسی هم خوار هوئی هین یه وهی عزت هی
آبلی پهوٹین گی آخر خار سی
یه صدا آئی لب سوفار سی
بسکه تها آگاه حرف شکوه کی تحریر سی
شیفته لیکن نه آئی وه کسی تدبیر سی
انصاف کر که دل په مرا اور کیا چلی
تیری گلی کی سمت مرا نقش پا چلی
روتی مری جنازی په کیون اقربا چلی

صادق اب اور سر و کار نہین اوس سی مگر	ایک بوسی کی لہی ہی دل غمناک ہوس

صابر تخلص صابر شاہ دہلوی از موزونان زمان محمد شاہ است از وست

جو ہم بستر نہو ہم سی تو اوسکی کیا شکایت ہی	نظر بہر کے ہمین ایک دیکہنا اوسکا کفایت ہے

صانع تخلص نظام الدین احمد بلگرامی و ہمین نام تاریخ ولادت اوست شخصی است باآداب و اخلاق مہذب و فکر تش در پارسی زبان آفرین طلب با شعراے ممتاز عصر خویش مانند شیخ علی حزین لاہجی اصفہانی و والہ داغستانی صحبتہا داشتہ احیاناً ہمت بفکر ریختہ می گماشت اوست

صنم کی اوس محبت پر دیا تہا جان و دل صانع	نہ تہا معلوم ہو جائیگا یون نامہربان اپنا

صبا تخلص کلنجی مل نژاد اوش از فیروز آباد و مولد و منشا وی لکہنؤ از تلامذہ مصحفی است دیوانی مختصر گرد آوردہ در عنفوان شباب این جہان گذران گذشت اوست

ابہی تسکین ہو ئی تہی ایک ذرا فریاد و زاری سی	لگا دل مضطرب ہونی کہ پہر درد جگر اوٹہا
افسوس وہ آرام عدم مین بہی نہ پایا	جسکی لیے دنیا سے سفر ہمنے کیا تہا
چلی دامن اوٹہا کی دیکہو اوس شوخ قاتل سے	کہ یہ مدفن نظر آتا ہی رنگین خون بسمل سی

صبا تخلص شخصی از تلامذہ میر ضیا است اور است

جمع کر کے درد ساری تو نی دل پیدا کیا	کہہ تو اے دست قضا پہر اسی کیا حاصل لیا
نہ کہہ محروم بوسی سی ہمین قاتل کہ مرتی ہین	جو مانگی سو اوسی دیتی ہین جسکو قتل کرتی ہین
تربت صبا کی دیکہی کل رات دور سی جو	آئی نظر مجہی وہان شمع و چراغ کتنی
جا کر جو آج دن کو دیکہا کیا تفحص	ایکدل جلی ہی اوسمین حسرت کی داغ کتنی

صبا تخلص مرزا راجہ شنکر ناتہہ بہادر خلف مرزا راجہ رام ناتہہ بہادر منصب پیشکاری نظارت با اوست محفل مشاعرہ می آراست اوست

کیا پوچہتی ہو جور و ستم مجہسے یار کا	دیکہو نہ حال میرے دل بیقرار کا
دل جب اوسکی نگہ مست کا مخمور ہوا	سرخوش کیفیت بادہ انگور رہوا

صبر تخلص مرزا غلام حسین خان خلف حکیم بو علی خان اصلش از کشمیر

رقیبون کا جلنا کہان دیکھتا تو	سمان یہ مری گہر مین آیا تو دیکہا
گئے کیا صنم کے نظارہ مین زاہد	یہ جلوہ خدا سنے دیکہا یا تو دیکہا
کہولی ہین اوس نے پیرہن یوسفی کی بند	تہ کر کے نسیم سے کمند و قبای گل
نظر ہی جانب اغیار دیکہیے کیا ہو	پہرے ہی کچھ نگہ یار دیکہیے کیا ہو
جو خط جبین کا مرے کاتب ہی ادسیکو	دکہلا تو مرا نامۂ اعمال آرسے
صاحب جو بنایا ہی تو مانند زلیخا	یوسف سا غلام ایک مجہی دی ڈال آلہی

صاحبقران تخلص امام علی نام از سادات رضویہ است و از سکنای بلگرام شرم و حجاب از دلشس بمراحل دور و طبعش از آداب و اخلاق مہجور ہرچند داب جامع این اوراق نیست کہ عیاذ باللہ کسی را بہ بدی نام بردا ما بخصوص اینکس نظر بفحش و ہزلش خلاف عنوان ناخواست حرفی چند از نوک خامہ بہ صفحہ نامہ ثبت گردید یارب از نامہ اعمال این نامہ سیاہ محو باد الحاصل ہمہ اشعارشس از انواع ہزل مملو است اگرچہ مضامین دلپذیر ہم دارد اما حیا مانع تحریر مگر از یک بیت نتوان گفت کہ در رضایت مرتبہ عالی رتبۂ آمدہ و شاید کہ نوجوانان بیباک و شبان ہوسناک را نانوشتن آن ابیات موجب شکایت و گلہ گردد اما ناچار پذیرفتہ آمد کالانسان ذا بتلی ببلیتین فاختار اہونہما خلاصہ آن شعر این است

مجکو شہوت ہوئے تیمم سے	تھی معتبر کسی چنال کے خاک

صادق تخلص صادق علیخان از امرای عظیم آباد است اور است

وہ ہی عرق سی یار کی چاہ ذقن مین آب	دیکھی تو خضر آگے ہی بہر آئی دہن مین آب

صادق تخلص میر جعفر خان از اکابر دہلی بودہ او راست

شرم سے نام وہ نہین لیتا	پیر ہمارا خطاب ہے کوئی

صادق تخلص صادق علی خان از اقارب فوجدار خان کہ بلقب بیلبان خاص شاہی است نسبت شاگردی با انشاء اللہ خان دارد او راست

ندیده ام از وست

یہ مانا کہ ہین آپ دلبر و لیکن	ہمارا ہے دل لیکے دلدار ٹھہرے

حرف الضاد المعجمہ

ضبط تخلص میر حسن شاہ جز اینکہ از لکھنؤ است دیگر حالش معلوم فقیر نگشت کہ بضبط تحریر آرد او راست

نقد دل وحشت مین کھو کر ایک جنون پیدا کیا	ہم نے بازار محبت مین یہ کیا سودا کیا

ضمیر تخلص شیخ مداری اکبر آبادی از تربیت یافتگان ولی محمد نظیر است او راست

وہ ابھی ہی نو گل آرزو وہ ہنوز تازہ بہار ہی	نہ کچھ آئنہ سی ادسی خبر نہ حیا سے کچھ یہ سروکار ہی

ضمیر تخلص گنگا داس نسبت شاگردی بخدمت شاہ نصیر دارد و در رمل ہم آگہی داشتہ از وست

مین بتا تا ہون ضمیر اب کچھ تجھی ہی ہی خیال	چشم خواب آلودہ اوسکی فتنہ بیدار ہی

ضیا تخلص میر ضیاء الدین از باشندگان قدیم شاہجہان آباد است اینجا نقل کردہ در عظیم آباد طرح سکون انداختہ ہمدران جا فوت کردہ از شعراے نامی است شاگردان بسیار فراہم آوردہ از افکار اوست

صاف تھا جب تک تو ہمکو بھی جواب صاف تھا راز دل ہین پوچھتی اور بولنی دیتی نہین	اب تو خط آنی لگا شاید کہ خط آنے لگا بات منہ پر آرہی اور لب ہلانا منع ہی

ضیا تخلص مرزا ضیا بخت پور مرشد زادہ آفاق مرزا فرخندہ بخت دیگر صفاتش را احتیاج اظہار نیست از دست

چھوڑا کی کون گیا ہاتھ سی ضیا دامن	بندھا جو اشک کا تا جیب تار رہتا ہی

ضیا تخلص ضیاء الدین نام شوریدہ سری بودہ می پرستیہا بسیار نمودہ از دست

جو ن ضیار اس جا نہ پھولین ہین نہ پھل لاتی ہین ہم
جب مراد اپنے کو پہونچین ہین تو چل جاتے ہین ہم

جنت نظیر و مولد شش و معولد بعضی از یزرگانش همین بلده دلپذیر افکار خود را از نظر میر عزت الله خان عشق گذرانیده اوست

گہی قصد حرم گاہی سر میخانہ رکھتے ہیں	غرض ہم بھی عجب ہی مشرب رندانہ رکھتے ہیں

صدق تخلص بیگے از اہالی حیدر آباد است از وست +

بدقت اشک اب نکلی ہے شاید	ہوا آنکھون مین اب لخت جگر بند
کہان نکلے ہی تار زلف سے دل	کری پرواز کیونکر مرغ پر بند

صبا تخلص منولعل کایتھہ از اہل لکھنو و تلامذہ مصحفی است ہر چند جز این شعری از وی بنظر نیامدہ اما می باید کہ صاحب این بیت سلیقہ خوشی درین فن داشتہ باشد

چرخ کو کب یہ سلیقہ ہے ستمگاری مین	کوئی معشوق ہی اس پہ گنہگار کین

صفا تخلص از اسم و رسمش آگہی دست نداد از وست +

محتسب جھوٹ ہی کہا سنہ میری شیشہ مین	رہ گئی ہے میری آنسو کی تر شیشی مین

صفدر تخلص میر صفدر علی از سوبہ پتنا است این ابیات از وست +

ہر قدم کو اوٹھا مرے سے ہے قدم کرتی ہوئی	اب میں ہمہ تن گوش نہون یا ہمہ تن چشم
شجر سوختہ شمع سی جب گل سے نکلے	چاہیے بیضہ فانوس سے بلبل نکلے
کہول دیتی گرہ زلف صبا کیون نہ ہوئی	تیری پاؤن سی لگی رہتی حنا کیون نہ ہوئی

صفدری تخلص میر صادق علی آنکہ پسر میر نظام الدین ممنون از همین برادر خود تربیت یافتہ در عین شباب است کافری بگناہ کشتہ شد او راست

نہین معلوم پڑا پاؤن نگارین کس کا	چھپا ہٹ ہی حنا کی سی گل قالین پہ
صفدری قد کو لہین اوسکی کہا تھا گل سرو	سید ہی اوس شوخ نی کیا کیا سنائی مجھکو
آنکھ اپنی یہ کسکی دُر دندان پہ پڑے ہین	جو اشک مسلسل ہی سوموتی کی لڑی ہی
ہی شکایت سے کہ غیر وہ سنے	آشکایت ہمارے آپ سے سکے

صنعت تخلص کریم الدین نام از مراد آباد است و در صنائع زرگرے استاد از دوانہ میسر بود اوقات عزیزہ بعبادت سے گذراند بار ہا بدہلے آمدہ اما فقیرش

راتدن مونس جان وحشت تنہائی ہی	دل ہی میرا کہ کوئی وحشی صحرائی ہی

طور تخلص شخصی است در لکھنؤ از تلامذہ محمد رضا می برق کہ درین ہنگام از رشید شاگردان ناسخ شمردہ می شود باقی کیفیتش جلوہ ظہور نگرفتہ حتی کہ نامش ہم دانستہ نشد او راست

نہ لیتا غم سے پھر نام رہائی	تو اپنے دام مین لایا تو ہوتا

طوماس تخلص فرنگی زادہ ایست مشہور بہ صاحب شاگرد شاہ نصیر او راست

سودا ہی زلف یوسف ثانی کا اس قدر	روتی ہین ہم کھڑی سر بازار زار زار

حرف الظاء المعجمہ

ظاہر تخلص میر محمد ے اصلش از جہان آباد دہلی است دو سے سکنی در اکبر آباد اختیار کردہ او راست

یہ تو سب جور و جفا ہو گئے خوگر ہمسکو	چاہیے اب ستم نو کو نئے ایجاد کرو

ظفر تخلص مرشد زادہ آفاق مرزا ابو ظفر بہادر ولیعہد سلطان زمان حضرت محمد اکبر شاہ ادام اللہ تعالی ظلالہ بہ اکثر صفات موصوف و بہ محامد مکارم معروف در اکثر خطوط دستگاہی شایستہ دارد بااین فن بسیار مالوف است شیخ ابراہیم ذوق از مائدہ کہ نعمتش ذلہ ربا و وظیفہ خوار است وافکار ایشان بحک و اصلاح او درست و ہموار از اشعار آبدار ایشان است

ضبط فریاد کرون گریہ کو روکون لیکن	دل بیتاب کو تھامون یہ نہین ہو سکتا
چار ٹکڑی کرون دل کی کہ نہین ہو سکتا	رخ کو دون لب کو نہ دون زلف کو دون تل کو نہ دون
ہماری آگی ہی ذکر اگلی دوستدارون کا	یہ انی مردون کی وہ ہڈیان اکھاڑتی ہین
اب بھی وہ آنکھ تری آئنہ رہی کہ نہین	اگلی طورون پہ خدا جانیی تو ہی کہ نہین
دل دی کی اونکو ایسی اذیت ہوئی ہین	اب دل کبھی نہ دینگی نصیحت ہوئی ہین
پی لاکھ بار صہبا کے لاکھ بار توبہ	اب کرچکا مین توبہ توبہ ہزار توبہ

حرف الطاء المهمله

طالب تخلص طالب حسین فرزند عسکری نالان تخلص مشقش قلم خورده انشاء اللہ خان است او راست

دشت مین آه شرربار جو طالب نی بهری | ایک شعلہ گیا خاشاک بیابان سی لپٹ

طالب تخلص از باشندگان دکن و ہم عصر ولی است از وست

طالب کی خون چشم سے آلوده کیا کری | وه پاؤن حنا سی رہی سرگران سدا

طالب تخلص میر طالب خلف سید الشعرا میر غالب علی خان سید تخلص این مطلع از وست

مضطر ہو کب مین شب اوٹھه ای ماہرو نہ آیا | گهر سے تری گلی مین تا بام تو نہ آیا

طالب تخلص حافظ طالب شخصی است از رام پور در تلامذۂ مولوی قدرت اللہ شوق مذکور او راست

چیری سینی کو شق کیجی دل دلگیر کو | یہ ہی دو جاگہ ہی او کیا کہا گیا مین تیر کو

طرب تخلص چھنو لعل نام کایتھہ از اہل لکھنؤ شاگرد نوازش حسین خان نوازش است بیشتر بفکر مراثی مائل و دران نظر بمناسبت دلگیر تخلص وارد و مرثیہ ہایش در افواه مشہور و بعد السنہ مذکور و فرط اعتقادش بائمہ علیہ السلام باعث بر تغییر کیش شده کہ دین آبائی را گذاشتہ بشرف اسلام مشرف گشتہ او راست

معطر اوسکی نہانی سے بسکہ آب ہوا | حباب بهر ہر اک شیشۂ گلاب ہوا
گئی جان سے گذر ہم جو نہ وعده پر تب آیا | بہانا اوس کا گویا موت کا اپنی بہانا تہا

طره تخلص طره باز خان سیکی از مردم بنارس است او راست

مصور کهینچی گر اوس شوخ کی تصویر کا خاکہ | مری صورت بهی ہو زیر قدم تحریر کا خاکہ

طفل تخلص مرزا عبد المقتدر بهادر عرف مرزا طفل شرف مصاہرت حضرت شاه عالم دریافتہ صاحب زہد و ورع بوده او راست

جا گزیده و مرد لیست با فہم و فراست عروض و قافیہ نیکو میداند دعوی شاگردی مصحفی می کند اکنون ترک شاعرے گفتہ حرف از پند و وعظ میزند و خلق خدا را براہ خدا مے آرد او راست

رات ساری مجھی دونون کی تسلی مین کٹی	ہاتھ دل پر سے اوٹھایا تو جگر پر رکھا
ہاتھون کو چاک جیب تلک دسترس نہین	مین کسکی بس مین ہون کہ مرا کچھ ہی بس نہین
وہ ہوا گرد سی جب وقت شکار آلودہ	تیر خاک کے بنی مژگان غبار آلودہ

عاجز تخلص الفت خان شخصی است از افاغنہ خورجہ شعرے از و ملاحظہ شد و ثبت افتاد +

کیا ہوا گر چشم تر سی خون ٹپک کر رہ گیا	بادۂ گلگون کا ساغر تھا چھلک کر رہ گیا

عاجز تخلص زور آور سنگہ کھترے از نبائر نند رام مخلص و از تلامذۂ شیخ نصیر الدین عزت است او راست

شب مہتاب کس کمبخت کو ہجران مین بہاتی ہی	کہ اس سے گرمے روز قیامت یاد آتی ہی

عاصی تخلص منشی امداد حسین بجز اسم از رسمش ہیچ آگہی نیست از وست

مین کس کس شعلہ رو کو سینۂ صد چاک دکھلاؤن	رہا تھا ایک دل سو جل گیا کیا خاک دکھلاؤن

عاصے تخلص مردے است از اہل رام پور او راست +

کھلا ئی ہی گرمی سی نگہہ کے وہ گل اندام	اللہ یہ کیا لطف سے نازک بدنی ہے

عاصمے تخلص خواجہ برہان الدین از اولاد خواجہ عبد اللہ احرار بودہ و در زمرۂ قدما بشمار مے آید او راست +

چمن کے تخت پر جس دن شہ گل کا تجمل تھا	ہزارون بلبلون کی فوج تھی اور شور تھا غل تھا
خزان کی دن جو دیکھا کچھ نہ تھا جز خار گلشن مین	بتاتا باغبان رو رو کی یان غنچہ یہان گل تھا

عاقل عاقل شاہ شوریدہ سرے آزاد وضعے بودہ او راست

قید ہی یہان کچھ نہین اور چھوٹ بھی سکتی نہین	واہ واہ اس دام کو اور آفرین صیاد کو

عاشق تخلص یکے از مردم نرور است این مطلع از وست ×

تیس دن قعدی پہ غرمی کی پہراتا ہی مجہی	جب ہوا چاند تو غرہ ہی بتاتا ہی مجہی
جنون مین کیا میری پیوند پیرہن کو سے لگی	کہ ایک تار بہی چہوڑا ہو تو کفن کو سے لگی
قاصد اشک چلا سے لیکی جو دل کا پیغام	کیا ظفر اوس سی ملاقات کی پہر ٹہرائی
نعل شکل مہ نو جب تری توسن کو سے لگی	چار چاند اور فلک پہ مہ روشن کو سے لگی
پڑہ لیتی ہیں صفحہ سی مضمون تری خط کا	کاغذ مین سیاہی دم تحریر نہ چہوٹی
جفا کی آپ کی باعث وفا ہماری ہے	خطا تمہاری نہین ہے خطا ہماری ہے

ظہور تخلص ظہور الله بیگ نژادش از خاک توران است و جای ولادتش این شہر جنت نشان بضبط کلام الہی پرداختہ از وست

ایسا نہو قاصد کہ مرا کام نہووے	گم نامۂ حال دل گمنام نہووے

حرف العین المہملہ

عالی تخلص از خانوادۂ امیر تیمور است و شاگرد شیخ ابراہیم ذوق او راست

صریح اوسکو اگر حال دل جتا سکے	تو کیا غزل مین بہی پڑہ پڑہ کی ہم سنا سکی
یون تو دل کی بجہی آگ آہ اوس سی	ذرا سا وار کی پانی بہی یار لا سکی

عالیجاہ تخلص خلف الرشید نواب نظام الملک بہادر نظم تخلص سائر حالش را احتیاج ایراد نیست اوراست

رات دن اشک سی آنکہو نمین تری رہتی ہی	شاخ نرگس اسی پانی سی ہری رہتی ہی

عارف تخلص محمد عارف نام کشمیری الاصل و ولادتش در جہان آباد دہلی اتفاق افتادہ رفو سازی پیشہ اوست شریک دورۂ میر و مرزا است نظر بکثرت اصلاح بفکر شعر مائل شدہ اوراست

اس ابر مین بی ساقی و می جی پہ بنی ہی	ہر بوند کا کہانا مجہی ہیری کی کنی ہی
دخت رز سے کہو کہ آن ملے	ورنہ عارف افیم کہاتا ہے

عارف تخلص میر عارف علی سید لیست از امروہہ از چندی بمراد آباد

داعی در حالیکه اختیار تحصیل محال سکندر آباد بدست وی بود دیده است هرچند در آن زمان تمیز بد و نیک نداشت اما اینقدر نیک میداند که شخصی متین و خلیق بوده گویند که اکنون در لکهنو میگذراند تذکره از تصانیف وی مسمی به نشتر عشق مشتمل بر اشعار فارسی از نظر گذشته چون سواد عربی نداشته روشن و آشکار است که از غلط ناچار بالجمله این ابیات اوراست

جس سے ہی کہ میں پوچھوں ہوں مزہ عشق کا کیا ہی — ڈورو کی یہ کہتا ہی کہ کچھ کہہ نہیں سکتا
ہر جو آتے ہیں یہاں تک یہ چھپی کو اشک کے — چشم کو میں بھول کر رکھتا ہوں زیر آستین

عبرت تخلص میر ضیاء الدین کسب سخن از نواب محبت خان کرده اوراست

بیتاب نہیں شی کوئی سیماب کے مانند — یہ وہ بھی نہیں اس دل بیتاب کی مانند

عبد الواسع حالش نهفته ماند اوراست

بجز رفاقت تنہا سے آسرا نہ رہا — سوا ی بیکسی اب کوئے آشنا نہ رہا

عزلت تخلص سید عبد الولی نام خلف شاه سعد الله سورتی خانه در یکی از قصبات لکهنو دارد با آنکه متخلص بعزلت است جهانگرد بوده جهان آباد رسیده و بحیدرآباد گذر نموده و خالی از فضیلتی نبوده اوراست

جلایا مصحف دل تو نے کیوں برق تغافل سے — جو سچ بولوں تجھے جھوٹی قسم کھانے کی کام آتا
شانہ اوس لٹ میں پھرتی یہ بجا کہتا تھا — بات کہتی ہی شب وصل چلی جاتی ہی
شکستہ گر ہوا دل اب نظر نکر مجھہ پہ — یہ ٹوٹے آئنہ میں منہ تری بلا دیکھے

عزیز تخلص بکھاری لال مردیست خوش معاش فارغ از فکر و تلاش اوراست

بات اب امتحان پہ آئے * — قصہ کوتاہ جان پہ آسکے
ملیں کیونکر بھلا اوس شوخ طفل لاابالی سے — کہ سوتی سوتی جو چونکی ہی تصویر نہالی سے
آرام وصل و ہجر میں ممکن نہیں ہمیں — یوں ہی ہمیشہ مضطرب ای رشک ماہ تھے
اب ہجر ہی تو حسرت دیدار لی ہی سے — جب وصل تھا تو کشتۂ تیغ نگاہ تھے

عزیز تخلص عزیز الله انکلیان است این بیت ازوست

فقط تو ہی نہ میرا ای بت خون خوار دشمن ہی	تری کوچمین اپنا ہر درو دیوار دشمن ہی

عاشق تخلص گنشی بھولا ناتھہ پنڈت پدر شش راجہ گوپی ناتھہ بدیوانی سرکار مجد الدولہ امتیاز داشتہ اوراست

قیس نادان سراسر نظر آیا ہمکو	جائیی دشت مین کیون کوچہ دلدار کوچہوڑ

عاشق تخلص رام سکہہ کہتری سابقا از تلامذۂ غلام حسن تجلی بوده آخر شاه نصیر را باستادی برخوانده از وست

حیرت زده مین دیکہون ہون یون اوسکو بزم مین	تصویر جیسی دیکہی ہی تصویر کے طرف

عاشق تخلص مہدی علیخان نبیرۂ نواب علی مردان خان مرحوم صاحب فتوت واخلاق وبصفات حمیده مشهور آفاق تا عرض ده سال متصل صحبت مشاعره تاریخ آدینہ بکاشانۂ ایشان انعقاد مے یافت اعظم الدولہ گوید کہ تصانیفش قریب دو صد ہزار بیت بنظر راقم در آمده مشتمل بر سہ دیوان ریختہ ودو دیوان فارسے وحملہ حیدرے ودیگر مثنویات متعدده انتہے کلامہ وانچہ ما را بسزای انتخاب بدست آمده این بیت است کہ بنا چار نوشت

ابر آتا ہے آفتاب پہ چہپا	ساقیا مت شراب ناب چہپا

عاشق تخلص شیخ نبی بخش اکبرآبادی خلف شیخ محمد صلاح از شاگردان نظیر اکبرآبادیست اوراست

دام مین لیکر ہمین صیاد پچہتایا بہت اب یاد کیی سی چبہتی ہی سبع خانۂ دست سینہ مین	استخوان آئی نظر جب بال اور پر کے تلے اوس گل کو جو وقت رخصت چہاتی سی لگا نا بہول گئی

عاشق تخلص مولوی جلال الدین از شاعران قدیم است اوراست

یہ کسکی نوک مژگان سی ٹہا ناسور سینی مین	کہ بند ہنی ہی نہ پایا زخم پر انگو رسینی مین

عاشقے الموسوم بہ آغا حسین قلی خان خلف آغا علیخان از مغول است اصلش از خراسان ومولدش عظیم آباد بزرگانش در دولت تیموری اعتبار دلخواه داشتہ اندوی بمناصب جلیلہ انگریزی بہره اندوز عشرت وکامرانی ماند

از معتبران دہلی است با راقم اتحاد موفور دارد اصلاح شعر از حکیم ثناء اللہ فراق گرفتہ و از والد ماجد خود نیز استفادہ کردہ در فن طب دستی بلند دارد مرد سنجیدہ و متین است و صاحب دیوان اما با وجود خواہش مکرر چشم شوق بران نیفتاد لہذا این اشعار از سفائن منتخبا ثبت گشت ورنہ بزعم فقیر اکثر اشعارش سزاوار رقم است

ترا ای صانع تقدیر ہمنے کیا بگاڑا تھا	کہ اوس نازکبدن کا دل بنایا سنگ خارا سا
سبز خط کی دلسی الفت ہم اوٹھا سکتے نہین	جو خدا نی لکھدیا اوسکو مٹا سکتے نہین
بلبل تو عبث پھولی ہی اوس گل پہ کہ جسکی	کچھ دلمین مروت ہو نہ آنکھون مین حیا ہو
چل ساتھ میری تجھکو دکھاؤن وہ طرحدار	آنکھون سی نہ دیکھا ہو نہ کانون سی سنا ہو
تم غیر کے گھر بیٹھ کی دل شاد کروگی	ہم کون ہین صاحب ہمین کیون یاد کروگی
کل رونی کی آدسی گھٹا جاتی تہا دم ہامی	ہوتی ہی بلا موسم برسات کی گرمی

عشق تخلص شیخ غلام محی الدین کہ مبتلا ہم تخلص اوست از سکنای میرٹھ است صاحب تصانیف بسیار است اما نظر بیکی از دیوانش کہ از نظر گذشتہ این ابیات از ان منتخب گشتہ شاید کہ آن ہمہ قابل تماشا شود

کہی ہے سنکی وہ یون مبتلا کی قصہ کو	کہ خواب ناز کو تازہ یہ ایک فسانہ ہوا
ٹھہرا گئی ہین اپنے تو آئنہ وار چشم	قسمت مین کسکے ہی ترا دیدار دیکھنا
تمام کو عشق مجھی پھیر بھی ہی ملنی کی امید	صبح پہلو سی مری اوٹھکی وہ مسافر گیا
وہان ہی سر فساد ہین رندان بادہ نوش	ای محتسب نجائیو میخانہ کیطرف
تجھی ای کافر بدکیش ظالم کچھ نہ رحم آیا	ستمگر نا مسلمان سنگدل سب کچھ کہا ہمنی
دل کا تختہ ہی مرا جون گل کاغذ کا چمن	یہان بہار ایک ہی جنیتی مین خزان ہوتی ہی

عشرت تخلص میر غلام علی از ساکنان بریلی است فن شعر از مرزا علی لطف کہ وسی از تلامذہ مرزا رفیع سودا است گرفتہ صاحب دیوان است ملاحظہ نشد اما نظر باشعاریکہ بچشم و گوش رسیدہ پیداست کہ بجائی نرسیدہ اورست

بسان جام خالی پھوڑ ڈالون چشم نرگس کو	نہ دیکھون گر صراحی دار اوس مخمور کی گردن

ایسی بیدردسی کیون دل کو لگایا ہے ہمنے | عشق مین جسکی کبھو چین نپایا ہے ہمنے

عزیز تخلص مہاراج سنگھ نام از نشانش اطلاعی نیست او راست

ضعف سی ہر رگ تن جسکی ہوتا بستر | کیونکہ بستر سی وہ بیمار اوٹھی اور بیٹھے

عزیز تخلص شیونا تھہ از باخواران دھلے است او راست

لیا دل ایک نگہ مین دلربائی اسکو کہتی ہین | کیا بیگانہ سب سے آشنائی اسکو کہتی ہین

عسکری تخلص مرزا عسکری از شاگردان شاہ قدرت اللہ مرشدآبادی است از وست

کبھی کو ادھر او دھر گئی ہم | تھی تیرے طرف جدہر گئے ہم

عشاق تخلص یکے از ہنود است و از مردم پیشین او راست

میر منیر خط سی اور ہوا حسن یار کا | آخر خزان نے کیہ نہ او کھاڑا بہار کا

عشقی تخلص جز اینکہ از سکان مرادآباد است دیگر حالش برا قسم جلوہ ظہور نگرفتہ او راست

کوئی تو ہی گلچہرہ کوئی سرو روان ہی | دیکھا تو یہان ایک نہ ایک آفت جان ہے

عشق تخلص شاہ رکن الدین معروف بشاہ گھسیٹا از سخن پروران معروف عظیم آباد است بوقار زندگانی کردہ او راست

تیرے نام پہ تڑپتا ہے ہم
او سکی دامن تلک نہ پہونچے ہم
تری عشق مین ہمنی کیا کیا نہ دیکھا
وہ آیا نظر بار بار کسے سنے
تری چین ابرو مرا غنچۂ دل
خانمان کر چکا ہو بن مین برباد
کیا کیا جفا مین ظالم ہمنی تری سہی ہین

اسطرح کا کہین جگر دیکھا
خاک مین آپ کو ملا دیکھا
نہ دیکھا سو دیکھا جو دیکھا نہ دیکھا
یہ حیرت ہی اوس کا سراپا نہ دیکھا
یہ عقدہ ہین وہ جنکو کہلتا نہ دیکھا
تو مجھے وہ میرے گہر نہیں آتا
لیکن تمہارا تیون سے لب آشنا نہیں ہیں

عشق تخلص حکیم میر عزت اللہ مہاراج خلف الصدق حکیم قدرت اللہ خان قاسم

اکنون در جہان آباد بوقع و وقار تمام میگذراند در نہایت مرتبہ صاحب فطرت ارجمند است طبع خوشے دارد و فکر شعر کمتر میکند گاہ گاہ در بزم مشاعرہ شریک میشود با داعی آثم راہ و رسم شناسائی مربوط است کسب سخن از حضرت خان عظیم الشان مومن نمودہ او راست

نام عظمت ہی نہ شوکت نہ شکوہ		کیا ہی اس نام سی گھبراتا ہون

علی تخلص مرزا علی سلطے از دہلویان است و صاحب دیوان او راست

جدائی مین تیری ہم کیا کہین کسطرح جلتی ہین		بجای مو بدنسی آگ کی شعلی نکلتی ہین

علی تخلص علی محمد خان اعظم الدولہ گویند کہ شخصی است از قوم افاغنہ باشندہ مراد آباد او راست

دہیا نہین لاتی ہین جب بہری کیسکے گات ہم		مارتی ہین تب ہین چہاتی پہ دو نوہاتہہ ہم

عنایت تخلص عنایت علیخان فرزند نواب عبداللطیف خان کوچک برادر عباس علیخان بیتاب بنظم ریختہ و فارسے مائل غزل فارسے از نظر شیخ امام بخش صہبائی گذرانیدہ و در ریختہ بہ امیر حسین تسکین مشورت می نمودہ او راست

مین اوسکی روش سی محفل مین لگ کی بیٹہہ گیا		تبہی یہہ دیکہکر اغیار بیٹہا نہ اوٹہی

عیش تخلص مرزا حسین رضا از لکہنؤ ست طرز فکر سخن از سوز آموختہ از وست

وہ اگر آدمی پشت بام کہین		مین بہی کرلون اوسے سلام کہین

عیشی تخلص طالب علیخان لکہنوی بر سر مشق غزل ہای ریختہ و فارسی است فکرش شایستہ آفرین و نظمش دلاویز و دلنشین بیارسے استفادہ از قتیل و در ریختہ از مصحفے نمودہ از اعزۂ آن دیار بودہ صاحب دیوان بہر دو زبان است او راست

دل گرفتہ ہون کہ زندگا ہو کی مین آزاد کیا		مجہکو یکسان ہی چمن کیا خانۂ صیاد کیا

شب وصال مین دل پر قلق ابهی سی ہی — سحر ہی دور مرا رنگ فق ابهی سی ہی
مین لکهہ چکا ہی نہین حال دل کہ اوسکی طرف — ہوای شوق مین اوڑتا ورق ابهی سی ہی
ہنوز دفن ہوا ابهی نہین ترا بسمل — کہ زلزلہ مین زمین کا طبق ابهی سی ہی
کسی نی شام کی آنیکو کیا کہا عشرت — کہ بهولی آپ کی منہ پر شفق ابهی سی ہی
غیرون سی ہنسا وہ جو مری سامنی عشرت — کچهہ بس نچلا دیکهہ کی آنسو نکل آئے

عظیم تخلص میرزا اعظیم بیگ نژادش از توران دیار است و مولد و منشائیش این شہر خلد آثار از تلامذۂ شاہ حاتم غرور شاعری بسیار و سلختی طبع ہم ہموار داشتہ در جواب اعتراض انشاء اللہ خان کہ در مشاعرہ مرزا مینڈہو خلف نواب شجاع الدولہ مرحوم بعلت انتقال از بحر ہزج بہ بحر رمل لطافت تمام باوی معارض شدہ بود مخمسی موزون موزون نمودہ خلاصۂ این ابیات ازوست

تقریر سرگذشت نہ پوچهو کہ خانہ دار — آتا ہی گریہ ہر سر حرف بیان پہ
سوزش سی مری بسکہ ہوئی منتقل آتش — شیشی مین نہین می یہ ہوئی مشتعل آتش
بهڑکا ہی دیا آہ نی دامان شفق کو — ای چرخ سنبهلنا کہ لگی متصل آتش
چهپتا ہی کوئی شمع صفت سوز دل اپنا — سر کاٹو اگر تو ہو نمودار گلی سے
کس نگاہ مست کا زخمی ہون یارب مین کہ اب — جاری خون ہر زخم سی جاری شراب ناب ہی
آکر ہماری نعش پہ کیا یار کر چلے — خواب عدم سے فتنی کو بیدار کر چلے
بالین پہ میری آکی دم نزع کل عظیم — رو کر لگا وہ کہنی یہ کیا یار کر چلے
جلتی ہی شرح سوز سی میری زبان کلک — ہر دم ملے ہی لی جو سیاہی دوات سے

عظیم تخلص از نامش مانند حالش وقوفی نیست او راست

یہ کہہ نگہ مین نہین آتا ہی بجز جلوۂ یار — جب کہ ہم دل مین عظیم اپنی نظر کرتی ہین

عظمت تخلص میر عظمت اللہ خان خلف الصدق میر عزت اللہ خان مرحوم المتخلص بجذب در ریسلی از نہان خانۂ بطون بجلوہ گاہ ظہور سر کشیدہ در اوان صبا بمعیت والد بزرگوار خود اکثر بلاد را مانند بلخ و بخارا و کشمیر و غیر آن دریافتہ

جان بلب ہین تری اس چشم کی بیمار بہت	تیر مژگان سے ہوئی ہین جگر افگار بہت

غالب تخلص اسم شریفش اسد الله خان المشتهر بمرزا نوشه از خاندان
فخیم است و از روساے قدیم سابقا مستقر الخلافت اکبرآباد از استقرارش
سرگرم کبر و ناز بود اکنون دار الخلافه شاهجهان آباد بدین نسبت غیرت افزاے
صفاهان و شیراز طوطی بلند پرواز چمن معانی است و بلبل نغمه پرداز
گلشن شیوا بیانی پیش بلندی خیالش اوج فلک پستی زمین است و در جنب
ته نشینی غور رسش سرفرازی قارون کرسی نشین شاهین فکرش جز بشکار عنقا
نه پرداز د و اشهب طبعش جز بعرصه فلک نتازد اگر امروز تلاش متاع
نفیس شتابی جز بدکانش در نیابی سالها ست که پا بدایره شاعرے نهاده از ابتداے
حال بتقاضاے طبع دشوار پسند بطرز مرزا عبد القادر بیدل سخن میگفت و داد
آفرینها میکرد آخر الامر ازان طریقه اعراض کرده اندازے که مطبوع ابنا…
نموده دیوانش را بعد ترتیب و تکمیل دیگر بست فراوان ابیات ازان حذف
و ساقط کرده قدرے قلیلی انتخاب زده مدتهاست که به نظم ریخته سر نمی دارد
در زبان فارسی نیز دستگاهی بلند و مایه وافر بهم رسانیده پایه اش از
فحول استادان کم نیست غزلش چون غزل نظیری بی نظیر و قصیده اش
چون قصیدهٔ عرفی دلپذیر مضامین شعرے را کما هو حقه مے فهمد و بحسن نکات
و لطایف پی می برد این فضیلتی است که مخصوص ببعض اهل سخن است اگر
طبع سخن شناس داری باین نکته میرسے چه خوش فکر اگرچه کمیاب است اما
خوش فهم کمیاب تر خوشا حال شخصی که از هر دو شرفے یافته و حظی برده بالجمله
چنین نکته سنج نغز گفتار کمتر مرئے شد دیدنش هرچند گاه گاه صورت می بندد
اما پیوند معنی مستحکم است دیوانش بنظر رسید و این ابیات ازان منتخب گردید

گاه گاه سخت جانیهاے تنهائی نپوچھ	صبح کرنا شام کا لانا ہی جوے شیر کا
تیشے بغیر مر نسکا کوهکن اسد	سرگشتهٔ خمار رسوم و قیود تھا

[illegible] پہ کشتون کی جان تازہ ہے — آب حیوان مین بجہا تہا خنجر جلاد کیا
[illegible] فصل بہاران مین نہ تہا — اس برس ننگ جو اپنی تہا جو زندانمین نہ تہا
[illegible] کف آبلہ دار آخر کار — خار بہی اپنی نصیبون کا بیابان مین نہ تہا
[illegible] جو پوچہا دل پرخون کا حال — اک صراحی مئی گلگون کی بہری دکہلائی

عیاش تخلص میر یعقوب از باشندگان لکہنو است فکرش وقف مراثی است اوست

خنجر بیداد کو سنگ فسان پہ تیز کر — وقت قتل اتنا ترحم مجہہ پہ اے خونریز کر
پیر میخانہ بہی کہتا ہے ہر یک رند کو — صحبت زاہد سے جتنا ہو سکے پرہیز کر

عیاش تخلص خیالی رام از کاتبان دہلی است نسبت شاگردی باشاہ نصیر دارد

جام ہی ہاتہ مین اور شیشہ مئی زیر بغل — نہین عیاش کو اب بزم خرابات سی چہٹ

حرف الغین المعجمہ

غالب تخلص مکرم الدولہ بہادر بیگ خان خلف نیاز بیگ خان کہ از اکابر دورہ ذوالفقار الدولہ بہادر مرحوم بودہ گویند بعد مرگ پدر داد شادمانی دادہ اموال کثیرہ صرف بزم سورے نمودہ قبل از آشوب و فتنہ غلام قادر خان محفل مشاعرہ آراستی مردم را بہ مہمانی خواندی شب ہنگام بعد انقراض صحبت اشعار ہنگامہ رقص شعر و یان مہ جبین گرم شدی بفارسی ہم فکرے کردہ در سنہ ۱۲۱۸ وفات یافت اوراست

رہتی ہین آئنہ سے ہمیشہ دو چار آپ — تنہا ہمی لوٹتے ہین یہ ساری بہار آپ
بجلی کے چمکنی سے ہی احسان — شب چہاتی سے لگ گیا وہ ڈر کر
قصہ درد و غم اپنا جو سنایا ہمنے — یہان تلک روئی کہ اوسکو بہی رولایا ہمنے

غالب تخلص غالب علی خان نبیرہ دوندے خان است کہ در شجاعت تہور رستم زمانہ بلکہ در اکثر اوصاف یگانہ از روساے نامی و در نظم اولو الابصار گرامے بودہ اوراست

وہ آ رہا مری ہمسایہ مین تو سایی سے
فلک سی ہمکو عیش رفتہ کا کیا کیا تقاضا ہی
اسد بسمل ہی کس انداز کا قاتل سی کہتا تھا
ستمکش مصلحت سی ہون کہ خوبان تجہہ پہ مائل ہین
گری تھی ہم پہ برق تجلی نہ طور پر
مرگیا پھوڑ کی سر غالب وحشی ہی ہے
ہمنی مانا کہ تغافل نکروگی لیکن
وہ حلقہ ہای زلف کمین مین ہین ای خدا
زہر ملتا ہے نہین مجہکو ستمگر ورنہ
دہول دہپہ اوس سراپا ناز کا شیوہ نہین
لون وام بخت خفتہ سی ایک خواب خوش ولی
مانع دشت نوردی کوئی تدبیر نہین
تیری سروقامت سی ایک قد آدم
کہتی ہین جیتے ہین امید پہ لوگ
ظلم کر ظلم اگر لطف دریغ آتا ہو
دل کو نیاز حسرت دیدار کر چکے
شوریدگی کی ہاتہہ سی سر ہی وبال دوش
ملنا ترا اگر نہین آسان تو سہل ہے
مین نی کہا کہ بزم ناز چاہیی غیر سی تہی
نالہ جز حسن طلب ای ستم ایجاد نہین
کم نہین وہ بہی خرابی مین پہ وسعت معلوم
قیامت ہی کہ سن لیلی کا دشت قیس مین آنا
ہوگئی ہی غیر کی شیرین بیانی کارگر

فدا ہوئے در و دیوار پر در و دیوار
متاع بردہ کو سمجھی ہوئی ہین قرض رہزن پر
کہ مشق ناز کر خون دو عالم میری گردن پر
تکلف برطرف ملجائیگا تجہہ سی رقیب آخر
دیتی ہین بادہ ظرف قدح خوار دیکہکر
بیٹھتا اوس کا وہ آکر تری دیوار کی پاس
خاک ہوجاینگی ہم تمکو خبر ہونی تک
رکھہ لیجو مری دعوی وارستگی کی شرم
کیا قسم ہی تری ملنی کی کہ کہا ہی نسکون
ہم ہی کر بیٹھی تھی غالب پیش دستی ایکدن
غالب یہ خوف ہی کہ کہانسی ادا کرون
ایک چکر ہی میری پاون مین زنجیر نہین
قیامت کی فتنی کو کم دیکھتے ہین
ہمکو جینی کی بھی امید نہین
تو تغافل مین کسیطرح سے معذور نہین
دیکھا تو ہم مین طاقت دیدار ہی نہین
صحرا مین ای خدا کوئی دیوار ہی نہین
دشوار تو یہی ہی کہ دشوار بھی نہین
سنکی ستم ظریف نی مجہکو اوٹھا دیا کہ یون
ہی تقاضای جفا شکوہ بیداد نہین
دشت مین ہی مجھی وہ عیش کہ گھر یاد نہین
تعجب سی وہ بولا یون بھی ہوتا ہی زمانہ مین
عشق کا اوسکو گمان ہم بیزبانون پر نہین

جاتی ہی کشمکش کوئی اندوہ عشق کی
احباب چارہ سازی وحشت نکر سکی
مین نی چاہا تھا کہ اندوہ وفا سی چھوٹون
تو اور سوی غیر نگہ ہای تیر تیز
دوست غمخواری مین میری سعی فرمائینگی کیا
ہی اب اس معمورہ مین قحط غم الفت اسد
گریہ چاہی ہی خرابی مری کاشانی کے
کی مری قتل کی بعد اوسنی جفا سی توبہ
ہمارا جانکر بیجرم قاتل تیری گردن پر
آئنہ دیکھہ اپنا سا منہ لیکے رہ گئے
مرنیکی ای دل اور ہے تدبیر کر کہ مین
غم فراق مین تکلیف سیر گل مت دو
وای گر میرا ترا انصاف محشر مین نہو
اعتبار عشق کی خانہ خرابی دیکھنا
کوئی ویرانی سے ویرانے ہین
مین نی مجنون پہ لڑکپن مین اسد
دریای معاصی تنک آبی سی ہوا خشک
رشک کہتا ہی کہ اوسکا غیر سی اخلاص حیف
اب جفا سی بھی ہین محروم ہم اللہ اللہ
کافی ہی نشانی تری چھلّے کے ندینا
کون ہوتا ہی حریف می مرد افگن عشق
ہجوم گریہ کا سامان کب کیا مین نے
نظر مین کھٹکی ہی بن تیری گھر کی آبادی

دل بھی اگر گیا تو وہی دل کا درد تھا
زندان مین بھی خیال بیابان نورد تھا
وہ ستمگر مری مرنی پہ بھی راضی نہوا
مین اور دکھہ تری مژہ ہای دراز کا
زخم کی بھرتی تلک ناخن نہ بڑہ جائینگی کیا
ہمنی یہ مانا کہ دلی مین رہی کھائینگی کیا
درو دیوار سے ٹپکی ہے بیابان ہونا
ہای اوس زود پشیمان کا پشیمان ہونا
رہا مانند خون بیگنہ حق آشنائی کا
صاحب کو دل ندینی پہ کتنا غرور تھا
شایان دست و بازوی قاتل نہین رہا
مجھی دماغ نہین خندہ ہای بیجا کا
اب تلک تو یہ توقع ہی کہ وہان ہو جائیگا
غیر نی کی آہ لیکن وہ خفا مجھہ پہ ہوا
وحشت کو دیکھکے گھر یاد آیا
سنگ اوٹھایا تھا کہ سر یاد آیا
میرا سر دامن بھی ابھی تر نہوا تھا
عقل کہتی ہی کہ وہ بیمہر کس کا آشنا
اسقدر دشمن ارباب وفا ہو جانا
خالی مجھے دیکھلا کی بوقت سفر انگشت
ہی مکرر لب ساقی مین صلا میری بعد
کہ گر پڑی نہ مری پاؤن پر درو دیوار
ہمیشہ روتی ہین ہم دیکھکر درو دیوار

دی مجھکو شکایت کی اجازت کہ ستمگر ۔ کچھہ تجھکو مزا بھی مری آزار مین آوی
ہوئی گرمری مرنی سے تسلی نسہی ۔ امتحان اور بھی باقی ہو تو یہ بھی نسہی
ایک ہنگامہ پہ موقوف ہی گھر کی رونق ۔ نوحۂ غم ہی سہی نغمۂ شادی نسہی
کب وہ سنتا ہے کہانی میری ۔ اور پھر وہ بھی زبانی میری
اچھا ہی سر انگشت حنائی کا تصور ۔ دل مین نظر آتی تو ہی ایک بوند لہو کی
کیون ڈرتی ہو عشاق کی بیحوصلگی سے ۔ یہان تو کوئی سنتا نہین فریاد کسو کی
دشمنی نی میری کھویا غیر کو ۔ کسقدر دشمن ہے دیکھا چاہیی
منحصر مرنی پہ ہو جسکی امید ۔ ناامیدی اوسکی دیکھا چاہیی
مرتی مرتی دیکھنی کی آرزو رہ جائیگی ۔ وای ناکامی کہ اوس کافر کا خنجر تیز ہی
وعدہ آنیکا وفا کیجے یہ کیا انداز ہی ۔ تمنی کیون سونپی ہی میری گھر کی دربانی مجھی
کبھی نیکی بھی اوسکی جی مین گر آجائی ہی مجھسی ۔ جفائین کر کی اپنی یاد شرما جائی ہی مجھسی
گرچہ ہی کس کس برائی سی ولی بااین ہمہ ۔ ذکر میرا مجھسی بہتر ہی کہ اوس محفل مین ہی
زندگی اپنی جب اس رنگ سی گذری غالب ۔ ہم بھی کیا یاد کرینگے کہ خدا رکھتے تھے

غازی تخلص از موزونان دکن است و از مہرہ فن اوست +

تمہین مژدہ ہی دیوانون مقرر پھر بہار آئی ۔ کہ بوئی گل سحر دوش ہوا پر ہو سوار آئی

غافل تخلص رای سنگہ در فن حساب نیکو دستی دارد از وست +

وصف کرتا ہی اون لبون کا جب ۔ غافل اوس وقت لعل اوگلتا ہے

غافل تخلص بختاور سنگہ شاعریست از مراد آباد او راست +

بیمار عشق کی نہ دوا ہو طبیب سے ۔ مر جای یا جیے کوئی اپنے نصیب سے

غریب تخلص شخصی متوطن مراد آباد است از وست +

گھر چھٹا شہر چھٹا لیک چھوٹا غم عشق ۔ ہم تو غربت کی اسی بات کی دیوانی ہین

غریب تخلص شیخ نصیر الدین احمد کشمیری الاصل دہلوی مولد است نوشتہ اند
کہ در فارسے ہم صاحب دیوان است گاہی ریختہ ہم می گفت او راست

اہل تدبیر کے وا ماندگیان *
ہی مجھکو تجھسے تذکرۂ غیر کا گلہ
تم وہ نازک کہ خموشی کو فغان کہتے ہو
عاشق ہوئی ہین آپ بھی ایک اور شخص پر
ئی سی غرض نشاط ہی کس روسیاہ کو
رہی او سی شوخ سی آزردہ ہم چندی تکلف سی
مری دل مین ہی غالب شوق وصل و شکوۂ ہجران
ایک جا حرف وفا لکھا تھا سو بھی مٹ گیا
غیر کو یارب وہ کیونکر منع گستاخی کرے
ہوگی عاشق وہ پری رخ اور نازک بن گیا
تم ونیا سی گر پائی بھی فرصت سر اوٹھانیکی
کیا خوب تم نے غیر کو بوسہ نہین دیا
ہی یار ہی اعتماد وفاداری اسقدر
گر غا مٹنے سی فائدہ اخفای حال ہی
قطع کیجیے نہ تعلق ہم سے *
ہم بھی تسلیم کے خو ڈالین گے
کھلتا کسی پہ کیون مری دل کا معاملہ
اوگ رہا ہی در و دیوار سی سبزہ غالب
بس ہجوم نا امیدی خاک مین ملجائینگے
نظارہ نی بھی کام کیا وہان نقاب کا
پھر اوسے بیوفا پہ مرتے ہین *
بی اعتدالیون سے سبک سب مین ہم ہوے
نہ مژدہ وصال نہ نظارۂ جمال

آبلون پر بھی حنا باندھتے ہین *
ہرچند بر سبیل شکایت ہی کیون نہو
ہم وہ عاجز کہ تغافل بھی ستم ہے ہمکو
آخر ستم کے کچھہ تو مکافات چاہیے
ایک گونہ بیخودی مجھی دن رات چاہیی
تکلف برطرف تھا ایک انداز جنون وہ بھی
مدا وہ اون کری جو اوس سے مین یہ بھی کہون وہ بھی
ظاہرا کاغذ ترے خط کا غلط پرداز ہی
گر حیا بھی اوسکو آتی ہی تو شرما جائی ہے
رنگ کھلتا جائی ہی جتنا کہ اوڑتا جای ہی
فلک کا دیکھنا تقریب تیری یاد آنی کی
بس چپ رہو ہماری بھی منہ مین زبان ہے
غالب ہم اسیمین خوش ہین کہ نامہربان ہے
خوش ہون کہ میری بات سمجھنی محال ہی
کچھہ نہین ہے تو عداوت ہی سہی
بی نیازی ترے عادت ہی سہی
شعرون کی انتخاب نی رسوا کیا مجھی
ہم بیابان مین ہین اور گھر مین بہار آئی ہی
یہ جو ایک لذت ہماری سعی بیحاصل مین ہی
مستی سے ہر نگہ تری رخ پر بکھر گئے
پھر وہی زندگے ہمارے ہے *
جتنی زیادہ ہوگئی اوتنی ہی کم ہوئی
مدت ہوئی کہ آشتی چشم و گوش ہے

خواص تخلص از دکن است و در زمرهٔ شعرای سلف معدود از وست

ترا جو دیکھ بلبل پھول سی بیزار ہو جاوے | اگر گل تجھ تلک پہونچی گلی کا ہار ہو جاوے

حرف الفا

فارغ تخلص میر احمد خان همین پرورده تربیت یافته نظر اعظم الدوله میر محمد خان مرور تخلص ست مردی نیکو اطوار ستوده خصال بحسن خلق و جودت طبع معروف باراقم آشناست این دو سه بیت از کلامش ثبت افتاد

ایسی دیوانی کا تو شوق گرفتاری تو دیکھ | پاؤن مر کر بھی نہ نکلی حلقۂ زنجیر سے

خط لیکن نہ اوس سی جو مری نامہ بر آئی | یہان شرم سی آتی نہین اور اپنی گھر آئی

کیا چین سی جا قبر مین آرام کرون گا | دم بھر بھی اگر موت سی وہ پیشتر آئی

فارغ تخلص از احوالش اطلاعی دست بهم نداد مطلعی از و ثبت افتاد

قطرهٔ اشک جو نکلا سو وہ گوہر نکلا | بعد مدت کی مری چشم کا جوہر نکلا

فارغ تخلص فارغ شاه اصلش از دهلی است در عنفوان شباب که آمیزش ارباب دنیا کرده بی نیازانه در خرجه میگذرانند از ثقات معتمد شنیدم که مشرب باطن متشرب است بلکه جذب بر سلوک غالب او است

ممکن نہین جو حرف قضا ہو جبین سی دور | جب نقش ہو چکا نہین ہوتا نگین سی دور

فارغ تخلص ملند سنگ از سکان بریلی و شاگرد حاتم است او راست

دور سی دیکھ مجھی چین بجبین ہوتا ہی | تا کہ کچھ کہہ نسکون بلبی کہانی تیری

فائز تخلص چشم از جمالش و گوش از حالش بی بهره است او راست

کل ملیگا وہ گلی غیرون کی یہ آیا جو پیام | بس ہلال عید ہمکو نیش عقرب ہو گیا

فدا تخلص معروف به فدا شاه اسمش سید محمد علی از سکنای لوهاری من متعلقات سهارنپور پیشتر معاش به پیشه سپاهگری میکرد آخر خوف معاد غالب آمده دنیا را باهل دنیا گذاشته مجردانه بسیر و سفر میگذرانید عزیزی حکایت کند

وہ درد نہین جسکی طبیبون سی دوا ہو	حال دل شوریدہ کہون کس سی غریب آہ

غضنفر تخلص غضنفر علیخان نبیرہ غلام حسین کروڑہ ساکن لکھنو از شاگردان جرأت است ارباب تذکرہ نوشتہ اند کہ از ہمہ شاگردانش ممتاز است وفقیر شعری ندیدم کہ نظر بران اینمعنے باید پذیرفت الابیت اول بسیار ما نا بہ انداز اوستادوست از وست

کردی کوئی معاف کسی کا کہا سنا	کہتا تھا اس مریض کو وہ کل سنا سنا
کیا کرتی ہین پہرون گفتگو ہم	تصور مین ہوا اوس سی دوبدو ہم
تو گویا بیٹھے ہین بس ہو بہو ہم	کہینچی دیکھے جو کل تصویر مجنون
لگی اوس نقشی سی وہ اپنا ملانی نقشہ	لایا یوسف کا مصور جو دکھانی نقشہ

غلام تخلص راجہ گوپال ناتھہ خلف مرزا راجہ رام ناتھہ از مقربان حضرت شاہ عالم بودہ وبہ ہمین رعایت غلام تخلص می کردہ اوراست

نہ لین واللہ تار زر قیامت دوسری کروٹ	جو ہم بستر کبھو ہم ہون غلام اوس خوبصورت کے
مژدہ تو ہمین یار کی آنیکا سنا دی	خط دی تو ندی گوش برآواز ہین قاصد

غلامی تخلص شاہ غلام محمد از معاصران حاتم است اوراست

پہر آج وہی دور سی قاتل نظر آوے	کل جسکی نظر تیر سی گذری میری دل سے

غمگین تخلص میر سید علی خلف الصدق میر سید محمد مغفور کہ برادر شاہ نظام الدین احمد قادری است کہ در عہد مرہٹہ ہا اختیار نظم ونسق صوبہ جہان آباد بادی بودہ اوراست

بال وپر توڑ قفس سی بہے آزاد کیا	تو نی صیاد نیا ظلم یہ ایجاد کیا
خس کا شعلی کی سوا اور خریدار نہین	مہربان کوئی مرا جز غم دلدار نہین

غنی تخلص از مردم شکوہ آباد است از فکرت اوست

تو آیا ہم جو اسکے مین مزا ہے +	اگر کچہہ زندگانی مین مزا ہے +

غنی تخلص شیخ عبد الغنی از اشخاص تہانہ متعلقات سہارنپور ست اوراست

یہان ہم نے پر کاہ بہی یکا نہ پایا	پڑتی ہی نظر جس پہ دم چشم بہ یدن +

فدا تخلص عاقبت محمود خان صدر الصدور مرد مهذب به شعور کسب علم داشت و بیت

دن شمع ضبط ناله تو مین نے کیا فدا	[illegible] نہ کر بے اختیاری

فدای تخلص مرزا عظیم بیگ نام از [illegible] است او راست

[illegible] گوشی مین ہی اور عیش سی مایوس ہی	آتش [illegible] بھی مری [illegible] باسوسی ہی

فدوے تخلص باسم مکند لعل [illegible] به دولت اسلام فائز شده از اهل لاهور است درین معموره [illegible] عارف شده سودا برای او [illegible] گفته که مشهور است از شاگردان شاه [illegible] علی عاید تخلص مشهور [illegible] گویند که نقش محبت ساده رویان دلخواه دل نشین داشت و بآن تقریب چند بار زخمها آورده و زخمها بر داشته آخر با سرکار نواب ضابطه خان ملازم شد و بعالم آخرت رفت و بعض اهل تذکره وے را از مغول دانسته فداے بیگ نوشته اند بالجمله این اشعار از وست

بعد مرنے کی بھٹکتا ہون تہ خاک ہنوز	ساتھ پھرتی ہی مری گردش افلاک ہنوز
چشم پر آب ہی اور تس پہ جگر جلتا ہی	کیا قیامت ہی کہ برسات مین گھر جلتا ہی
آوارہ و سرگشتہ نہ دیوار نہ در کے	سایہ کی طرح ہم نہ ادھر کی نہ ادھر کی
یہ سرو نہین باغ مین ہے آہ کسی کے	نرگس نہین تکتا ہے چمن راہ کسی

فدوے تخلص میر فضل علی نام شاعرے بود او راست

پارسی ہی لطف می کا آہ یہ ہو وہ نہو	یہ کوئی محفل سے ہے ساقی واہ یہ ہو وہ نہو

فدوی تخلص محمد حسن لاهوری در آغاز جوانی رخت بدهلی کشیده شاه مبارک آبرو را باستادی گزیده درویشانه زندگی میکرد او راست

یار ہم سی جو سدا چین بجبین رہتا ہی	نہین معلوم بلا کون سی پیش آتی ہی

فدوے تخلص مرزا محمد علی نام مشهور به مرزا [illegible] از سکنای جهان آباد بود قایع نگارے در حضور احمد شاه مامور بود آخر الامر بتعظیم آباد سکونت جسته از شاه [illegible] عشق نمود شور عشق در سر داشت عاقبت خود را بدامن [illegible]

که ہمین تقریب رو باین مصر هم کرده مردی بود خوش اختلاط بذله سنج از فدائیان فن شعر ابیات تر و خشک از طبعش سے تراوید احباب بظرافت زیاده از انداز ه می ستودندش عاقبت مائل بهزل گشت فقتش را ازین دیار یازدهم سال است پیمان مکرر آمدن زده بود چون وفا نشد گمان است که کاتب قضا نامش از لوح هستی زده باشد با جمله اوراست

اوس سی مین اور مجہسی وه باہم رہا	ایک مدت تک یہی عالم رہا
جس نی کہا یا ہے تیر مژگان کا	اوسکے نزدیک پہانس ہی بہالا

فدا تخلص میر عبد الصمد از طلبای دهلی است اوراست

جو درد دل کا لکہون یار کو مین سے کاغذ	تو اشک یہان تلک اوٹہی که به چلی کاغذ

فدا تخلص فدا حسین خان از مغول است مسکنش لکهنؤ اولا افکارش از نظر میر ممنون در آورده بود ثانیا مصحفی گردید بزرگان ویرا در فن رمل مهارتی مطلوب در طلب سلیقه مرغوب بود اوراست

تیرے جو نگاه مین سبک ہین	ہر ایک کی سجے پہ بار ہین ہم
کیا کوئی سر جہکا کی ہووی ذلیل	ہا تہہ تیرا کبہی اوٹہا ہے نہین
ناکام کیا رہینگی کچہہ کام کرہینگی	بدنام ہون گی تو بہی ایک نام کرہینگی
وہان ہمکنار غیر سے وه رشک ماه ہی	یہان کنج غم مین شکوۀ بخت سیاه ہی
نہین کہاتا وه قسم غیر کی گہر جانیکے	سچ جو پوچہو تو یہی بات ہی مرجانیکی
ظالم یه جرم دل ہی که عاشق ترا ہوا	قتل فدا عبث ہے که وه بیگناه ہی

فدا تخلص امام الدین نام شخصی است از فرید آباد اوراست

تو بات بات مین ہوتا ہی جسسے آزرده	ہی تو کچہ نہین اسے دلربا تری باتین

فدا تخلص لچہی رام از سکنای دهلی و تلامذه سودا است اوراست

گذشته حسن کا اب تک نشان باقی ہی	نہون فریفته کیونکر که آن باقی ہی
کہا جو اون سی که مین دل تو کر چکا ہون فدا	تو ہنسکی بولی ابہی تجہہ مین جان باقی ہی

ملا جبینکو تلوون سی نرگس سمجھہ کر
نہ پہنچا دل اپنا نہ پہنچا یہ فرصت
سنتا تمہی وہ چشم تری تہی کسو کے
لگی کیا نے کا فر نظر تجھے کسو سے

فروغ تخلص میر روشن علیخان فرزند اکہ علیخان از روشن
متارگان است ہنگام مشق سخن از میر ممنون سواد روشن کرد او راست

تاریک کلبہ اپنا کیا ہو فروغ روشن
گھر مین کبھی ہمارے وہ شمع رو نہ آیا

فریاد حالش ہیچ معلوم نشد مگر اینقدر کہ شخصی در مشاعرہ ہاے
لکھنؤ غزلہاے طرح میخواند این ابیات از انجملہ است

چین پایا دیس روز دل بیتاب نے
قتل کا اپنے لکھا ہی مین نے مضمون پیشتر
تلخی ہجران مری کام آئی آخر روز بد
گوشۂ مرقد ہمین آغوش مادر ہو گیا
واسطی میری میرا دیوان محضر ہو گیا
زہر بھی مین نے پیا تو شیر مادر ہو گیا

فراق تخلص حکیم ثناء اللہ خان برادرزادہ ہدایت خان ہدایت تخلص از منشیان
اہل سخن جہان آباد است و از خواجہ میر درد ہم کسب باطن و ہم کسب شعر نمودہ
در طب شائستہ مہارت دا شت فکر تیش شستہ و صاف طبعش خالے از
اعوجاج بود اعتساف و فاتش لہ سالی چند آمدہ صاحب دیوان است این اشعار او راست

یہان تلک ہون سبکرو رہ عدم مین فراق
نشان دلکو کیا اور داغ جگر کو دھویا
بعد مرنیکے بھی آیا گردش رہی ہمکو مدام
اڑ نگلیان گھس گئین یہان ہاتھو نکی ملتی
یہ غم ہی ساغر و مینا مجھے کہ میرے بعد
حسرت ذرا بھی دل سے نہ نکلی ہزار حیف
سمجھی سے تجھے دام زلف سیہ ہی بلائی جان
مین لکھہ کی ہاتھہ جو سینی پہ اپنی دیکھون ہون
خوش آتی ہین پاؤن کی تیری ٹھوکرین ظالم
قدم جو رکھون تو نقش قدم نہین ہوتا
کام کیا کیا نہ مرے دیدۂ تر سے نکلا
مشت خاک اپنی رہی ستم کچھ سوا نہ تھا
لیکن افسوس نوشتہ مٹا قسمت کا
ذرا بھی مجھے تک نہین منہ کوئی لگا کا
نکلا ادھر وہ آہ سی اودھر نہ جی کیا
پر کیا کرون کہ رنگ تقدیر لکھے تھے کہ
بجائی دل سب مجھ ہوتا ست خار سا معدوم
سر کو کبھو قدمون سی اوٹھانیکی نہین ہم

صاحبدلان آویخته اند بیت

گالیان کیونکر ندیوی تو نی فدوی چهیڑ چهیڑ		ایک تو وه تها هی اوسکو اور بهی بدخو کیا
گله آپسمین ایسا جیسی کبهو تها		تکلف بر طرف ایسا هی تو تها
تجهسی هوتی هین درد مند جدا		گو کری کوئی بند بند جدا
شب هجران کی اور تو فدوی	ق	همین تقریر کر نهین آتی
پر یه وه رات هی که جسکی همین		صبح هوتی نظر نهین آتی
پهل ساتهه که حسرت دل محروم سی نکلی		عاشق کا جنازه هی ذرا دهوم سی نکلی

فراغ تخلص محمد فراغ در شاه جهان آباد اطفال را درس می داد اوراست

روتا هی فراغ آج تری کوچی مین بیا هی	دل توڑ نی اس طرح نه زنهار کسی کا

فراسو تخلص باسم می کند از طائفه نصاری است بسرکار زیب النسا بیگم زن سمرو فراسیس بخدمات متعلقه ذخیره اندوز کامرانی مانده سخن بر خراقی خان واسو عرض کرده اوراست

هی خواب مین دیکها تو بڑا هی بهی طلبین	قسمت سی نه کر خواب کی تعبیر اولب

واین شعر را بنام اوستاد سیهم نوشته اند

فرخ تخلص میر فرخ علی از سکنای جهان آباد دهلی است اوراست

چشم سی نور گیا تن سی توان دلسی صبر	هجر مین تیری جدا مجهسی هوا کیا کیا کچه

فرح تخلص فرح بخش شوخ بازاریست و بادلدادهٔ خویش گرم دلبری و دلداری ساکنه از کاٹهه است که معموره ایست در بلاد مشرق اوراست

هماری قتل کی تدبیری تقصیر هوتی هی	نگاه پاک کی شاید سبهی تاثیر هوتی هی

فرحت تخلص امیر علی نام دهلوی از تلامذهٔ حکیم میر عزت الله خان عشق است روزهاست که به بیگنه علاقه از وطن به لکهنو سفر کرده اوراست

رات کو شمع صفت خوب رولایا اوسکو	قصهٔ درد جدائی جو کها یار سی مل

فغان تخلص اشرف خان مخاطب بکوکلتاش خان کوکہ احمد شاہ بادشاہ کہ بترکی برادر شاہی را گویند زانوی ادب بخدمت ملی قلی خان ندیم تہ کردہ از اہل ثروت بودہ از اینجا نقل و حرکت بہ عظیم آباد سکونت اختیار کردہ و در سنہ ۱۱۹۶ ازین خاکدان بہ بہشت جاودان نقل کردہ است

کرتا ہی وصل مین در و دیوار پہ نظر
تجھکو مزا پڑا ہے فغان انتظار کا

ممکن نہین کہ غیر نہو وے رکاب مین
تجھکو خدا نلائے ہمارے مزار پر

کیا تو شب فراق مین جیتا رہا فغان
یہان تک گمان نہ تھا تری صبر و قرار کا

شکوہ کری ہی تو جو مری اشک سرخ کا
تیری کب آستین مری لوہو سی بھر گئے

تنہا اگر مین یار کو پاؤن تو یہ کہون
انصاف کو چھوڑ محبت اگر گئے

آخر فغان وہی ہی او سی کیون بہلا دیا
وہ کیا ہوئے تپاک وہ الفت کدہر گئی

عشاق تیری گرمے بازار کر گئے
اس جنس کو گران یہ خریدار کر گئے

مین مر گیا پر آہ نہ پوچھا فغان سے مجھے
درد جگر کسے ہی یہ بیمار کون ہے

تحمل آتش غم مین دل بیتاب کیا جانے
ٹھہرنا ایکدم بھی آگ پر سیماب کیا جانی

قاصد جو نا امید پھرا کوے یار سی
خفت مجھی ہوئی دل امیدوار سی

تیری ہی دل سی پوچھیی اس غم کو ہان فغان
الفت تری یار ستم کسی کو خدا نہ دی

نہ کھولیی تری بند قبا تو گیا کیجے
دل گرفتہ کو ظالم شگفتہ کیا کیجے

فقیر تخلص میر فقیر اللہ نام در جرگہ شعرای حضور شاہ عالم بادشاہ شرف اندوز بود از گیت و دوہرہ ہم آگاہ بود اخلاق مہذب داشت احیاناً پاس خاطر یاران را فکر ریختہ میکرد او راست

میری سحاب چشم کو نیسان پہ ہی شرف
ہی کون سی گہڑی کہ یہ گوہر فشان نہین

صافی دلون کی دید کو مانع نہین حجاب
عینک سی ہی دو چند ضیاے بصر مجھی

فقیر تخلص میر شمس الدین دہلوی از بنی عباس است در دری زبان دستگاہی معقول دارد دلاسیما در عروض و قافیہ بے نظیر وقت خویش است

آنا یہ ہچکیون کا رب مجھے بے سبب نہین	بھولی سی اوس نے یاد کیا ہو عجب نہین
آنکھ اوس شوخ ستمگر سے لڑا بیٹھی ہین	بس چلے یا نچلے جی تو چلا بیٹھے ہین
ہٹتا ہی عاشقون سی از بس ہجوم در پہ	ہوجائیگا گہر اوسکا بازار رفتہ رفتہ
دہن تلک گیا تھا کہین اوسکی دست ہم	اللہ ری نازکی وہین جوڑے مسک گئی

فراقی تخلص پریم کشور نبیرہ راجہ جوگل کشور بادفروشش احوالش گوش آشنای صغیر و کبیر است وی ترک علاقہ نمودہ اطراف عالم را بگام سیاحت پیمودہ از افکار اوست

ہوئین آنکھین گلابی روتے روتی	گلابی کے ندیکھے شکل افسوس

فرہاد تخلص میر ببر علی از مردم فیض آباد و تلامذہ میر حسن صاحب مثنوی مشہور بودہ از وست

مری چاہ پر جو ستے وہ بت رام کیا ہوا	خدا کا گر نہو فرہاد جیا ہوتا

فصیح تخلص مرزا جعفر علی از شعرای لکھنو است استفاضہ سخن از خدمت ناسخ نمودہ از وست

یہ تو سمت مین کہان تہا کہ کرون کسب کمال	بیکار سے مین بہی افسوس کہ کامل نہوا
تجہ مین اک عیب بڑا ہے کہ وفادار ہون مین	تم مین دو صفت ہین بدخوئی ہو مغروری ہو

فضل تخلص فضل ہوے خان از سرزمین لکھنو بودہ مرد ست خوش وضع نیکو سیرت و جوانی زیبا صورت خوش اختلاط گرم خون بجہان آباد ہم آمدہ و قصیدہ در مدح شاہ اکبر خواندہ و خطاب وحید عصر افضل الشعرا یافت شوخ طبعی بود شعر کم تر افتی و اکثر اشعار دیگران بنام خود خواندی و با آنکہ از علم بہرہ نداشت ہیچکس بہا التفاتی نہ بردا اما آخر خود را بلاف و گزاف بیصرفہ رسوا و بدنام کرد و بہ کلکتہ رفت و از آن جا باز گشتہ بہ احبت نواب مرشد آباد نام بر آوردہ با شعرا بصلہ و مروت پیش آمد حیف است کہ نوجوان مرد این دو سہ بیت بنام شہرت دارد

او دی مسی و دا اوسکی مینی پہ حرف سے	لب وہ کہ لعل کی بہی نگینے پہ حرف ہی
دل خیال زلف سی اوسکی نپس معمور ہی	صبح محشر بہی مجہی شام شب دیجور ہی

کدورت جب نہ تب اندازسی کلاہی کی تری	ہماری خاک اوس کوچی مین کب تونی صبا رکھی

حرف القاف

قائم تخلص شیخ محمد قیام الدین از سکنای چاندپور وارشد تلامذہ مرزا رفیع سوداست شاعریست خوش گفتار بلند پایہ موزونیست عالی مقدار گرانمایہ و اینچہ بعض ناشناسان سخن بہ مکانت سودا می شمارندش حرف در ردیو لنگی شان انہ جنون است از بہرہ اندوزان دانشش نباید پستی زمین را با فراز فلک یکی دانستن وارباب بصیرت چشم از حق نتوانند بست چگونہ ذرہ را آفتاب میتوان گفتن بہرحال قائم در سخن دستگاہی دلپسند دارد گو بپایہ سودا مباش احاطہ بر اصناف او را میسر است لاسیما در قطعات و رباعیات مضامینی کہ دلالت بر شوخی فکرش کند از طبعش تراویدہ بیشتر محل سکونتش دار الخلافہ بود کہ قحط رجال است و مجمع اہل کمال نسبت تالیف تذکرۂ قائم ہم کردہ اند و فاتش در سنہ ۱۲۱۰ ہجری اتفاق افتاد این ابیات از دیوان او ملتقط شدہ و درین اوراق نگارش یافت

قسمت کو دیکھہ ٹوٹی ہی جاکر کمان کمند	کچھہ دور اپنی ہاتھہ سی جب بام رہ گیا
غیر سی ملنا تمہارا سنکی گو ہم چپ رہے	پر سنا ہوگا کہ تمکو ایک جہان نی کیا کہا
تا بہ فلک نالہ تو پہونچا تھا رات	مین سے ہے کچھہ اللہ کا ڈر کر گیا
کو یہ گردی دل مجنون نی مری سے ایجاد	سبتدل جانکی ڈھب بادیہ پیمائی کا
ٹوٹا جو کعبہ کون سی یہ جای غم ہی شیخ	کچھہ قصر دل نہین کہ بنایا نجائیگا
فلک جو دی تو خدائی تو لی نہ اب قائم	وہ دن گئے کہ ارادہ تھا بادشاہی کا
ناصح تو کہے ہے یون کہ گویا	ہی دل پہ کچھہ اختیار میرا
جہان مین شہرہ نہین مجنون کی ذلتین قائم	سو باری عہد مین تری وہ نیکنام ہوا
بید ماغی سی نہ اوس تک دل رنجور گیا	مرتبہ عشق کا یہان حسن سی بہی دور گیا

رسالہ جات تصنیف کردۂ وی بدین مدعا گواہ ورسنہ ۱۲۱۱ بعد کسب سعادت زیارت حرمین شریفین زاد اللہ شرفاً وتعظیماً ہنگام بازگشت ز ورق جہازش طوفانی شد گاہی ریختہ ہم گفتی این اشعار از وست

خال اوسکی بیاض گردن کا ۔ نقطۂ انتخاب ہے گویا
ہی غرض دید سی بیان کام تکلف سے نہیں ۔ خواہ ایدہر بیٹھ گئی خواہ اودہر بیٹھ گئی
کم ہی آواز تری کوچی کی باشندون کی ۔ نالی کرنی سے مگر اونکی گلی بیٹھ گئی

فگار تخلص میر حسین نبیرہ میر فقیر اللہ فقیر سید لیست دل فگار وطنش ہمین بلدہ خلد آثار سخن را بہ مرزا اسد اللہ خان غالب گذرانیدہ از وست

دیکھ آئنہ کو اوسی کیا اس لیی ٹکڑی ۔ یعنی سب مجھے کسواسطے مجھسا نظر آیا
کرتا ہی غنچہ تری دہان کی برابری ۔ شاید یہ اپنی بھول گیا ہی دہن کی بو

فگار تخلص مرزا قطب علی بیگ شخصی است از دہلی این بیت از واز تذکرہ اعظم الدولہ نوشتہ اند

مت پوچھ فگار اتو مرا اسکن دنیا ۔ مانند بگولے کے سدا بیوطنی ہی

فیض تخلص پنڈت کرپاکشن کشمیری از موزونان لکھنو است او بدین گونہ حرف می زند

لوٹتی خون مین تہ خاک سی بسمل آکر ۔ دیکھتا میری تڑپنی کو جو قاتل آکر

فیض تخلص میر فیض علی پسر میر تقی مرحوم است در سرکار وزیر الممالک با پدرش بسر می برد آوردہ اند کہ غور سخنگوے بسیار داشتہ وفقیر از ایشان شعری مصداق دعوی ندیدم یارب مگر نازش ایشان بر شاعری پدر باشد والعجب کل العجب کہ بمقتضاے الولد سر لابیہ دعوے را آموختند ووجہ دعوی را گذاشتند خلاصہ این ابیات او رست

گل کہا مو ئی تمھی جنکی سے لیے جسم زار پر ۔ دو بہول بہی نہ لاسکے کبھی وہ مزار پر
شوق مین تری کنار و بوس کی ہی بحر عشق ۔ موج کی مانند ہو جاتی ہین سب آغوش ہم

قائم اور تجھسی طلب بوسکی کیونکر کہیے
یار اگر چاہتا ہے دے قائم
کہتا ہی آئینہ کہ ہے تجھسا ہی ایک اور
قائم یہ جی مین ہی کہ تقلید سی شیخ کی
اتنا تو ہون ذلیل جو یو بھی ہی یہ کوئی
قائم یہی قضا ہی گر اس دہر کے تو خیر
خاتم دست سلیمان سے ہون قائم مین عزیز
سنگ کو آب کرین پل مین ہماری باتین
ہان وہ تو آدمی ہین کہ جنسی تمہین ہی ربط
شمع سان جلنی کو صانع نی بنایا ہمکو
شیخ جی تمنی نہ سمجھا یہ کرامات سے کے راہ
ہر گلی کوچہ ہی بستی کا پر اچھے کے دکان
قائم کی حال سی تعرض عبث کہ جیہ پیچ
بعد خط آنیکی تھا اوس سی وفا کا احتمال
دنیا مین ہم رہی تو کئی دن پر اسطرح
قائم کو اپنی بزم سی جانی ندی کہ یار
ساقیا دور کیا کرے ہی تمام
خدا نکردہ اوسی غیر سے تو کیا سروکار
نہ زخم سینہ سی گر اور مجھکو تنگ کرنا صبح
سنفت یک دو دن ہون مین دل تو بھی کوئی لیتا نہین
صورت مین تری گر نظر آوی ملک الموت
گو ہم سے تم ملی نہ تو ہم بھی نہ مر گئے
رو وینگی کب تک ای قطرہ اشکبار بس

یون وہ نادان ہی پر اتنا تو بد آموز نہین
جان کچھ دل سے تو زیادہ نہین
یا ورنہین تو لا مین تیری روبرو کر دون
ابھی جو مین نماز کرون بی وضو کرون
تو چاہتا ہی اوسکو تو کہتا ہون مین نہین
کھلنی کے ایک دل کی ہی جسمین جگہ نہین
سخت پچتائی وہ جو ہاتھ سی کھوئی مجھکو
لیکن افسوس یہی ہی کہ کہان سنتی ہو
کیا شکوہ تمسی روئی اپنے نصیب کو
جسکی مین ہاتھ پڑا اوس نی جلایا مجھکو
کیا قباحت ہی نکلنے مین خرابات کی راہ
داہجان ہوکے اڑی بسکہ گریبان سے سیر
ایسا گرا نہین کہ وہ تجھسی سنبھل سکی
لیک وہان تک عمر نی اپنی وفاداری نکی
دشمن کے گھر مین جیسی کوئی مہمان رہی
ہی کیا برا جو سنفت مین ایک شعر خوان ہی
آپ ہی اب یہ دور چلتا ہی
تھی ایک بات ہماری ہی یہ جلانی سے کے
کہ دم اپنا سما سکتا نہین پہلی ہی تنگی ہی
ہان مگر اس ہی ہی کچھ یہ جنس سستی بیچیے
جی دینا کسیطرح سی دشوار نہووے
کہنی کو رہ گیا یہ سخن داج گذر گئے
اب کیا مجھی ڈوبینگے جل تھل تو بھر گئی

معاملہ ہی یہ دل کا اسی سے کہے گا وہ کیا
یہ سچ کہ جھوٹ ہی دعوی دوستی لیکن
لی گیا خاک مین ہمراہ دل اپنا قائم
ہر دم آنی سے مین سب بے ہون نادم
کب آئنہ کو تسخیر آئی ہے پیارے
نہ وعدہ اوسکی ساتھہ نہ پیغام کیا کہون
متبدل تہا وہ تری چشم سی پیاری مضمون
ظالم تو میری سادہ دلی پہ تو رحم کر
قائم ضرور کیا ہی اب اوس جنگجو سی صلح
طوفان گریہ کی ہی مری حد عمر نوح
ہنسنی کا یار یہ بہی کوئی طور ہی کہ آج
جھکو قائم وصل کی شب ہی کیا شاد کہ یہان
سب کو آیا ہی تری حسن کا یہان طور پسند
جو سوز عشق کا چرچا وہان نہین قائم
نالون سی عندلیب کی آیا ہی جی بہ تنگ
تہا موے مجھے آمد مین کوئی اوسکی کہ ناگاہ
گر زیست ہی تجھہ تلک تو پہر کیا
جھگڑی ہی اشک گرم مرا آہ سرد سی
عذر تقصیر بہی چاہونگا مین اوس سی اے دل
زبان عشق شکایت سی لال ہے ورنہ
دو جہان سب ملین تو بس ہے ہمین
لی چکو دل جو نگہ کو تو یہ دشوار نہین
می کی توبہ کو تو مدت ہوئے قائم لیکن

پیامبر کے ہین ساتھہ آپ جاتا تھا
کبھی ہمین بھی تو ایکبار آزماتا تھا
شاید اس جنس کا یہان خریدار نہ تھا
کیا کرون پہ رہا نہین جاتا
کسی کا دل ہی وہ جس نے یہ انتقام لیا
یوہی کوئی سبب جو مرے انتظار کا
جو ستم چرخ جفا پیشہ نے ایجاد کیا
روٹھا تہا آپ ہی تجھسی مین اور آپ ہی من گیا
مدت ہوئی کہ جان سی مین ہاتھہ دہو چکا
دریا نہین کہ آج چڑہا کل اوتر گیا
قائم نی تری ہاتھہ سی گھبرا کی رو دیا
گریہی جھگڑی ہین کوئی دم مین ہو جاتی ہی صبح
گرچہ ہر ایک کے زمانہ مین ہی ایک اور پسند
تو کیا مین جاون کا دینی بہشت مین آتش
کس نے مری مزار پہ لا کر چڑہائی گل
لیجا ہی نہ گھر سے کہین باہر تپش دل
صدقے تری مرے جا سے ننگی ہم
دیکھین تو پہلی پہونچی ہے تو عرش پر کہ ہم
ٹک تو خاموش ہو دینی سی وہ دشنام کہین
ہم ایک گلہ کی تری سو جواب رکھتی ہین
یہان کچھہ استغنے تو احتیاج نہین
لیک تم دیکھتی پہرتی ہو خریدار نہین
بی طلب اب بہی جو ملجا ہی تو انکار نہین

اعتقاد وافر داشته از مریدان خدمت ایشان است علم معقول در یافته امروز و واتشس سال چار مین است تذکره در حال فکر ریخته نگاشته است و بملاحظه نرسیده صاحب دیوان است واین اشعار منتخب ازان است

مین مد نظر اپنے کچھ کام نہین رکھتا
ہاہین بھی رخصت سیر چمن ہو ئیک جیا
قاسم کی ساتھ بادہ خوری تھی تمام شب
سر بسر قول ترا ای بت خود کام غلط
وہ آئی بغل مین کہین یا جی ہی نکل جائے
دشنام دی مناقی ہو رو ٹھی کو آن مین
جان جا دی یار ہی قاسم یہ دیکھین گے ابھی
تفصیل سے کہہ قاسم حال دل دیوانہ
مسلمانون اوسی پیدا ہو کیا حیا ہی عاشق کے

آغاز محبت یہان انجام نہین رکھتا
کہ ابھی شور ہے ظالم بہار آنے کا
اور نام سی ہی اوسکی تجاہل علی الصباح
دن غلط رات غلط صبح غلط شام غلط
مٹ جائی کسو طرح تو یارب خلش دل
کیا جانئے کیا فسون ہی تمہاری زبان مین
ہی ارادہ یہ مصمم دیکھیے کیسے بنے
ہمسی نہ چھپا ظالم ہم یار ہین یار ون کے
وہ نصرانی بچہ عیسے نفس تو ہی یہ کافر ہی

قاسم تخلص میر قاسم علی نام موطنش بریلی بودہ اور است

یقین ہے العطش گویان دم آخر مرون گا مین
پیاسا ہون ترے آب دم شمشیر بران کا

قاصر تخلص مرزا بہر علی بیگ شخصی است از دھلی اصلاح سخن از ثنار اللہ خان فراق گرفتہ اوست

یاد کس گلرو کی اس دل کو نزاکت آگئی
آہ کر سکتا نہین ایسی نقاہت آگئے

قابل تخلص مرزا علی بخت شخصی است از دودہ تیمور اکتساب سخن از ابراہیم ذوق کردہ اوست

سامنی میرے غیر سے تو ملے
کیا جو قتل مجھے تو نے آج خوب کیا
اعوال گریہ سنکی مرا یار نے کہا

ستم اس سے زیادہ کیا ہو گا
کہ مین عذاب سی چھوٹا تجھی ثواب ہوا
ای لو ابھی سی عشق مین آنسو نے تو رو دیا

دو چیزین یادگار دوران ٭
کیا پوچھتے ہو موجب آزردگی یار
فی نالی مین تاثیر ہی نہ آہ مین بیان درد
عشق تو قائم نہوا آپ سے ٭
رو کی پوچھا جو میسر ہو ترا کیونکہ وصال
کہتا مین نہین کہ ظلم ہے بد
کسی بلا مین پہنسی قید ہوی جان سی کر جائے
بتون کی دید کو جاتا ہون دیر مین قائم
قائم آیا ہے پھر وہ بن ٹھن کر ٭
آخر تو جرم عشق سی کرتی ہین مجہکو قتل
دشمنی سی ایک ادنی کی ہی قائم جای خوف
کس دل پہ داغ غم فی نہ تیری بہار کے

تیرا ستم اپنے جان فشان نے
دل لیکے مدت ہوی اب جان طلبی ہی
معلوم ہو کسطرح تجھے چاہ کسی کے
اور ہے کچھ پیشہ کیا چاہیے ٭
ہنسکی کہنی لگا طالع کی مددگاری سی
پر خوب تو مہربان نہین ہی
پہ آدمی کو خدا تجھ پہ مبتلا نکری
مجھی کچھ اور ارادہ نہین خدا نکرے
دیکھین کس کس سی اب بگڑتی ہی
یکبار اوسکی بہی تو کرین روبرو سے مجھے
وای اوس پہ جس کسی سی خصمی افلاک ہی
اللہ ری دہوم اب کی برس لالہ زار کو

قاسم تخلص سید قاسم علیخان نبیسہ عطا حسین خان تحسین صاحب نوطرز مرصع کہ مخاطب بہ مرصع رقم بودہ در فن موسیقی مہارت خوشی دارد سابقا خدمت تحصیل محالات بسرکار انگریزی داشتہ اکنون در لکھنؤ میگذراند او راست

ایک بوسے کے عوض دین اوسنی لاکھون گالیان
مرا ہر آبلہ ہے کہربا کے سبحہ کا دانہ
زمین کو کر دیا رشک فلک رفتار جانان فی
خوبان ہوی تو جیتی مین گے نہین تو جان سی گئی
مری صداع کو صندل سے فایدہ معلوم
سیکڑون دریا بہرتی ہین چشم گریان مین مری
داغ عطا غم نہین دوزخ کے گرفتاری کا

بہشت لذت ملی تقصیر سے تعزیر مین
نہین تو کیون کشش ہی اسقدر کانٹون کو صحرا کی
فروغ پنجۂ خورشید ہی ہر نقش مین پا کی
ہماری زیست و مرگ آپکی زبان مین ہے
علاج اس کا کسے سنگ آشیان مین ہے
پھر بہی یہ کمبخت ہردم تشنۂ دیدار ہے
بیقراری سے نے دیا عالم سیماب سے مجھے

قاسم تخلص حکیم میر قدرت اللہ خان از مردم مشہور دہلی است با مولانا فخر الدین

لب جان بخش سی اوسکی جو پڑی ہی یہ دھوم	لب عیسی نی مگر ترسے زبان چوسی ہی
ہر آن ایک ستم سے ہے ہر لحظہ ایک جفا ہی	کو جو ترا سے ہے ظالم یا نشت کربلا ہی
سینہ اوسکا ہی دل اوسکا ہی جگر اوسکا ہی	تیر بیداد جدھر ہو کرہی گہر اوسکا سے ہے
آہ اس کم فرصتی پہ ہو نشئے سی کیا شہر	شیشہ تا نہ ملے ہو جام زندگی لبریز ہی
حسرت ای صبح چمن ہمسی چمن چہوٹی ہی	مژدہ ای شام غریب ہے کہ وطن چہوٹی ہی
نوح کشتی سی خبردار کہ یہان سینی سے	مرہم تازہ ناسور کہن چہوٹے سے ہے
شب ہجر ان کی مصیبت کو کہون کیا قدرت	تن سی جان چہوٹی ہی اور جان سے تن چہوٹی ہی

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ از اہل رام پور شاگرد قائم چاند پوری نوشتہ اند او راست

لاکہون جلاکی مردہ صدسالہ آن مین	فیض دم مسیح ہی اوسکے زبان مین
انصاف بہی ضرور ہے یہ ظلم تا بکجا	کتنون کی گہر تو جاتی رہے امتحان مین

قدرت تخلص مولوی قدرت اللہ نام از تلامذہ شنا را بعد خان فراق است او را ست

زلفون مین اگر دل یہ گرفتار نہوتا	یون روز مرا آہ شب تار نہوتا

قربان تخلص میر محمد سے خلف میر کلو حقیر مشورت سخن با ثنا اللہ خان فراق کردہ از وست

کیون نہ ایک ٹہوکر سی ہان جیای صد جاندار ہو	دست بستہ معجز عیسی جہان استادہ ہو
کسکی برگشتہ نگہ کا ہون مین بہایکہ آہ	یہان مسیحا کی ہوئی جاتی ہی تدبیر اولٹی

قربان تخلص قربان علی عظیم آبادی سے او راست

نگاہون کیون کہ بسی اوس کمان ابرو کا	کہ آزردہ نہین کرتا ہی کوئی اپنی مہمان کو

قرار تخلص جان محمد یہ مرد نقیبا در سرکار وزیر الممالک بہادر جا داشتہ کلامش رابنظر شاہ شرف الدین طول در آوردہ است او راست

ہی ناز سی اوسکی یہی پیغام قضا کا	کیون نام کیا آپ نی بدنام قضا کا

قرار تخلص میر حسین علی کیفیتش معلوم نیست این شعر از وست

کسطرح قرار اوس سی کرون درد دل اظہار	سنتا ہی نہین درد بہت مغرور کسی کے

تم جو کہتی ہو جاؤ تم یہان سے	ایسی جائینگے پھر نہ آئینگے ہم
مر ہی جاتا ہے عشق مین بہتر	نہ جئینگے نہ رنج اوٹھائینگے ہم

قبول تخلص مغنے بیگ از سخنگویان مشهور پارسے است احیانا بفکر ریختہ هم میپرداخت اوراست

دل یون خیال زلف مین پھرتا ہی نعرہ زن	تاریک شب مین جیسی کوئی پاسبان پھرے

قدرت تخلص شاہ قدرت اللہ از نکتہ سنجان مشهور است سلسلۂ بیعتش بشاہ عبد العزیز شکر بار علیہ الرحمۃ اللہ العزیز الغفار میرسد میر شمس الدین فقیر را بنی عم میشود وطن اصلی وی دہلی و در مرشد آباد سکونت ورزیدہ در سنہ ۱۲۱۱ ہجری ازین جا ازین مهمان سرای بوطن اصلی نقل کرد و آنانکہ اورا از عظیم آباد دانستہ اند غلط کردہ اند بالجملہ قدرت در شاعرے قدرت و قوت عظیم دارد عمرے بر سر مشق بودہ طبعے رسا داشتہ اشعار خوشش ادا گفتہ این ابیات از نتائج افکار اوست

ہنگامہ پہ ہمیز دور ع اب بسر آیا	ای بادہ کش مژدہ کہ پھر ابر تر آیا
کچھ دیر ہوئے اشک نہین آنکھون سے گرتی	شاید تہ مژگان کوئے لخت جگر آیا
ہوا ہی اوسکی نگاہ مین گرہ دم اعجاز	تری لبون نی مسیحا سی کیا سوال کیا
بتا بیونسی اب دل بیتاب رہ گیا	اپنی تپش مین جل کی یہ سیماب رہ گیا
آگی نہ چل سکا زری کوچی کو چھوڑ کر	خورشید جا کی تا بہ لب بام رہ گیا
جہان نظر پڑی پاؤن تلی سے ملے کاغذ	سمجھ کے نامہ مرا ہاتھ مین نہ لی کاغذ
یہ دل شوریدہ جب سے ساتھ ہی زیر زمین	شور محشر ہی رہا قدرت کی مشت خاک مین
بہا ئیگو اگر داغ سے چھاتی کی چھڑا دون	خاشاک کی پہلو مین چھپی آنکر آتش
حرم پہ تیری محبت کا یقین کرتی ہین قتل	حفظ جانکے واسطے گر کیجئے انکار حیف
آگی تو [illegible] شکو نگیہ کہ تمام سے دونہین	پہوٹی وہ آنکھ جو لخت جگر آلود نہین
اور آئی رسمی خاک اتم مین و سکے	کیا ہم نے آخر زمین آسمان کو

حرف الکاف

کامل تخلص پنڈت ٹہاکرداس کشمیری کہ بالفعل در عدالت نوکالت میگذراند او راست

پلٹ کر جو دیکھا سر راہ او سینے ۔ لگا تیر ایک باز گشتی جگر پر

کامل تخلص مرزا کامل بیگ جز نامش دیگر حالش معلوم نشد او راست

مژگان سی گرپچی دل ابرو گری ہی ٹکڑی ۔ یہ بات مینی لکہہ جب اوس سے دادچاہی
کہنی لگا کہ ترکش جسوقت ہو وی خالی ۔ تلوار پہر نہ کہینچے تو کیا کرے سپاہی

کبیر تخلص حسکیم کبیر علی از مردم سنبہل من متعلقات مراد آباد در طب دستگاہی داشتہ او راست

ایک ہی یار سے جی ناک مین آیا ہی کبیر ۔ زیست معلوم اگر ایسی ہی دو چار سے ملے

کریم تخلص کریم اللہ خان از افاغنہ است از افکار اوست

نہ تہی قدرت تجہی گر رو برو جا سکے کریم ۔ زمین دیوار ہی جا نالہ سنایا ہوتا

کرم تخلص شیخ غلام ضامن اصلش از کوتانہ بالفعل در شاہجہان آباد بسر می برد مدتہا در حیدر آباد گذرانیدہ در ریختہ و فارسی فکر می کند قوت تلفظیہ بسیار دارد زانوی ادب بخدمت مومن خان تہ کردہ با وجود کہن سالی مرد شگفتہ و ظریف است و با راقم آشنا است ابیاتش از وطلبیدہ بعد انتخاب درج شد

تیر نا خوردہ ہمارے شک سی کیا کیا تڑپا ۔ استخوانون مین مری دیکہی پیکان تیرا
فرہاد و قیس عشق مین سرگرم لاف تہی ۔ خاموش ہو گئی جو مرا نام آگیا
نام کب آسودہ جان لین نالہ ہائی زار کا ۔ سرمہ آواز ہے سایہ ترے دیوار کا
ہاتھہ ہووی گا مرا اور ترا دامان ہوگا ۔ چاک جب صبح قیامت کا گریبان ہوگا
زلف مژگان سی لپٹی ہی خدا خیر کرے ۔ مشک آلودہ کہین خنجر بران ہوگا +
کیا ہی برہم ہوئی زلف اوسنی جو پوچہا مجہسی ۔ ای کرم تسنی کیا حال پریشان ترا +
سہو نگی جو طاقت و تاب و توان تلک ۔ لیکن یہ پوچہتی ہین تجہی سی کہان تلک

قمرین تخلص شخصی است از شاگردان حسرت اوراست *

پیارے ہوے یا باوفا ہو *	غرض تم دل کی لینے مین بلا ہو *

قسمت تخلص المخاطب بشمس الدوله خلف نواب بارگاه علی خان استفاده نظم از جعفر علی حسرت نموده از عظمای لکھنؤ است بسرکار مرزا جهاندار شاه اقتدار مطلوب داشته این ابیات اوراست

الہی یا تو میری دامن دلدار ہاتھہ آوے	نہین تو ہاتھہ کی اوسکی کہین تلوار ہاتھہ آوے
مقدور ہی کسکا جو تری حکم کو ٹالی	ستم جو نہ آوے تو ہین اوسکا سر آوے

قلندر تخلص حاجت اظہار حالش نیست معاصر خان آرزو است این دو بیت از وگزیده آمد

جیسکو سر زندگے نہین ہے	کیا جی کی کردن کہ جے نہین ہے
تھمتی ہے تھمیگا اشک ناصح	رونا ہے یہ کچہہ ہنسے نہین ہے

قمر تخلص مرزا قمر الدین المعروف به مرزا حاجی مهین پور مرزا تقی ہوس و تربیت یافته قتیل است دراست

صلح کرتی ہوئی آخر وہ بجنگ آہی گیا	عشق کا نام برا ہی اوسی ننگ اہی گیا
کہتی ہین شب خستہ گلا کاٹ موا	آدمی تھا غم ہجران سی بتنگ آہی گیا
بیجا نہین ہی کچہہ مری قاتل کا اضطراب	دیکھا تھا اوسنی کب کسی بسمل کا اضطراب

قمر تخلص مرزا قمر طالع میانه پور مرزا ایزد بخش بهادر است که مرزا نیلی عرف ایشان بود و کسب سخن از حافظ عبد الرحمان خان احسان کرده صاحب دیوان است اوراست

نہ آئی تاب تو بھی دلکی بیتابی کی ہاتھوں سی	قمر پہلو مین وہ رشک قمر ہوتا تو کیا ہوتا
بعد مدت خط لکھا ہی یار نے خط نی تجھے	تو بھی اب تو ای قمر شکوون کی دفتر کھول دے

قیس تخلص مرزا احمد علی بیگ مشهور بمدارا بیگ خلف مرزا امداد علی بیگ اصلش از مشهد مقدس و وی در لکھنؤ از شبستان عدم بجلوه گاه وجود قدم نهاده سخن را بحسرت مینمود از نتایج طبع است

دل مضطرب کا دیکھا عجب اضطراب اولٹا	ہوا اور مضطر اوسنی جو نور انقلاب اولٹا
آئینہ دیکھہ دیکھہ کی کہتا تھا کل وہ شوخ	اس عالم شباب نی رسوا کیا مجھی
پھرتا ہون ہر کسی سی ہین القاب پوچھتا	خط کی تری جواب نی رسوا کیا مجھی

گستاخ تخلص مرزا علی از ساکنان لکھنو است او راست

جی لگایا تھا سمجھ ہووی کی فرحت حاصل	یہ نجانا تھا کہ آوے

کلو تخلص میر کلو از اقارب خواجہ میر درد بودہ او راست

صدا فقیرون کی گر تم عفو کی کیا ہوگا	ذرا ادہر بہی نظر پھینکنا بہلا ہوگا

کلیم تخلص شیخ کلیم اللہ ساکن سر کوٹ کہ از متعلقات نگینہ منضمات مراد آباد است او راست

جلوۂ طور رخ یار سے پیدا ہووے	تجلی اعجاز تکلم سے مسیحا ہووے

کلیم تخلص میر محمد حسین کلیم طور معنی پرورلیست و مسیح معجز سخنوری از شعرای مسلم است و ہم درجہ کہ موزونان ماتاخر و ماتقدم یعنی میر تقی میر است ساکنان دہلی طب میدانسته شعر بہر دو لفظ مے گفته دانم کہ بیارسی زبان نیز آشنا درست و فکرتش صایب بنا شد گفته اند کہ ترجمۂ فصوص الحکم شیخ محی الدین ابن عربی نور اللہ مضجعہ در ریختہ کردہ ست قدلکہ الکلام دیوان و مثنویہا از یادگار است و ملاحظہ آن دست بہم نداد این اشعار از سفاین و تذکرہ ہا انتخاب و ثبت افتاد

چھپا ہی آ مرے چشم پر آب مین دریا	کسی نی دیکہا ہے اب تک حباب مین
کس پریشان نی قدم رکہا ہی پیچ و تاب سی	جادہ آتا ہی نظر جون زلف کچہ برہم ہوا
قبر مین بہی لئے ہمراہ گیا اپنے کلیم	آہ کیون درد دل اپنا نہ کسو کو سونپا
آتی ہی دل پہ قلقل مینا سی اب شکست	وہ دن گئی کلیم کہ یہ شیشہ سنگ تہا
ہو چکا حشر گئی دوزخ و جنت کو خلق	رہ گیا مین تری کوچہ مین گرفتار ہنوز
دراز ہی شب ہجران زلف یار کلیم	مجہی سی پوچہ کہ کاٹی ہی رات انکھون نی
رکہو نہین آنکہو نمین کیونکر تجہی کہ ہی برسات	پھر ایسا گہر کہ جو خانہ خراب ٹپکی ہے
دیوانہ ترا وادی پہ اپنے اگر آدے	منہ دیکہو فلاطون کا جو عہدہ سی برآوے
غرور حسن کیا ممکن کہ اوس سی داد کو پہونچی	غرض تم سن چکی احوال ہم فریاد کو پہونچی

کمال تخلص شاہ کمال الدین حسین اصلش از کرہ مانکپور بزرگانش

چین جبین سے ہے موج تبسم نگاہ مین
ڈرہی مجھی فریب کا تیری یہان تلک

اسیری نی کی پردہ پوشی جنون سے
کیا طوق گردن سے نے کار گریبان

نسبت ہی میری داغ سی کیا گل کو عندلیب
گو آہ سرد و باد سحر دونون ایک ہین

روز شمار جان شب ہجر کو کرم
نی شام اوسی نہ اوسکو سحر دونون ایک ہین

نعل سی گر چلا ہون کون تہا سے
بجز مژگان بہ گر دیدہ مجھکو

اسی طفل اشک دیکھے برباد کیجیو
ہر پارۂ جگر ورق انتخاب ہی

مرا نشو و نما ہی اوس خرام لاوبالی سی
غبار ناتوان کو سرکشی ہی پایمالی سی

گر وہان بیٹھون تو اوٹھی جبکہ تعظیم سی ہے
خوف ہی شاید کہ صحبت کا اثر ہونی لگی

دای قسمت اورا خفا ہی ہوا افشای راز
روکتی ہی اشک کی لخت جگر آنی سے لگے

اوسکو شہرت کی تمنا مجھی رسوائی کے
ہرکوئی آرزوے نشو و نما رکھتا ہے

کب باغ [illegible] نو گل جلوہ کنان ہی
نکلی سے ہے دھوان سا در فردوس برین سے

[illegible] لگی [illegible] گوش
جب اشک مری آنکھون سے گردانہ سی نکلو

گرم تخلص مرزا حیدر علی نایب خلف مرزا نیاز علی بیگ باشندۂ دہلی از شاگردان مشہور مصحفی است اوراست

حسرت سی دیکھتا ہون مین جب یا کسیطرف
تکتا ہے تب وہ دیکھنی دو چار کی طرف

لو ہو مین بھر رہی ہین ترے ہاتھ سچ بتا
تربت پہ کس شہید کی تو نی چڑہائی گل

گلدستہ لا دیا جو گل اوسکو رقیب نے
ہمنی بھی گرم رشک سی ہاتھون پہ کہائی گل

تیغ نگاہ کس کی دیکھی ہی ہمنی یارب
جو زندگی سے اپنی بیزار اسقدر ہین ہم

سیل گریہ مین نہ ہم تا بکمر ڈوب سے گیے
یہان تلک روئی کہ ہمسایون کے گہر ڈوب گیے

گرفتار تخلص سنگی بیگ باشندہ دہلی از شاگردان حاتم است اوراست

درد ہو جسکی کچھہ دوا کیجے
جی سے ہی بی چین ہو تو کیا کیجے

گریان تخلص میر محمد علی از لکھنو است اوراست

مجھی جب دیکھنا تب ہاتھ سی مکھڑا چھپا لینا
نکالا طور اوس نی روز یہ صاحب سلامت کا

بتقریب اعظم الدوله واسطه راقم با او تعارف شد شخصی حمیده اوصاف بنظر آمده شعر کی محفل مشاعره ها می گشت و خود را از تلامذه ناسخ میگرفت او راست

چشم مین عشق کی اعجاز سے آنسو ٹھہرے	ورنه کشتی مین هی دریا کا سمانا مشکل
تیرا تو آسرا تھا جدائی مین یار کے	ای موت تو بھی مجھسی گریزان ہے اندنون
خواب مین شب اوس پری نے شکل دکھلائی ہمین	جاگ اوٹھی بخت خوابیده جو نیند آئی ہمین
بوقت صبح وه مانند آفتاب آیا	الٰہی شکر شب ہجر کی سحر دیکھے
تربت پہ میری ایسے برستی ہی بیکسی	بی اختیار شمع کی آنسو ٹپک پڑے
کیا ہی کشش ہی کوچۂ دلبر کی خاک مین	بیدست و پا بھی ہووی تو مثل صبا چلے
نامہ بر کوچۂ دلبر مین گم ایسا ہو جای	فی المثل ہووی کبوتر تو وه عنقا ہو جاے
خون بہا اوس سی نہ پھر حشر کو مانگونگا مین	ایکبار آ کی مری لاش پہ قاتل ہو جای
دل پھٹ گیا کدورت طبع نگار سی	حیرت کی جا ہی آئنہ ٹوٹا غبار سے
ہون وه بلبل کہ یہ تھا شوق اسیری پس مرگ	پر بھی اوڑکر مری صیاد کی گھر تک پہونچے

گویا تخلص شیخ حیات الله از اهل فرخ آباد و بمناصب ممتازه در سرکار انگریزی بهره در مانده از وست

جس کم سخن سی کیجیئی تقریر بول اوٹھے	ہی ہم مین وه کمال کہ تصویر بول اوٹھی

گویا تخلص حسام الدوله نواب فقیر محمد خان بہادر از امرای نامی لکھنو است و باوجود هجوم دنیا بدین مائل قدردان اهل هر فن است لاسیما با سخنوران در مقام التفات است که می باید و شعرای این دیار بدهش طب اللسان بوده اند و بسیار ستوده و وی بجایزه ها مراعات نموده و در مراتب سخن گستری از متعلمان شیخ امام بخش ناسخ است این ابیات از دیوانش انتخاب زده درین عجاله ثبت نموده شد

صندلی رنگ پہ مین مر سے گیا	درد سر کسکا کہ یہان سر ہی گیا
اوس نے صندل لگایا ماتھے پر	درد دونا ہوا مرے سر کا

از ارباب مناصب بودند وی ترک لباس کرده کسوت درویشی پوشیده دل بر سیاحت نهاده هنگام ورود لکهنؤ ابیات امداد میخواست

جز شکست شیشهٔ دل کچھ نہ کیا اور کام	مرتفع جسدن سی ہی یہ چرخ مینا سے ہوا
آہ جو کچھ ہم سی ہو سکتا سو کر چکتی ولیک	ایکدن تمکو نہ شوق کار فرمائی ہوا
اور کہلایا تماشا مجھکو وحشت نی کمال	مین تماشائی تہا جسکا وہ تماشائی ہوا
یہہ بہی کچھ بیٹھنے کا بزم مین اسلوب ہے واہ	جون جون ہم آگی بڑہین آپ سرکتی جاوین

گمان تخلص از شاگردان اشرف علی خان فغان از نامش آگہی نشد او راست

واسطی جسکی سبہی مجھکو برے اسکہتے ہین	وہ جو سنتا ہی تو کہتا ہے بہلا کہتی ہین

گنا بیگم زنی است از دودمان عفت زوجہ نواب اعتماد الملک غازی الدینخان که نظام تخلص ایشان است حسب الامر شوہرش گفتار خویشتن بنظر میر قمر الدین منت می آورده اوراست

مقابل ہوا گر لب کی تری مصری چبا جاوین	تری آنکہون سی چشمی کری بادام کہا جاوین
تری منہ کی تجلی دیکہکر کل رات سہرت سے	زمین پر لوٹتی تہی چاندنی اور شمع جلتی تہی
شمع کیطرح کون رو جانے	جسکی جی کو لگے ہے سو جانے

کوچک تخلص شاہزادہ میرزا وجیہ الدین مرحوم در زمان جلوہ فرمائے بلاد مشرق عزم گلگشت بہشت نمودہ جسدش را بدہلی آوردند و متصل مزار کثیر الانوار سلطان المشایخ کہ سہ فرسنخ از دہلےست دفن کردند این بیت از گفتہ ایشان ثبت افتاد

یہان تلک پاؤن مین بہبوے ہین	اک قدم بہر چلا نہین جاتا

کوثر تخلص مہدی علیخان ولد قطب الدین خان ابن آقا علی خان کوچک برادر موتمن الدولہ اسحق خان کہ از امرائے نامی عہد فردوس آرامگاہ محمد شاہ بودہ مسقط الراس لکہنؤ ست دو سال است کہ بدہلی وارد شدہ بود

دامن کشیدہ جاتی ہو میری غبار سے
تقصیر ایسی کیا ہوئی اس خاکسار سے

لطف تخلص مرزا علی اصلش در استر آباد است در دہلی نشو و نما یافتہ و در نواح عظیم آباد ساکن و بحیدر آباد رفتہ قصاید انشا کردہ و صلہ یافتہ نسبت شاگردی بمیر تقی داشتہ تذکرہ در حال ریختہ گویان بزبان ریختہ نوشتہ است بنظر رسید و این اشعارش از انتخابش انتخاب گردید

ہو گئی زنجیر پا اپنی یہ زلف پر شکن
ورنہ دل تجھسی کو دیتا کیا کوئی دیوانہ تھا

کیجیو اوس زلف کو مشاطہ سمجھکر شانہ
لاکھہ دل ٹوٹی اگر ایک وہ مو ٹوٹ گیا

بڑہایا قصہ سنبل صبا نے حد لیکن
فسانہ زلف کا تیرے بہت دراز رہا

نہیں سمندر و پروانہ پر وہ آتش ہون
کہ جسکی نام سے آتش کو احتراز رہا

نہ پہونچی ضعف سی لب تک دعا ہی ورنہ سدا
در قبول تو اس آرزو مین باز رہا

جو عمر خضر ہو شاید تو وصل ہو وی نصیب
یہ زندگی جو تجھے ہمین تو امتحان رہا

سنتی تھی طوفان نوح آنکھون سے دیکھا وہ تو لطف
دیکھئی یہ چشم گریان اور اب دکھلائین کیا

ہی کون سبزہ رنگ خرامان کہ تینک سے
جون شمع سنبر جلتا ہی ہر سرو باغ کا

ساقی لگا وی خم مری منہ سے کہ بار یا
احسان کون کھینچی سبو او ایاغ کا

تیری کانون تلک کبھی لطف کچھہ آواز آتی ہی
ہی ایک عالم کو تیری نالہ و فریاد کا شکوہ

ایکدن حال دل زار نہ دیکھا نہ سنا
سچ تو یہ تجبا ہے تجھے دلدار نہ دیکھا نہ سنا

دکھا دین بی ستون چرخ کا تا لم تجھی فرہاد
جو ملجاوی ہمین بھی کار فرما کوئی شیرین سا

فرہاد سا نہ رنگ نہ مجنون سا کیا حال
کس منہ سی اوسی بھیجیے پیغام محبت

ہوتی ہین بعد قتل طلب گار حق سے
ملک تبان مین دیکھی نئی خونبہا کی طرح

کیا کم ہی سلطنت سی سگ کوی یار گر
قانع ہوا استخوان پہ ہماری ہما کے طرح

ہی یہ بھی نئی چھیڑ شب وصل مین سو بار
پوچھی ہی وہ کتنے رہی شب کچھ نہین معلوم

کس کے دیتی بلا جہ جانتے ہم
دیکھی دل اس بلا مین پڑتے ہین

اگرچہ فرق زمین آسمان کا سے تاہم
ملی ہی وضع فلک کی بہت تری خو مین

نہ آنیکا ترا شکوہ عبث ہے
اوسکو غفلت پیشہ کہہ آتی ہین ہم
ضعف سی رہتا ہے اب پاؤن پہ سر
گر پڑی دیوانہ اگر چلنے لگی مثل سپند
وصل اگر منظور تھا یہ دینا کا گھر کھودتا
درد پہلو مین رہا کرتا ہی جب سی تو نہین
نہ مرے زخم پہ رکھو مرہم
ٹھکراکے چلے جبین کو میرے ٭
مین گو ناخوش ہون اپنی زندگی سے
یاد آیا جی ہمین اپنا ملا تھا خاک مین
جی ابہی نکلا نہ تھا تن سی کہ وہ راہی ہوا
مآل عاشق و معشوق سے ہے ایک ٭
آیا جواب نامہ پس مرگ تب کھلا
زاہد وحرم کیا کرتا ہون مین بہر ثواب

کبھی مین آپ مین آیا تو ہوتا ٭
بھول جاتا یاد دیوا سے ہین ہم
آپ اپنی ٹھوکرین کہاتی ہین ہم
یہ حرارت بعد مردن بھی ہی اپنی خاکمین
کوہکن دیوانہ ہی شیرین تو پتھر مین نہین
ہجر مین بھی ایک دم خالی مرا پہلو نہین
میرے قاتل کی یہ نشانی ہے
قسمت کی لکھے سے فنے یا ورمی کے
رہی خوش یا آلے وہ جہان سے ہے ٭
رو دیا جب وہ غبار کو نظر آیا مجھے
توسن جانان سمند عمر سے چالاک ہی
سنا ہے شمع سوزان کے زبانی
تھی دیر اسلئے مری خط کی جواب کے
دل ہی کعبہ اسی کرتا ہی سیہ پوش مجھے

حرف اللام

لطیف تخلص میر شمس الدین از مردم بندر سورت است به لکھنؤ اقامت ورزیده از وست

کھر مین جا بیٹھتا ہا اوس سی خفا ہو تو لطیف | کیا ہی غصہ تری ہر بات پہ آتا ہی مجھی

لطیف تخلص میر لطیف علی از ارادت کیشان و تلامذه خواجه میر درد است جواہر را نیکو شناختی اوراست

روتی ہین شیخ و برہمن سبہی دلکی ہاتہون | گھر نکلا نہ یہ کافر نہ مسلمان نکلا
رہتا ہی درد رونہ دل ناتوان مین | کیون کر اثر نہ ہووی ہماری زبان مین

عداوت سی تمهارے کچھ اگر ہووی تو مین جانون	بھلا تم زہر دی دیکھو اثر ہووی تو مین جانون
تمہارا ہم سی جو عہد وفا ہی اوسکو تم جانو	مری پیمان مین کچھ نوع دگر ہووے تو مین جانو
طوبی کی نیچے بیٹھہ کی رودون گا زار زار	جنت مین تیرے سایہ دیوار کی تلے

مجنون تخلص مجهول الاسم مشهور به بدروبش سر برهنه شخصے بوده اند اولاد راجی بهیم ناتهه بزرگانش بیکد وواسطه باسلام مایل شدند از تلامذه میرتقی است گویند که در کوچه و برزن عور محض میگشت و این معنی دلیل تاثیر تخلص است اما مکشوف نشد که جنون سبب گردیدن باین تخلص است یا تخلص سبب گردیدن بجنون سخن کوتاه این مطلع از وست

جس سی جی چاہی ملو تم نہ کسی سے پوچھو	مجھسی کیا پوچھتی ہو اپنی ہی جی سے پوچھو

مجنون تخلص نامش معلوم نشد یکی از اہل عظیم آباد است کسب سخن از میر ضیا کرده او راست

دن مین سو سو بار اوسکی رہ بہ وجانا مجھے	اُہہین سودا نکہی یا کوئی دیوانہ مجھے

مجرم تخلص میر فتح علی سید یست از دہلی بجستجوی کیمیا برآمده عنقا شد او راست

اپنی خواہش پوچھتی ہو تو یہی چاہی ہی دل	یہ جیکی بیٹھی سامنی صدرت تمہاری دیکھی

مجرم تخلص رحمت الله در اکبرآباد بجسرفه کسب معاش میکرده از مدت ازان شغل درگذشته و لباس فقیرانه در بر کرده فیض صحبت میر محمد بیدار یافته هنگام ورود دهلی بشیشه میر سید او راست

دل افکار دیا دیده خونبار دیا	چرخ ناساز نی کیا کیا مجھے آزار دیا
کی مینی شکایت تو وه بولا یہ خفا ہو	گر ہم ہین جفا جو تو کسے اور کو چاہو
کل غیر کی گھر مینی کی کیا جھوٹ ہی پیاری	کہا چاہیے حاضر ہون مجہی گھور تی کیا ہو

مجبور تخلص حق رسا از تلامذه شاه نظیر الدین تا است او راست

شب فرقتی سی یا نون بھلا گھر مین تم سو یا ہے	ہم لیس پا ر بیٹھی صبح تک رویا کئے

محزون تخلص میر ناصر جان خلف سید محمد نصیر رنج تخلص که بالفعل سجاده نشین خواجه میر درد است سلمه الله وغفر له کتب درسی بیک مستحضر دارد خصوصاً

اپنا تو بدگما نے سی بس کام ہو گیا	گو اور طرح اوسکی ہو چولی مسک گئی
خوبی کا بسکہ تیری ایک عالم گواہ ہی	اپنی بغیر دیکھے ہے حالت تباہ ہی

حرف المیم

مایل تخلص میر محمد سے سیدی بودہ درجہان آباد شاگرد مولوی قدرت اللہ اکبرآبادی و استاد شاہ نصیر دہلوے است از افکار اوست

کیا کیا کہون مین تجسی دل زار کی ہوس	مشہور ہے جہان مین بیمار کی ہوس

مایل تخلص محمد بابیگ از اہالی لکھنؤ و از شاگردان قلندر بخش جرأت است اوراست

بیتاہون جام می کے عوض کاسہ [illegible] کا	مایل ہوا ہون حب سی مین ایک سبز رنگ کا

مایل تخلص سید کاظم علی از اہالی حیدرآباد است در ریعان شباب عمرش بسر آمد اوراست

شب ہجران کی آہ ایک طرف	لاکھہ ابر سیاہ ایک طرف

ماھر تخلص فخرالدین خان پسر اشرف علی خان فغان از شاگردان سودا و ساکنان لکھنؤ بودہ اوراست

ملی اتنی نہ فرصت ہی کہ اوٹھہ کر مانگتی پانی	ہوا تیر نگہ یون آہ دل مین کارگر کس کا

مبتلا تخلص اسمش مرزا کاظم بیگ المخاطب از پیشگاہ وزیرالممالک بمردان علیخان اصلش از مشہد مقدس دوی در لکھنؤ از نہان خانہ عدم بشہرستان وجود رسیدہ بزرگانش باحترام زیستہ اند گویند کہ مبتلا بیار سے صاحب دیوان است هم تذکرہ فراہم آوردہ اوراست

شیشۂ دل ٹیک دیا تونے	سنگ دل آہ کیا کیا تونی

مبتلا تخلص شخصی است کہ مرا از حالش بخبر داشتند اند وست

وہ تری سایہ دیوار مین پانے رہت	چاندنی رات کو ای رشک قمر بھول گئی

مجذوب تخلص مرزا غلام حیدر بیگ از اہل جہان آباد شخصی است کہ سخن بفرزندیش [illegible] بودہ اند وست

دہ کچھہ تو ایک بوسہ یہ ای یار اور بھی ۔ ہین ورنہ جنس دل کی خریدار اور بھی

محبت تخلص میر بہادر علی از شاگردان ثنا اللہ خان فراق است اوراست

سادہ رو صاف بھی اب ہمسی ملاقات نہین ۔ ناز و انداز و ادا غمزہ اشارہ ڈوبا

اگر حنا تری ہاتھون سی خون بہا دل کا ۔ تو لوٹگا دست نگارین سے خون بہا دلکا

محبت تخلص نواب محبت خان فرزند ارجمند حافظ الملک نواب رحمت خان مرحوم است کہ ایالت بریلی و متعلقات آن بہ ایشان مسلم بودہ و خود شہرت از تفصیل مستغنی کردہ وی نیز چون پدر صاحب ورع و تقوے است و خداوند فہم و فراست بہرہ لفظ حرف نیز گزیدہ افکار اینست

جسکو تری آنکھون سی سروکار رہیگا ۔ بالفرض جیا بھی تو وہ بیمار رہیگا

عاشقون مین سے مجھے کہا تو نے ۔ آج بیدرد مرا بحال ہوا

قید ہوتی ہے ہوا دونون جہان سے آزاد ۔ بہ تہ ... دن محبت کی گرفتاری کا

یہ بڑا دیوانہ ہے اپنا کہ ناصح دل ہوا ۔ تھا مرا ... لیکن مجھکو سمجہانے لگا

آپ کچھہ غیرون کو چھپ چھپ کے تم کرتی ہو پیار ۔ یہ جو ہو جھوٹ تو ہم ہاتھہ قلم کرتی ہین

بیٹھنی دیدی نہ وہ بزم مین اپنے جو ہمی ۔ تو اوٹھا لیجو ای یار خدا یا مجکو

گالی کا انتظار تو حد سے گذر رہیگا ۔ منہ کو کہان تلک تری دیکھا کری کوئی

محنت تخلص مرزا حسین علی نام نژاد وش از جہان آباد خود دستش در لکھنو نشو و نما یافتہ مشورہ سخن با قلندر بخش جرأت می کرد و بدینگونہ حکایت می کند

احوال مرا دہیان سی سنتا تھا لیکن ۔ کچھہ بات جو سمجھا تو کہا مین نہین سنتا

اوس بت نی جو غیرون پہ کیا لطف تو یارو ۔ مجھسی کہو بہر خدا مین نہین سنتا

آمد نہ فصل گل سے نسیم سحر سنا ۔ مر جاؤنگا قفس مین نہ ایسی خبر سنا

محشر تخلص اکرام اللہ خان از بداؤن است و در انجا از مشاہیر بودہ او راست

آچھپا شور قیامت تری دامان کی تلے ۔ فتنہ سوتا ہی تری سایہ مژگان کی تلے

ہمین نظر نہین آتا کہ جب سیجے محشر ۔ کوئی دن اور اگر درد انتظار رہے

در ریاضی امروز مہارتے کہ او راست دیگری را نیست گاہی لب بسخن می کشاید
درین ہنگام بہ ممالک شرقی رفتہ با فقیر طریقہ شناسائی مسلوک ہست اوراست

جہوٹ ہی اور سی کب مینی لڑائین انکہین
شاید اسوقت گیا آپکا دہیان اوکہین
کہ تو نامہ ہی نہ پیغام زبانسے آیا

تمنی بیفائدہ رو رو کی سجائین انکہین
بات کرنی مین جو تم ربط سخن بہول گئی
حیف مخزون تجہی یاران وطن بہول گئی

مخزون تخلص عالم شاہ از مشائخ زادگان گڈہ مکتیسر است و مصحفی کہ او را از امروہہ دانستہ از وادی تحقیق برکران افتادہ دینجا بحکم اہل البیت ادری ما فی البیت سخن شرف الدین مسرور مقبول است کہ وی از خویشان ہست و قیام
مخزون در امروہہ مصحفی را فشا و خطا گشتہ بہمہ حال این اشعار اوست

بی محابا چاک کرتا ہی گریبان کے تئین
تم نہ فریاد کسی کی نہ فغان سنتی ہو
اہل دنیا تو نہین دیتی ہین مخزون غم کی داد

کسکی آفت ہی چمن مین گل کو سودا ہو گیا
اپنی مطلب ہی کی سنتی ہو جہان سنتی ہو
کوہکن کو خواب شیرین سی جگاؤن تو سہی

محو تخلص حسین علیخان اکبر آبادی بخدمات انگریزیہ بسر می برد او راست

سنگ پہینکی ہے مری قبر پہ گل کی بدلی
گالیان دی ہی پس مرگ بہی قل کی بدلے

محو تخلص شیخ عظیم اللہ از اہل میرٹہ است او راست

متاع دل گرا تہا یہ ہے اپنی پاس ای ہمدم
یہ دولت اوسکو بخشینگے جسی ہم یار دیکہینگے

محب تخلص شیخ ولی اللہ از مردم این شہر است در لکہنو فوت کردہ با سودا تعلق شاگردے داشتہ از خلیفہ خواران سرکار مرزا سلیمان شکوہ بہادر ہست از افکار اوست

تو اور تری چاہ پوچہنا کیا
خانۂ دل کہ نہو عشق کا آئین جسمین
پڑہنی لائق ہی اشک کب چہوڑتی ہی تاک آنکہ جدا
تم ہین مژگان اشک ستے تر نہین جاتی نگاہ
تیرے جو ہمسے ستم رہینگی

صدقی ترے واہ پوچہنا کیا
ہی وہ قرآن کہ نہین سورۂ یسین جسمین
جتنی خط لیجائی میری نامہ بر بہیگی ہوئی
مانع پرواز ہین طایر کو پر بہیگی ہوئی
بہتی کہان ہیکو ہم رہینگی

کیا اجل بھی آئی تھی اغیار ہی کی حصے مین
گو شبِ ہجر ہی پر صبح ہوویگی تو ہی خوب
بیقراری سی ہی کچھ اوسکی عجب مجھپہ عذاب
واہ ری شوق او دہر جب کوئی جاتی دیکھا
افسوس ہوا حشر مین کیا بیکسی کا
ہین اپنی تصور نی محالات کئی سہل
مجھکو خبر مرگ عدو سے بھی ہوا رنج
دشمن کو مرے گور پہ لانا نہین اچھا
ہی زخم جگر ناوک قاتل کے نشانی
بیداد گذشتہ کی کرین کیونکہ شکایت
حسرتین لپٹی ہین گور مین کہتین پیچھین
پیچھی ہٹتا تھا قدم چلتی ہی اوس کوچی سی
سیر کی لئی ہی تیری ہمت بھی ایک نسیم
تھا وصل مین ایک ہجر مین وہین مر معشوق
وہ یہ سمجھا کہ ہوا ظلم اوٹھانا مشکل
نہ ڈرا نار جہنم سی عبث اسے واعظ
غلبۂ شوق سے عالم ہی نظر مین تاریک
چھاتی پہ لٹاتا تو اوسی کب ہے میسر
اوس وعدہ فراموش نی آنکو کہا تھا
جو یہاں ہی زہر ہین یہ گران جانیو نمین ہم
معجزہ نی تاثیر کو اپنی صنم سمجھا فریب
جان کیا چیز ہی پہ عشق مین تاثیر تو ہو
وہ رخ افروختہ ہی جرم عدو سی تیار

ای فلک گر وصل جانان کی نہ مین قابل ہوا
لائی ہی ناک مین دم گردش ایام اپنا
کسطرح غیر کو دی دون دلِ ناکام اپنا
منہ سی ناخواستہ نکلا وہین پیغام اپنا
قاتل جو ہمین سر بگریبان نظر آیا
پر دیکھین ہی تجھکو رخ جانان نظر آیا
وہ شوخ جو انگشت بدندان نظر آیا
مردے کو مسلمان کی جلانا نہین اچھا
ای چارہ گر اسکو مٹانا نہین اچھا
اوسکو وہ مزہ یاد دلانا نہین اچھا
اوس نی کیا مجھکو کہین یاد کیا میری بعد
وہ ہوا ایام پہ کیا جلوہ نما میری بعد
ہرگز تو اپنے جور و جفا پر نظر نہ کر
کم موت کی جانب نہین جانان سی تعلق
ہمکو جینے سے بھی اب زہر سی کہانا مشکل
ہی بجز ذکر عدو ہمکو جلانا مشکل
جسکے جو با تھی ہی اوس کا بھی پانا مشکل
تصویر مگر سینہ پہ لیتی ہین بنا ہم
دروازی ہی [illegible] ہٹنی لگے آنے پہر ہم
اعدا کی گھر گئے تری مہمانیو نمین ہم
کیا ملا ویگی خدا سے یہ جبین سائی ہمین
کوئی مر جائے اگر تو کوسنے دلگیر تو ہو
کہ نہین نیم نظر تاب تماشا ہمکو

جدہر کوئی اوڑہی دل کی تپش گردن بپرواز آ ۔ نہین ہی برق صفت ہاتہہ مین عنان مرے

محتشم تخلص مرزا علے نقی اصلش از کشمیر و منشا دوی لکھنو است بہر دو زبان فکر میکرد غرور شاعری بسیار داشتہ بعد قتل مرزا علی مہلت کہ تفصیل این اجمال تحت ترجمہ او ست خوفاً از ان جا فرار شدہ و بدہلی رسیدہ با خواجہ میر درد پیوستہ از ایشان فائدہ ہا بر داشتہ باز بہ لکھنؤ رفت چون سالی چند برین گذشت ورثہ مقتول مذکور قاتل مسطور را بقصاص کشتند او راست

و در مین اوس چشم کی گردش کو سایش نہین ۔ کس گہڑی کسدم نئی فتنہ کی فرمایش نہین
جان منتظر ہی آنکھون مین وقت رحیل ہی ۔ جلدی پہونچ کہ تیری ہی آنکی ڈہیل ہی

محسن تخلص میر محسن برادر زادہ میر محمد تقی است او راست

حرف تیرے عقیق لب کا شوخ ۔ زندہ کرتا ہے نام عیسے کا

محترم تخلص خواجہ محترم علی خان از کلانتران عظیم آباد است سخن را بر شاہ کہیما تخلص بعشق گذرانیدہ او راست

ای محترم استنے اشک باری ۔ کہل جاے ہی ابر بہی برس کر
دوستون اسنے مری کہا اون سی ۔ محترم کو کہو تو یہان لائین
لگی کہنے کہ شرط کر لو تم ۔ ہم جو مجلس مین اوسکو بلوائین
روندیے کہ جسکی رونی سے ۔ ساری محفل کے چہپے جائین
پیغام پہر جنون کی آنی لگی ہین مجہ تک ۔ شاید بہار کی دن نزدیک آن پہونچے

محمود تخلص محمود خان برادر زادہ اعظم الدولہ میر محمد خان سرورجنگ است خوش فکر و خوش ساز در نخچیر گاہش مضامین بعمل برام است از تیغ تمنش کار دل خون شدگان تمام جوانیست با سخنوریہا کم سخن و با صد زبان بی زبان بہ پیرایہ حلم و ادب آراستہ از احباب راقم است از نتایج افکار اوست

گہر سے بی پردہ وہ رشک مہ روشن نکلا ۔ نالہ دل بہی مری جان کا دشمن نکلا
اپنی برگشتگی بخت کا دیوانہ ہون ۔ کی شفاعت جو کسی نے تو وہ اغو سمجہا

پہچانی تا نکوئی کہ یہ کس کے لاش ہے
سر تن سی لی گیا مرا قاتل تراش کے

مرزا تخلص مشہور بمرزا نینا اسمش حکیم میر فضل اللہ از سکنای قصبہ پانی پت اشعار فارسی ہم می گفت در طلب معارفی شایان داشتہ او راست

دل جو اپنا تھا سو ہے بیگانہ
اس زمانہ مین کوئی یار نہین
سخت مشکل ہے ہجر مین جینا
زندگی اپنے اختیار نہین
خالی اوس سی نہین ہے کعبہ و دیر
کونسی سنگ مین شرار نہین

مرزا تخلص ہدایت اللہ دہلوی از ماہر فن موسیقی است او راست

دل ہاتھ سی گیا آنکھ سی جی تن سی جا بجا پائی
ای وای مصیبت کوئی کس کسکو سنبھالی

مرزا تخلص خواہرزادہ حکیم مرزا محمد خان و تلمیذ رستم بیگ شاگرد ست او راست

اگر زلف دراز یار مین ہی صد گرہ مرزا
دل صد چاک یہ ہم بھی لبسان شانہ رکھتی ہین

مروت تخلص صغیر علی نام فرزند حکیم کبیر علی از مردم سنبھل است از شاگردان جرات آوردہ اند کہ مثنوی بہ تتبع میر حسن گفتہ و مناط دعوی وی درین فن ہمان بود
این بیت ازو خوش کردہ شد

غیرون یہ دیکھہ دیکھہ کرم اوس نگار کا
چین بر جبین ہی نقش ہمارے مزار کا

مرہون تخلص مرزا علی رضا وطن اصلی وی مشہد مقدس است و خود وی درین بلدہ متولد شدہ بحیدر آباد رفتہ از تلامذہ میر ممنون است او راست

ہر آرزوی دل کو حرمان نی خون کیا ہے
گردن یہ یاس کی ہے خون اپنی آرزو کا
جز ایک نگاہ خشم کبھی اوسکی خو نہین
قسمت تو دیکھہ یہ بھی کبھو ہی کبھو نہین

مزمل تخلص مزمل شاہ از قدماست این بیت ازوست +

مین نہ کہتا تھا کہ مزمل دے نہ دل +
نقد اپنا رایگان کھونا نہ تھا

مسرور تخلص شیخ پیر بخش از سکنای قصبہ کاکوری کہ پنج فرسخ از لکھنؤ است اصلاح نظم از مصحفی گرفتہ ہم کاب مرزا سلیمان شکوہ بہادر گذارش درین بلدہ افتادہ بود او راست

وہ صید ہون کہ شوق اسیری ہی خود مجھی | صیاد بے دماغ کو رنج کمین نہو
ایسا ہی سبک زیست نے ہی ہوا ن مین گیا آگ | اگر چلا ہی تو آفت سی کوئی بہار اوڑا دی
اس ناتوان کو بام تک پہنچا [illegible] | شاید کہ اوسکی گھر کی طرف کی ہوا چلی
دیکھتا کون ہی محمود کو بجز [illegible] | جب نظر آتے ہین افلاک پہ ناچار سی
خلاف طبع ہی اوسکی مگر کو [illegible] | ہماری ہاتھ سے جو گا ہی پہنی دعا نہ اوٹھی
بعید اوسکی ستم سی ہی یہ کہ [illegible] | [illegible] کی گھر کی عمر ہی خاک سی بتانہ اوٹھی
تو [illegible] تاثیر کی آہ اشک خونین ہو چکی | سب طراز دامن دلدار رنگین ہو چکی
تک [illegible] سو گنہ کی ہو چکی ہے ہی خموش | کیا شنا خود بہی قدر دان لذت دشنام ہی
چل بسا گیا مین گرمی رفتار سے | کیا چلی تم ملنے کو اغیار سے
[illegible] عرصے مین نظر آتا نہین | بیچارہ گر بیٹھے ہین ماتم دار سے
خانہ کعبہ کی تعظیم تو سبحان اللہ | کیا فرصت بہی ہوا اوس در کی جبین سائی سے

مخلص تخلص میر باقر از اہل اکبرآباد است نسبت تلمذ بہ مصحفی خان بکر نگاہ داشتہ در زمان دولت محمد شاہ لوائے سخن می افراشتہ از وست

مین تو بندہ ہون تری جور و جفا کا لیکن | سخت دشوار کا ہی مجھی اس دل سودائی کا

مخلص تخلص مخلص علیخان از ریش سفید کردگان مرشد آباد است او راست

کوئی اپنی اسیرون سی تغافل یہ بہی کرتا ہی | قفس مین مرگئی ہم یہ خبر صیاد کو پہونچی

مدحت لکھنوی یکی از تلامذہ جعفر علی حسرت است او راست

لی گئی ہجر تری گور مین یار آخر کار | روز فرقت نے دکھائی شب تار آخر کار

مدہوش تخلص نامش معلوم نشد از شاگردان میر سوز بودہ او راست

مرا جس ناز سی تو نے لیا دل | خدا جانی ہے اوسکو یا مرا دل

مرزا تخلص آقا مرزا نام اصلش از مازندران است وی در لکھنو متولد شدہ پدرش محمد اسمعیل نام تجارت پیشہ بود از تلامذہ میر [illegible] است از وست

بالین سے جب وہ پھر گیا غش سی کھلی تب آنکھ | مجھ نارسا کے طالع خوابیدہ دیکھنا

یہہ غل ہی کہ وحشی نی تری پانون نگار | پھر دست جنون سلسلہ جنبان نہوا ہو

مشتاق تخلص عبداللہ خان المخاطب بمشتاق علیخان ایرانی نژاد است بزمرہ شعرای پایہ تخت بشمار می آید پارہ جفر و رمل را میداند است ہوس کیمیا سازی بسیار داشت اکثر خطوط را بون خط زیبا و دلاویز می نگاشت او راست

کی ایک نگاہ یاس جو مژگان یار پر | سو بر چھیان لگین دل امیدوار پر
جی بند ہو نکل ہی گیا تو کھلی رہی | ای چشم آفرین ہے تری انتظار پر
مٹی ہی دمبدم یہان وصل کی تدبیر کا نقش | دکھائی دی ہی بیدیپ کچھ ہمین تقدیر کا نقش
دم مرگ مت پوچھ لکنت کا باعث | زبان پہ گرہ گفتگو تھی کسی کے
کبھی اشک بھر آئی تو پی گئی ہم | کہ مد نظر آبرو تھی کسی کے
رنگ کیون سبز ہی چہرہ کا تری ای مشتاق | کسنی دیکھا ہی تجھی زہر بھری آنکھونسی
اپنی ہم بندگی پہ بھولی تھی | پھر جو دیکھا وہان خدائی نے

مشتاق تخلص حافظ تاج الدین ساکن میر ٹھہ چشمش از حلیہ نور عور است او راست

کوہکن و پرویز کو قصہ اپنا اپنا سنانی دو | ہی یہہ وہی افسانہ شیرین ایک پری دیوانی دو

مشتاق تخلص محمد وصل نام شاعریست از بداون او راست

ہماری کام پہ ہرچند آسمان پھری | تجھی قسم ہی جو تو اوسطرف کو آن پھری

مشہور تخلص از کایتان بریلی است باوجودیکہ متخلص بمشہور است حالش مشہور نیست او راست

خوشی سی کیون نہ ای مشہور اب بغلین بجائین ہم | ملیگا یار ہمسی آج پھر بازو پھڑکتے ہین

مصدر تخلص میر باشاہ اللہ خان پسر میر انشاء اللہ خان است عار نیست کہ پسر بنام پدر شناختہ میشود و گاہی بخلاف نیز کز اہداوی در طب جانگداز ہی شایستہ دارد گاہی بسخن ہم توجہی ارزاد او راست

کافر ہو سو اتیری کری چاہ کسو کی | صورت نہ دکھاوی مجھی اللہ کسو کی

مصحفی تخلص غلام ہمدانی اصلش از قصبہ امروہہ منضافات مرادآباد در عنفوان جوانی بجہان آباد آمدہ طرح اقامت افگندہ آخر تا بہ لکھنو رفتہ و تا نفس آخر ہمدرانجا قرار گرفتہ وفاتش را امروز دہ سال گذشتہ عمر بسیار یافتہ ابتدایش انتہای دورہ ہوا

کہتی ہی یہ ہر وقت مجھی آبلہ پا سے	آگی کو قدم دشت مغیلان سی نہ اوٹھے
کرتی ہین دو نرفی سی اشارے کئی دن سی	ہین یہ پیچھے پڑی دل کی ہماری کئی دن سے
کہہ پھر سے یہ لیلی محمل سوار جاے	مجنون بہی ساتھہ جون شتر بی مہار جاے

مسرور تخلص مرزا سنگی بیگ از مردم جہان آباد تلمیذ میر عزت اللہ عشق است او راست

سدا این چشم میگون سی یہ دل مستانہ کہتی ہین	صراحی کی ہوس نہ خواہش پیمانہ کہتی ہین

مسرور تخلص شرف الدین احمد پسر غلام محی الدین عشق مبتلا از مردم میرتہہ است اشعار ریختہ بعبارت پختہ کرد او وردہ است او راست

ہی غیر کی گہر رونق شمع محفل	دن رات سجھے سینے جلن سے ہے

مسکین تخلص سید عبد الواحد خان جوانی حریف و ظریف است ہنگام ورود دہلی سخن کہ گفت بر مومن خان میخواند نیز با نقیر ربطی پیدا کردہ بود اکنون نامدہ راہ عدم سپردہ او راست +

کیون نا اوٹہنا پٹہنا مشکل ہوا ہی رنجور کا	جسکو از خود رفتگی بہی ایک سفر ہی دور کا

مسرت تخلص شیخ وزیر علی استفادہ شعر از حکیم عزت اللہ خان عشق کردہ از باشندگان دہلی است از چند سال بحیدر آباد رفتہ بحر کہ شعر چند و لال است او راست

اگرچہ رونق رو تی لھو ہین آنکھین ہ	نہ رکہا دیدہ خونبار یہ ہاتھہ ہ

مستمند تخلص یار علی خان از اہالی عظیم آباد است تلامذہ مرزا بیچہ فدوی او راست

نزع تک وصل کی ہی یار امید	ہی مثل ایک دم ہزار امید

فصیح تخلص برا تی نام سوداگری است کشمیری الاصل بودہ او راست +

شاید کہ سوی زلف کا شانہ تھا دست غیر	بندھہ رہا تھا بیکو مری پیچ و تاب رات

متشیر تخلص قطب الدین از مردم جہان آباد است گویند کہ از ارشد تلامذہ شاہ نصیر است فقیر او را در محافل مشاعرہ دیدہ و کلامش ہمدرانجا شنیدہ بہ طریقہ استاد است او راست

بہیج دیتا ہی خیال اپنا عوض اپنی مدام
عشوہ و ناز و ادا اوسکی یہی کہتی ہین
چین سی کیونکہ مین سوؤن کہ شب ہجر مجہی
کیا یار کی دامن کی خبر پوچہو ہو ہم سے
تلوار کو کہینچ ہنس پڑی واہ
تری کو مین اس بہانہ مجہی ڈہنگورات کرنا
آ نکلی تیری کہلکے مرا دل تو خوش ہوا
گلی کو یار کی سمجہے ہی اپنا وہ کعبہ
تہا آپ ہی دیوان مرا نامۂ اعمال
چہیڑ مت ہر دم نہ آئینہ دکہا
سن فی پائی نہ دہن اوسکی سی دشنام تمام
آنی دوا دسے جسکے لئے چاک کیا ہی
جب تک کہ نچہڑکی گا گلاب آپ وہ آکر +
ہر دم کو سمجہتی ہین دم بازپسین ہم
پہٹ چکا جب سی گریبان تب سے
وہی دشت اور وہی گریبان چاک
تو آئی نہ آئی دلی ہم تو ہر شب
ہای وہ دل کہ جسی مینی بغلمین پالا +
فلک گر ہنستا ہے مجہپر کسیکو
بہلا تو ساتہہ تو چلتا مری جنازی کے
کہانی نہین دیتی ہین مجہی خون جگر بہی
وہ سنی یا نہ سنی اوسکو ہم اپنا احوال
چوکہٹ پہ جنکی مینی رو رو کی رات کاٹی

کسقدر یار کو غم ہے مری تنہائی کا
لی سکے کون یہان نام شکیبائی کا
یاد آتا ہے وہ راتون کا جگانا تیرا +
یہان ہاتہہ سی اپنا ہی گریبان گیا تہا
ہی مصحفی کشتہ اس ادا کا +
کبہی اس سی بات کرنا کبہی اوس سی بات کرنا
قاصد فی گو کہ اپنی طرف سی بنائی بات
یہہ مصحفی سی نہ پوچہو کدہر ہی سجدہ درست
کاہیکو فرشتون فی لکہا نامۂ اعمال
اپنی صورت سی خفا بیٹہے ہین ہم
جنبش لب ہی مین اپنا تو ہوا کام تمام
ناصح سی گریبان کو سلائینگی نہین ہم
اس غش سی کبہی ہوش مین آئینگی نہین ہم
غافل تو ہوا ہم سی ذرا بہی تو نہین ہم
ہاتہہ پر ہاتہہ دہری بیٹہے ہین
جب تلک ہاتہہ پاون چلتے ہین +
تری راہ تا صبحدم دیکہتے ہین
اب اوسی یون ہدف ناوک مژگان دیکہون
مین ہنسکر فلک کی طرف دیکہتا ہون
نہ آئی موت بہی روز وصال میری تئین
نالی تو مری حلق کی دربان ہوئی ہین
پس دیوار کہڑی ہو کی سنا جاتی ہین
سنتا ہون صبح کیا وہ مہمان کسیکے گہر ہین

بود با جرات وانشا مشاعرات و مطارحات کردہ است شش دیوان ریختہ و دو تذکرہ تمام
کردہ و دیوانی در فارسی و تذکرہ ہم دارد قوت مشق او ازینجا توان دریافت در بلاد مشرق
بسیار مسلم و بہ استادی علم بودہ و اکثر سخنوران ان بلدان اکتساب فن ازو کردہ اند
ہر چند بتقاضای شیوہ بسیار گویان اکثر کلامش پر کم پایہ و از لطایف خالی است اما گزیدہ اشعار
او در نہایت رتبت و الا و مرتبت عالی است چنانچہ ازین ابیات کہ از دواوین وی گزیدہ آمد پیداست اورا

مین اسی رشک سی مرتا ہون کہ کل غیر نی تیغ — ہاتھہ ہنگام قسم کیون تری سر پر رکہا
کی تک ایک اب دم شمشیر قاتل نی کمی — ورنہ پیمانہ ہماری عمر کا لبریز تہا
درد و غم کو یہی تصیبہ شرط ہی — یہہ بہی قسمت سوا نہین ملتا
کہتی ہو ایک آدہ کی ہی میری ہاتہہ ہوت — ہم بہی سمجہتی ہین یہہ سناتی ہو ہمکو کیا
تہا اگر روز قیامت تو بہی ہم شاد ان رہی — وہ جو ایکدن اوسکی ملنی کا مقرر ہو گیا
اے مصحفی بتون مین ہوتی ہی یہہ کرامت — دل پہر گیا نہ تیرا آخر خدا سی دیکہا
شوخی تو دیکہو تیر کو سینے سی کہینچ کر — کہتا ہی میری تیر کا پیکان رہ گیا
نامی کی میری پرزی لاڑالی میری آگی — نامی کا میری قاصد یہہ کیا جواب لایا
مرض عشق سی گر ابکی سنبہل جاؤن گا — تو مین دو چار برس کو کہین ٹل جاؤنگا
مجکو قاصد کی تغافل نی تو مارا ہی ہے — روز ظالم یہی کہتا ہی کہ کل جاؤن گا
اوڑتی اوسکی کو جہین جو جا نکلی کہین — حاملون نی دوش سی تخت سلیمان رکہدیا
چاک ہو جائینگی لاکہون ہی گریبان ظالم — چاک پر دیسی نہ یون ہاتہہ دیکہانا اپنا
مصحفی ہم تو یہہ سمجہی تہی کہ ہوگا کوئی زخم — تیری دلمین تو بہت کام رفو کا نکلا
دامن ترا بہی گا گریبان عاشقان — گر یونہین ٹہوکرین دم رفتار کہائی گا
مت میری رنگ زرد کا چرچا کرو کہ یہان — رنگ ایکسا ہمیشہ کسیکا نہین رہا
مین حسرتین لئی از بس جہان سی جاتا تہا — جنازہ دوش پہ یارونکی تہا گران میرا
صیاد کی گلی ہی وہ کوچہ کیا کہ جسمین — سر خاک پر پڑا ہی اکثر کبوتر دن کا
فصل گل فصل خزان دونو گئین ای صیاد — مرغ دل کونسی موسم مین رہا ہو دی گا

مہندی کو اپنی دیکہہ کی کہنے لگا وہ شوخ / ہی ہی کسی کا خون ہوا میری ہاتہہ سے

وعدۂ قتل سی رکہتا ہون دل اپنی کو مین شاد / کہ اسی وعدہ مین ایک وعدۂ دیدار بہی ہے

پیر ہین بہی ہم الفت طفلان سی نچہوٹے / لکہہ پڑہ ہی چکے قید دبستان سی نچہوٹے

وہ جبین یہہ نازان کہ مرا عیب تو دیکہو / ہین خوش کہ خیال نگہ دور کسی سے

صبح کی شام ہوئی شام کی پہر رات ہوئی / یہی وعدی ہین تو کب اوسکی ملاقات ہوئی

مجکو پامال کر گیا ہی اب یہہ + / یہہ جو دامن اوٹہائے جاتا ہے

کسکی مژگان نے یہہ کیا جادو / میری دلمین گڑی جو کیل سی ہے

اوسکو صحبت کا گر دماغ نہین / طبع اپنی بہی کچہہ علیل سی ہے

رشک ہی حال زلیخا پہ کہ ہمسی کمبخت / خواب مین بہی نہ کبہی وصل سی مسرور ہوئی

ہر گز در اوسکا وا نہوا ہم سی سیکڑون / سر کو پٹک پٹک پس دیوار مر گئے

غم کہاتا ہون جتنا مری نیت نہین بہرتی / کیا غم ہی مزیکا کہ طبیعت نہین بہرتی

جب ساری بہری خو نہین تری تیر کی بہرتی / تب زخم سی نیت تری نخچیر کی بہرتی

مضمون تخلص یکی از ہمعصران میر و مرزا است دیگر حالش معلوم نشد اورا است

می بہی اوس بن کون پی خوش واہ یہہ بیہودہ ہے / کسکو ہی خواہش معاذ اللہ یہہ بیہودہ ہے

مضمون تخلص شرف الدین از اولاد شیخ فرید شکر گنج است نور اللہ مضجعہ از مردم قصبہ جاجمو کہ از متعلقات اکبر آباد است نوبتی وارد جہان آباد شدہ بود از تلامذہ خان آرزو است فکر تلاشش مقصور بر ایہام است کہ شیوہ اہل زبانش بودہ اورا است

ہمنی کیا کیا نہ تری عشق مین محبوب کیا / صبر ایوب کیا گریۂ یعقوب کیا +

تیر مژگان برستے ہین مجہہ پر + / آب پیکان کا اس طرف ہی ڈہال

ہمارا اشک قاصد کی طرح ہرگز نہین تہمتا / دل بیتاب کا شاید لئی مکتوب جاتا ہے

مضطر تخلص کنور سین از سکنای لکہنو است از عرصہ دوازدہ سال بعلاقہ تحصیلداری ڈبائی کہ از متعلقات بلند شہر است بسر اوقات میسازد با فقیر بارہا برخوردہ شوق شعر شعرش از اندازہ افزون است و ہضم انکسار فراوان دارد قصیدہ در واقعہ کربلا نوشتہ

کوچی سی نکل کر تری مین نالہ کرون گا
مین ہون وہ تلخ کام کہ روز وصال بھی
اپنا بھی جی سے جانا اب ہو چکا مسلم
اپنے مژگان رخنہ گر کو دیکھہ
زلف کا بوجھہ دی کمر یہ نہ جان +
تھی شب وصل کھل گئی جو مین آنکھہ
کم ہوئی تری یہان تک تو شہرۂ آفاق
کنج قفس مین ہم تو رہی مصحفی اسیر
ہم نذر تیغ یار کرین اوسکو مصحفی
جور فلک سی ہم نہ کبھی سر اوٹھا سکے
مصحفی یار مین اسوقت کی سب مردہ پسند
نہ کہین صبح ہی ہوتی ہی نخواب آتا ہی
مین تری واسطی سر ٹپکون ہون دیوار وسی
یار کا صبح تک ہی وعدۂ وصل
اودامن اوٹھا کی جانی والے
تو دیکھے تو ایک نظر بہت ہے
آتا ہی جیمین روکی ڈبو دون اسی بھی سب
ازبس دوچند شوق رہا مجکو نامہ بر
ہاں کعبہ سی پھر اب تک ہرگز مصحفی
تو آکی بیٹھی دم نزع جسکے بالین پر +
تیری تصویر کو لیکر شیرین +
دلکی دھڑکون کا یہہ عالم ہی کہ بی منت دست
یہہ شب ہجر مین اوٹھہ اوٹھکی تلق کی مارے

معلوم ہوا اب مجھی تا تیر نہین یہان
آئی جو لب پہ خندہ مری زہر خند ہو
ہم رہ سکین ہین کوئی جب تم چلی سفر کو
آنکھ پھر مرے جگر کو دیکھہ +
زلف کو دیکھہ اور کمر کو دیکھہ
رنگ فق ہو گیا سحر کو دیکھہ
کہ سر کی بال تری دیکھنی کمر کو چلے
فصل بہار باغ مین دہومین مچا گئے
گریہ کی ہاتھہ سی جو بدنین لہو بہے
چون شمع زیر تیغ یہان عمر کٹ گئے
بدنہ تھا ہم بھی تخلص جو مزاری رکھتے
رات کیا آتی ہی ایک مجہہ عذاب آتا ہے
چین کس طرح تجھی خانہ خراب آتا ہے
ایک شب اور بھی جئیے ہی سہی
تاک ہمکو بھی خاک سی اوٹھا لے
الفت تری اسقدر بہت ہے +
یہہ تھوڑسی جو پانی کی باہر زمین ہے
آیا جو وہانسی ایک تو پھر یہانسی دو گئے
اوسکو وہان کیا جانی کس بت سی محبت ہو گئی
وہ مر بھی جائی تو آنکھین کبھی نہ بند کری
اپنی چلتے سی لگا رکھتے ہے
پیرزی ہو ہو کے گریبان اوڑا جاتا ہی
دلکو دیتا ہون تسلی کہ سحر ہوتی ہے

ونزاکت طبعش پرداز دفتری باید نوشت وفور شهرت ازان معذور داشته سخن کوتاه فکر سخن فارسی بسیار میکرده هرچند اہل سخن را در زبان ایشان حرفهاست اما واتقی بعض خیالات بغایت پسندیده ومطلوب ومقبول دارد ودیوانی مختصر فراهم آورده دیبا جمع کرده است خریطه جواهر نام بر تماشایس پیداست که سلیقه انتخاب هم شایسته داشته بشیوه دیگر ارباب تذکره که در رطب ویابش تفرقه تمیز نمیکنند نیماند وقتی ابیات ریخته هم میگفته در ماه محرم سنه ۱۱۹۲ بعضی از تعصب کیشان بیباک وبیدردان سفاک شهیدش کردند واو نعش بقاتل بخشید میر قمر الدین منت تماشش حمیدامات شهید آتاریخ وفاتش یافته این اشعار از خیالات اوست

لوگ کہتے ہین موا مظہر بیکس افسوس	کیا ہوا اوسکو وہ اتنا بہی تو بیمار نہ تھا
ہنسی کی ہی توبہ اور دہوین مچاتی ہی بہا	ہای بس چلتا نہین اور مفت جاتی ہی بہا
خدا کی واسطے اسکو نہ ٹوکو +	یہی ایک شہر مین قاتل رہا ہے +

مظفر تخلص سید مظفر علیخان خلف سید قلندر علیخان بہادر از تلانده ممنون اوراست

تجکو ہی پوچھتا تھا کل نزع مین مظفر	آیا بہت ہی رونا ہمکو جو تو نہ آیا

معقول تخلص حالش واضح نگشت از فکرت اوست

رقیبون پر غضب ڈر ہم گئی ہین	ہوا زخمی کوئے مرہم گئی ہین

معنی تخلص محمد امین از سکنای جواب شرقی است وفاتش بیانہ کول اتفاق افتاد اوراست

سرمہ منظور نظر ٹھراہی چشم یار کو	نیلا گنڈا ہی پنہایا مردم بیمار کو +

معین تخلص معین الدینخان از تلانده رفیع سودا است در الہ آباد بسر می برده اوراست

ہو نہین وہ دوانا کہ بہار آنی سی پہلے	زنجیر مین رکہتی ہین معین مجکو جکڑ کر

معروف تخلص الہی بخش خان نام کوچک برادر فخر الدولہ نواب احمد بخش خان بہادر کہین پور مرزا عارف جان برادر شرف الدولہ قاسم جان که از اعاظم امرای عہد ذو الفقار الدولہ نواب نجفخان بہادر بوده غفر الله لہم اجمعین بفیض صحبت دردمندیشا بحلقه ایشان در آمده ترک زی دنیا نموده بافن شعر الفتی بیش از بیش داشت

دو سه بیت ازان برمن خوانده بود معلوم میشد که مضامین معقول یافته باشد خود را از تلامذه مصحفی میگیرد او راست

خلل انداز دفاکو نسا غماز ہوا	که جواب خط مضطر قلم انداز ہوا
سوز جگر کو دیدۂ پر نم کو دیکھیے	ان آفتون کو دیکھیے اور ہمکو دیکھیے
ابھی سی بیقراری ہے تو تم نے	دل مضطر مقرر رات کاٹے

مضطر تخلص اسمش مرزا سنگین شخصی است ذہین وخوش اختلاط بافقیر تعارفی دارد وقتی از اوقات در چند زمین تخمے افشانده بود این ثمر انست

کیا کیا دست جنون یہہ تیری بیجانی نے	مین تو خوش تہا کہ کفن مین بھی گریبان ہوگا
تہا خود وہ تڑپنی سے خجالت زدہ ہمتو	مضطر کی کبھی خون کا دعوی نکرینگے

مضطرب تخلص درگاپرشاد از کایتان لکھنؤ ست واز تلامذه محمد عیسی تنہا او راست

تری وعدے پر اب ہی دم شماری	بہت اختر شماری کر چلے ہم

مضطرب تخلص محمد حاجی فرزند قاضی رحمت الله خان که قاضی القضات دہلی بوده از تلامذه ممنون است بالفعل سری بنظم ندارد مرد خوبی است بعد مرگ پدرش خدمت قضا بوی تعلق گرفته گاه گاه بریختہ ر داد او راست

کٹتی کسی طرح سی نہین یہہ شب فراق	شاید که گردش آج تجھے آسمان نہین

مظہر تخلص اسم شریفش مرزا جانجانان علوی نسب است بزرگان ایشان از ارباب مناصب بوده اند پدر بزرگوار ایشان بعلتی از عالمگیر بادشاه آزرده ترک منصب گفته مرزا در اکبرآباد نشوونما یافته عاقبت میانه جهان آباد طرح سکونت انداخته کسب باطن از خدمت سید نور محمد بدائونی نقشبندی مجددی فرموده نور الله مضجعه وقدس سره وبسبب پاکیزگی گوہر وحسن فطرت قطعا بزخارف دنیا رو نکرده از ریعان شباب طالب تشیخ وبه تہذیب نفس مایل وبریاضت مصروف مانده شاه غلام علی که از مشاہیر شیوخ دہلی ست از مریدان اوست وباہمه فضایل ہمه تن درد مجسم دل نرم و ہنگامه عاشقی گرم داشت شورش درسر وبه رعنا جوانان نظرش بود اگر لختی بشرح نفاست

نہ توسو جھی ہی نہ انکار کیا جاتا ہے
[illegible]ہی ہی مجہسے کوئی تجکو یاد آیا ہے
یہہ اوج خاک نشینی مین عشق نی بخشا
ڈوبو دیا مجہی اس چشم ترکو کیا کوسون
دیا ہی اپنی سی ظالم کو اوسنی دل معروف
آپ جسوقت رقیبونکی قسم کہاتی ہین
اپنی آنکہین باندہ تا آئی نہ تجکو مجپہ رحم
می کی پینی سی تو ہر چند بنا ہی توبہ
کیسی بیرحمی خدانی اوسکی جبین ڈالدے
دیکہکر رفتار اوس خوش قدکی کہتی ہی نسیم
جواب خط نہین دیتا ندی جواب تودی
دردسر ہی ہو کسی صندل لگانی کا دماغ
کچہہ تو سمجہہ لیا ہی جو اوسکو دیا ہی دل
تو ایک مجسی کاش وفا کرکہ بعد ازین
لاغر ہون یہہ کہ سب اوسی باریک بین کہین
دیکہی جو سب نی شدت وہان بہی میری بیکلی
عمر آخر ہو چکی قاتل نہین ملتا کوئی
وہان زخم جگر پہ بہی ترحم نہین کرتے
صید شاہین کیطرح ہون من اسیر الفت
کس سی فریاد یہہ ہین جا کی کرون مثل سپند
گریہ و آہ و فغان سی ایکدم فرصت نہین
نکای اوس شوخ کا یون روٹہہ کی جانا معروف
میری مرنی سی ہوئی اوس پر خلق

رگ جان ہی کہ کمر کچہہ ہمین معلوم نہین
کرون ذرا جو نہ اوس بدگمان سی باتین
کری ہی آہ مری آسمان سی باتین
جلا دیا مجہی سوز جگر کو کیا کوسون
اب اور اوس بت بیداد گر کو کیا کوسون
ہم رقیبون کی نصیبونکی قسم کہاتی ہین
میری آنکہین کسلئی باندہی ہی ای جلاد تو
پیر مغان سی یہہ خجل ہون کہ آلہی توبہ
بات رونیکی مری سنکر ہنسی مین ڈالدے
جان یہہ کسنی تن سرو سہی مین ڈالدے
کہ قاصد آگی جو کچہہ دی خبر شتاب تو دے
اسکا ایک گہسنا لگانا دردسر یہہ بہی تو ہے
کیون ناصحا عبث ہمین سمجہای جای ہے
مقدور کیا جو کوئی تجہے بیوفا کہے
گر میری دست و پا کو کوئی دست و پا کہی
کیا کیا ہنسے ہوئی ہی دیوار قہقہا کی
کاٹ ڈالون جسمین ہی اپنا گلا تلوار سی
کیا فایدہ پہاڑا جو گریبان کسے نی
ذبح کرتا ہی مجہی جو کہ چہڑاتا ہی مجہے
خوبرو جو ہی جہان مین سو جلاتا ہی مجہے
ہم سمجہتی تہی محبت کام بیکارون کا ہے
اور یہہ کہنا کہ ہمین اب نہ منائی کوئے
مین نہ مرتا تو نہ مرتا کوئے

در سنه ۱۲۴۲ یکهزار و دو صد و چهل و دو از هجرت خیر البشر علیه الصلوات الله الاکبر ازین جهان گذران را گذاشت صاحب دو دیوان است اکثر خیالات رنگین و مضامین دلنشین دارد
این اشعار از دیوان اول التقاط یافت

اور تو باتین بری چھٹ گئین سب جیتی جی
کی وصیت یهه کچهه ارمان بهری آه که رات
غیر روتی هین مری حالت په وه تو یار تها
آه وه کون تها خدا مارا +
اس حوصلهٔ زلف پریشان کا هون عاشق
تها شب وعده یهه احوال هر ایک کهٹکی پر
چشم تر سی گرچه آ مژگان په پانی بهر گیا
کر دیا تها اوسکی حسن حیرت افزانی یهه رنگ
کهتا هی جب وه هنسکر هی گریه اختیاری
همسے کیا جان که یون جان فرشتی لیجائین
باغ هستی مین کهلا گل یهه نیا میری بعد
سینهٔ پر داغ کی دولت لئی جائینگی ساتهه
بهی کیا طایر دل ایسی صیاد ستمگر سی
کعبه مین سے پیا کئے هین یار +
بات کا اپنی وهان پناه نهین
اوسکی جانیکی اگر کچهه بهی خبر رکهتی هم
اوٹهی جهان سی هم آتی هی اونکی ای معروف
کهاهم منی که اس ناتوان کا سنئی حال
سو گئی جو اوسکی هم دیوار کی سایه تلی
وضو کو مانگ کی پانی خجل نکر معروف

آنکهه مندی پر ہی بیٹها ایک مگر دیکهنا
ساری گهر کو تری بیمار کی سونی ندیا +
دیکهکر گرتا نه آیا مری گهر اچها هوا
جسنے اوس سے مجھے لگا مارا +
عشاق کا دل حال پریشان مین رکهنا
چونک پڑتا تها که اب کی تو مقرر آیا
ایسے بهی تو نوح کی طوفان په پانی پهر گیا
بزم مین تصویر گویا میری جاتهی مین نه تها
آتا هی اور مجهکو بی اختیار رونا
جب تلک بنکی نه آئین وه اوسکی صورت
غیر سی وه مری پهولون مین ملا میری بعد
مثل قارون کچهه نهین جائینگی هم یهان جهوڑکر
جو ادنی صید کی خاطر بچهائی دام سو سو کوس
مسجد و خانقاه ایکطرف
دوستے کا نباه ایکطرف
ایسی دیوانی نتهی گهر مین جو در رکهتی هم
غرض که ختم هی بس اس سی اب سوا تعظیم
کهاکه حال سناوی وه ناتوان نهین
همکو اس تقصیر سے اوسنی بٹهایا دهوپ مین
یهه مفلسی سی تیمم کو گهر مین خاک نهین

...ین یہان خون رو یا ہون ہاتو نسی اوسکا	جو پاون مین اوسکی حنا باندہ تی ہین

...مقصود تخلص از سوقیان لکھنؤ ست خرافاتش نہ سزای آنست کہ درین اوراق مذکور گردد اما چون نوشتہ اند نوشتہ شد

...وسہ لینی سی خفا ہوتی ہو کیون مشفق مین	بوسہ وہ شی ہی کہ دونو کو مزا دیتا ہے

...ملال از ساکنان لکھنؤ ست از وست

...موت آئی نہ سر شام جدا ئی مجھکو	سخت جانی نی عجب رات دکھائی مجھکو

ملول تخلص شاہ شرف الدین از درویشان است اوراست

تری جدائی نی یہان تک ہمین ملول کیا	کہ زندگی کی عوض مرگ کو قبول کیا

مملو تخلص صفحہ خاطر مولف از نقوش احوالش خالی است اوراست

سہ و ساقد گل سا جہرہ جب دیکھایا آپ نی	قمری و بلبل کو آپس مین لڑایا آپ نے
مصحف رخسار پر رکھتی قدم ہے بار بار	زلف کا فر کو عبث سر پر چڑھایا آپ نی

ممتاز تخلص یکی از سکنای فیض آباد و شاگردان سودا است اوراست

ہماری رونی سی دل کا بخار اوٹھتا ہے	کہ جیسی پانی کی چہڑکی غبار اوٹھتا ہے

ممنون تخلص میر امانت علی از ارباب عظیم آباد پتی کسب علوم بدہلی فایز شدہ در محافل مشاعرہ شامل میشد و استفادہ از میر فرزند علی سوزون میکرد اوراست

ای وای کہ تیری لئی اس خاک نشین کو	جون باولی پہرتی ہی گہر گہر تپش دل

ممنون تخلص نقاوہ دودمان سیادت نظام الدین نام معین پورہ قمر الدین منت است اصلش از قصبہ سونی پت من توابع دار الخلافہ شاہجہان آباد و مولد و منشایش ہمین شہر خجستہ بنیاد کسب فنون از خدمت والد بزرگوار خود کردہ مدتی بلکھنؤ بسر بردہ زمان دراز بزمرہ شعرای پایہ تخت حضور والا سر افراز ماندہ از پیشگاہ خلافت فخر الشعرا لقب یافتہ اکنون از چندگاہ بکوہستان اجمیر میگذراند طرز گفتارش خیلی دلچسپ و دلنشین است و ملاحت کلامش نہایت عذب و شیرین در بستن مضامین بیگانہ یگانہ است و فکر صحیحش صواب از غلطش استادانہ قوت نظم اکثر اصناف سخن دارد دیوانش بنظر رسید

ہم تو جہوتے ہین محبت مین مگر
امتحان سبہے نہین کرتا کوئے

خرق عادت اپنی دیوانی کی دیکہہ
جسطرف کو وہ چلے پتہر چلے

بعد مرنیکے ملی میری سیہ بختی کی داد
نعش کی ہمراہ تہا وہ موی سر کہولی ہوئے

دبسدم پاونسی تو ہمکو نہ ٹہکرا چل جا
خیر ہم دیکہہ چکے فندق پا اچہی ہے

کسکے چشم سرمگین نی بی اجل مارا مجہی
سر پہ میری جو قضا آئی تو شرمائی ہوئے

معروف اب تو دیکہتے ہو تم ہمین غریب
ٹک منہ لگائی یار تو پہر ہمکو دیکہیے

دور جو بزم مین وہ آنکی بیٹہی ہم سے
کیا ہی پچہتائی کہ آگی سی وہین کیون نہ ہوے

روٹہنی کو تو چلی روٹہہ کی ہم وہان سی ولے
مڑکی تکتی تہی کہ اب کوئی مناکر لیجائے

ناتوان مجہسے کو کسطرح کری قاتل دو
ہو نہین وہ چیز وکہ جو لا تجزی ہو وے

اس بڑہاپی مین ہی کم ہو وینگی لہری ہمسے
سبزہ رنگون سی جہنا کرتی ہی گہری ہمسے

مغل تخلص مغل علی خلف محمد عسکری کشمیر الاصل است او راست

خورشید جو نکلا ہی اسوقت یہہ لرزان
کوٹہی پہ کہڑا شاید وہ ماہ لقا ہوگا

معصوم تخلص میر مشیت علی از تلامذہ حکیم عزت اللہ خان عشق است او راست

خیال چشم سیہ مین قدم مستانہ رکہتی ہین
دوانی ہین ہمارا نام جو دیوانہ رکہتی ہین

مفتون تخلص مرزا کریم بخش از دودمان گورگانی است او راست

مفتون خمار بادۂ شب ہو تو پہر پیو
ایک جام جا کی ساقی پیمان شکن کی پاس

مفلس تخلص محب علی حالش از تخلص پیداست در رام پور بعطر فروختن کسب معیشت میکرد او راست

آدن تو لاکہہ بار یہ دربان تری کہین
مفلس مجہی سمجہہ کی نہ بی آبرو کرین

مقبول تخلص مقبول نبی فرزند انعام اللہ خان یقین است او از سکنای این بلدہ
ارم تزئین از تلامذہ ثناء اللہ خان فراق شمردہ بود او راست

دل گرفتاری کو اوس زلف کی کب چاہی تہا
عشق نی ڈالی ہی یہہ پاون مین زنجیر نو

مقتول تخلص ابراہیم بیگ اصفہانی نژاد است مولدش جہان آباد التساب فنو
نظمیہ از خدمت غلام ہمدانی مصحفی کردہ او راست

ای فوج چاک اب سر تاراج کس لئے
شغل شب فراق یہی تہا کہ دہیان مین
دلمین جو جو ہی نکالین وہ ذرا بول کی خوب
یون کرین چارہ بیماری اغیار وہ لب
آمد سی تیری ہمیہ جو ہونی تھی سو ہو لے
نہین دیتی دکہائے صورت زیست
مین نثار اوس شوخ کی اپنی بلائین آپ لینے
یہہ بجا ناتہا کہ اوس محفل مین دل رہ جائیگا
توسن ناز کو یون رخصت جولان لب تک
خط پارہ پارہ کر کی دیا پہیر دیکہہ لطف
شاید کہ جای طول سی وان خود بخود پہنچ
قاتل ہی وہ نہو دی جو ممنون کی نعش پر
خط نہین جا چکا کہ گہبرایا ✤
یون تو وہ ہی فرشتہ خو لیکن ✤
مدت ہوئی کہ غرفی سی جہکی تہی وہ غدا آ
اس مرگ پر حیات فدا ہی کہ اوسنی آج
تیشۂ دل نی نچہوڑا کہ کبہی ہم ایکبار
مین اس سخن کی تصدق وہ دیکہہ آئینہ
جلاد کی یہان جنبش ساعد پہ نظر تہے
اس ذوق سی کہتی ہین حدیث لب شیرین
پوچہین سے گر آرزو دم ذبح
یہہ کہان نصیب کہ آئی تو یہ خیال اپنی ہی مونہہ
شب وعدہ چشم ہی راہ پر جو ذرا بہی کہٹکی کسیکا در

تختہ تباہ تو مری دامان کا ہو چکا
ایک ایک شکن گنا تری زلف دراز کا ✤
آج اوس شوخ سی لڑ بہڑ کی دل کہول کی خوب
یہہ مری درد کی ہوتی ہے دوا یا قسمت
اب دغدغہ حشر نہ پروا ہے قیامت
غضب صورت ہون آیا دیکہکر آج
آئینہ مین زلف چہوٹی اپنی منہ پر دیکہکر
ہم یہہ سمجہی تہی چلے آئینگی دم بہر دیکہکر
کیا تری زعم مین باقی ہی مری خاک ہنوز
میری جواب خط مین ہین بہیجے ہزار خط
تحریر کیجئے جو بصد اختصار خط ✤
کہتا تہا ایک جوان بہت بار بار حیف
پہر رہا ہون جو آپ کا مشتاق ✤
ہی ذرا آدمے کشی کا شوق
کوندی ہی برق سی طرف بام ابتلک
بدہی کی اپنی خاک پہ میری چہڑائے گل
لائین تسکین کی لئی لب پہ ترا نام تمام
یہہ مجہسی پوچہی ہی کیون کیسی طرحدار ہین ہم
کچہہ ذبح کی ایذا دم بسمل نہین معلوم
گویا تری ہونٹون ہی سی لیتی ہین مزا ہم
جلاد ہے کو بتا سکینگی ہم
ترا نقشہ کہیچ کی ار رہو گلہ شکوہ دو دو دم ہر سخن
تو صدای پا تری جانکر کہون ابتلک تہی کدہر کہان

وازان انتخاب درین اوراق ثبت گردید

برا مانئی مت مری دیکہنے سے +
اوڑی سو شور محشر گرد ہو یہان ایک جنبش مین
قربان ناز نعش مری دیکہہ کر کہا
ہات مین جنبش محمل کی عنان ہی اپنی
غمزہ نکی گر یہی بالیدگی ہے تو آخر
صبح تک کیا کیا نہ مجکو تہین سمجہاتہای شوق
لی لیا بوسہ تو اوسنی دین نہ کیا کیا گالیان
بیتابی دل تیری شہیدونکی کہان جائے
روان ہی خون چپ و راست دونو آنکہو نسی
بجدا بندی کا دہ ہی خط آزادی ہے
بدگمانی سی ڈرا ورنہ لیا تیرا جو نام
ممنون قضا نی ہمکو دیا کیا بغیر دل
کس نی تری سینی سے ملی دیدۂ تر رات
کیا سینۂ فرہاد نہ تہا تیشۂ فولاد +
کسقدر شرح گرانباری غم لکہی تہے
ہای ری بیکسی دامن و بی یاری جلیب
لڑتی تہی ہم آنکہہ سو اسیر مین دل مفت
یہہ سانس سی میلا ہو دہ آہو نسی نہو نرم
ہین روان ناقہ کی دنبال ہزارون بیتاب
کچہہ چاندنی سے ہی در و دیوار پر مگر
تصور شب ترا تا صبح کس کسطرح یہان بانکا
ہاتہہ سی تیری یہہ احوال ہی دلبر اپنا

تمہین عشق نی ایسا بنایا تو دیکہا
کیا تو نی غبار ای چرخ ہمکو کسکے دامان کا
گردن پہ کسکی خون ہی اس بیگناہ کا
ورنہ یہان کسکو سر آبلہ فرسائے تہا
دل گرفتہ نہین سینی مین سمانی کا
رات رکہکر روبرو صفحہ تری تصویر کا
یہان گنہ سی بہی زیادہ ہی مزا تعذیر کا
کچہہ کم رگ بسمل سی نہین تار کفن کا
جگر کا فکر جدا سوچ ہی جدا دل کا
نامہ اغیار کو گر آپکی رقم کیجے گا +
دیکہتا بوسی کی خاطر مین لب و لالہ تہا
سو وہ بہی نذر کاہش و تشویش ہو گیا
پژمردہ جو پہولون کا سحر ہار نہ پایا
یون نقش جو شیرین کا سر سنگ نہ کہینچا
کہ مری نامہ نی بازوئی کبوتر توڑا
کہ مرا دست جنون بستہ زنجیر رہا
سمجہا تہا لڑائی کو یہہ نادان تماشا
تن آئینہ ہی دل ہی مرجان کا لوہا
دیکہیو پردہ محمل نہ اوٹہانا اپنا
مہمان قریب خانہ کوے کا ہر دہوا
کبہی کہولی قبا کبہہ طرہ عنبر فشان باندہا
دل نہین ہات مین اور ہات ہی دلبر اپنا

او لجھین صبا سی شانہ سی یا لپٹین بار بار
بس حنا زور آزمائی ہو چکے
رات تھوڑی حسرتین دلمین بہت
تفاوت قامت یار و قیامت مین ہی کیا منون
رخصت کیوقت یون تری گریان کہ آدمی
جگر کی دود سی رنگین نشان آہ کیے
دامن ہی جھٹکنے کا ہو وسواس کٹی رو نہ
مین نامہ و پیغام سی گزرا کہین یارب
اوس دست حنائی نی آنسو جو مری پونچھے
ہوتی ہی پہر اغیار سی صحبت کی درستے
اللہ ری فرط شوق جو اکیدم ہو تو یہان
کون وہ چاندنی مین عطر لگا کر بیٹھے

باتون کا تیری شکوہ سر مونہ کیجئے
دلبرون سی ہاتھ پائی ہو چکے
صلح کبھی بس لڑائی ہو چکے
وہی فتنہ ہی لیکن یہان ذرا سانچی مین ڈھلتا ہے
رو وی ہی اوس گھڑی کہ جسوقت بس چلے
دل شہید کی غم مین علم سیاہ کیے
گاہی غلطی سی جو مری خاک پر آئے
کچھ قاصد بیچارہ کی اپنی خبر آئے
حسرت سی لہو ٹپکا دو چار کی آنکھو نسے
تھی عہد یہی عاشق غمناک سی باندھے
بیطاقتی جھکائی ہی کس کس کا گھر مجھے
آج کچھ چادر مہتاب مین خوشبو سی ہے

مینیر تخلص وجیہ الدین نام پورشاہ نصیر است طبع خوشی داشتہ اما از بعلے کہ ہیچ از ضریا این نمید انست از طریقہ راسخہ بران است بریعان جوانی داعی اجل بے البیاب اجابت گفت و رات

فرہاد سی کٹتی تھی تیشہ کی زبان ہردم
اس باغ جہان مین کبھی پہولی نہ پہلی ہم
بیان جو رخوبان کل ترا بیمار غم سنکر پہا
خونکی دھارین پہ چھٹین دسی دل افکار و نکے
غضب چہرہ پایا ستم آن پائے

مغموم نہونا دان سنگ آمد و سخت آمد
جون نخل چنار اپنی ہی آتش مین جلی ہم
یہہ کہکر مرگیا ایک آہ پہر ایسی نہوتی تھی
رونگٹے سنکے کہڑی ہوگئے فوارون کے
تجہی پائے تصویر کیا جان پائے

مینیر تخلص خواجہ آفتاب خان شاگرد سعادت یار خان رنگین است از دست

جی چاہتا ہی زلف کا تیری بیان کرین
شانی کی دانت توڑ کی اپنی زبان کرین

منشی تخلص میر محمد حسین خلف سید ابو الحسن المعروف بمیر کلن کہ بحسن خط از مشاہیر این معمورہ بودہ اصلش از ایران دیار است و بزرگانش درین شہر سکنی اختیار کردہ

کیا کہی وہان مزاج تو نازک ہی اور یہان
ممنون مباد آئی کہین ہجر ناگہان

نہ کسی چشم کا سرمہ ہون نہ اس کا غبار
درد دل تجھسی سنا جای ولیکن ظالم

بزم عشرت مین ہنسون کیا کہ برنگ مینا
تری غم نی یہان تک کیا بیمزہ

ہنستی ہی ہنستی مل گئی بسمل کی آرزو
یون رشک کہی کم جو وہان رنگ حنا ہو

اوس مرگ پہ سو جان مری صدقی کہ دم تیغ
آہ خلوت مین جو تنہا کہی یاد ان تجھکو

کہین جانا ہی تو جا چک کہ اگر جان بہی جای
یاد لاتی ہین ہی تصور مین تری ممنون کو

شب ہمکو گشت دیخون رہا فوج غم کی ساتھ
کون آئی ہی کہ سینہ مین بیدار ہو گئین

مکتب مین بہی سبق تہا الف لام میم کا
یاد ان ممنون نی نکالی ہین بہت دیکہو تو

کس بت ہرجائی سی جا کر لگا کرتا تہا اے
غیر کو دی مئی انگلین مجہی چتون مین کہی

اضطراب دل ذرا فرصت کہ لون بوسہ کبھی
دلنگر میان وہ ہمسی کہان اب کہ آج کل

مہربانی کی تصدق لگ کا سینی سی مری
رکھہ دیجئی قلق مین دم تیغ پر یہہ دل

مجلس [illegible] تری اور سی آنکھیں لڑائی

قصہ دراز بخت زبون ہی زبان نہین
ناکامیو نسی وصل ہی مین آدھو کرین

خاک اپنی کو تری درکی سوا جای کہان
ہم سی یہہ قصۂ جان سوز کہا جای کہان

بند منہ کرتی ہین گر خندہ کبھو کرتی ہین
کہ جینا بہی اپنا نہ بہایا ہمین

تہی خون بہا مین خندۂ قاتل کی آرزو
تا تہہ اوسنی کسی دیدہ تر پر نہ دہرا ہو

گہبرا گئی کہی تو کہ بس اب دیکہی کیا ہو
جس لئی تجھکو بنایا ہی دکہاؤن تجھکو

نہ بلاؤن نہ بلاؤن نہ بلاؤن تجھکو
تو اگر آئی تو ایک سیر دکھاؤن تجھکو

سو حسرتین شہید ہوئین اپنی دم کی ساتھ
صد آرزو کی خفتہ صدای قدم کی ساتھ

طفلی ہی سی ہوا ہو نہین خوگر الم کی ساتھ
ہین بہی اس شہر مین زنجیر ہلانی والے

دل لگی سو ٹکری کرون اسکی بہی تعذیر ہی
تو ذرا رشک سی خون دل بیتاب تو پی

پہر لب معشوق سینی مین کسیکا تیر ہی
ہنگامۂ محبت اغیار گرم ہے

یون لگا کہنی کہ ممنون آرزو کچھ اور ہے
لیکن خیال بوسہ ابرو نہ کیجئے

کچھ پاس جنگ نرگس جادو نہ کیجئے

منعم تخلص قاضی نور الحق خدمت قضای بریلی باو می بوده اعظم الدوله وصف بسیار از و مذکور ساخته از شعرای سلسله فارسی شمرده و بامراتب علمی منوط دانسته این مطلع که با عدم التفات بریخته بخاطر داشت وی گفته بود از تذکره ایشان نقل کرده شد

ایسی تو کھٹکتی ہی کہ جینی کی پڑی ہے	وہ نوک مژہ جیسی مری دل مین گڑی ہے

منعم تخلص موہن لعل از تربیت یافتگان شاہ نصیر است او راست

کچھ قیامت کیسی آتی ہین جو آثار نظر	کہین آیا ہی دلا آج قد یار نظر
ہی یہہ آہ کا مصرع مقطع فغانی یہان	وہان اشارہ ابرو مطلع ہلالی سے ہے

منصف تخلص منصف علیخان قوم افغان از تلانذہ نظام خان معجز بوده از وطن اصلی خویش که عظیم آباد باشد حرکت بدہلی نموده چند سالست که همدرینجا وفات یافته بعلت تنگ معاشیها بتعلیم اطفال بسر می برده در تدریس کتب مشهوره فارسی سلیقه خوشی داشته و تحقیق نکات معضله و حل غوامض مشکله هم بهمین صحبت آساتذه باد بوده در نظم اشعار چندان دستگاهی نداشته فقیه راسم اتفاق در خورد ایشان شده در است

دامان رہیگا نہ گریبان رہیگا	گر عشق یہہ ہی تو پھر دست جنون سے
جدا ہوا ہی کہین نقش بھی نگینی سے	خیال جاے ترا کیون کہ میری سینی سے

منت تخلص میر قمر الدین سید یست پاک گوہر اصلش از مشهد مقدس و وی بقصبه سونی پت از عدم بوجود آمده میانه جهان آباد دہلی نشو و نما یافته کسب فنون علمی فرموده بیعت طریقت با مولانا فخر الدین رحمة الله علیه نموده دران مدت که بجهان آباد بود رسم عادات اہل سنت داشت حالیکه بلکهنو آمد بروش امامیه بر آمد قصاید بمدح صاحب دولتان آنجا گفت و جایزها یافت و به کلکته رفت و ناظم آنجا را که مشهور به گورنر جنرل ملباشد ستوده ملک الشعرا لقب یافت و بحیدر آباد شتافت و از پیشگاه نواب نظام الملک بصله قصیده ده هزار روپیه را نقد و جنس ذخیره اندوخت بعد سیر و سفر دراز بازبه لکهنو دار وارد ورا جه ٹکیت رای راندیم گشت و بعمر چهل و نه سال در کلکته بتقریبی گذارش اتفاق افتاده بود داعی اجل را لبیک اجابت گفت و کان ذلک فی سنه ثمان و ماتین بعد الالف ۰

وی آخرها بلکهنو رفت و در حضرت مرزا سلیمان شکوه بهادر بخدمت انشاپردازی مامور
بتقاضای صحبت لب بسخن آشنا میکرد و بهمین تقریب منشی تخلص قرار داده وی هم
بدرستی خطوط معروف و موصوف بوده او راست

نپوچھا اوس پری کی حسن کا عالم کہ آفت ہے — بلا شوخی غضب رفتار قامت ایک قیامت ہے
جو پوچھا اوس سی لوگون نی کہ منشی کون ہوتے ہے — عجب کچھہ یون ہی اوس سی دور صاحب سلامت ہے

منشی تخلص مولچند از شاگردان نصیر کایتی است در دہلی قصص شاہنامہ را بریختہ
نظم کردہ است او راست

چشم ہی قہر بلا زلف قیامت قامت — اسلئی لوگ تمہین آفت جان کہتی ہین
خواہش نہین کہ تہہ مری سیم و زر سے لگے — یہہ آرزو ہی سینی سی وہ سیمبر لگے +

منتظر تخلص نور الاسلام نظر بطریق اکابرش بصدق و صلاح مایل است لختی
از صرف و نحو بہرہ ور از گزین تلامذہ مصحفی است او راست

ہر دم خیال یار جو پیش نظر رہا + — ہجران مین بہی وصال ہمین بیشتر رہا
کل شب وصل جو تہی کیسی مچا کی تہی دہوم — بولتا آج نہین مرغ سحر آخر شب +
ہوئی تہی جامۂ یوسف کی بو گم — سو رہا ئی تیری پیراہن کے اندر
چاہت مری دلکی آزما دیکھ + — ظالم کہین تو بہی دل لگا دیکھ
طرف چمن نہ جانہ سوئی لالہ زار دیکھ — تو آپ باغ حسن سی اپنی بہار دیکھ
دولت حسن ہی جس پاس یہہ اوس سے ہی سوال — کچھہ نلی اور ندی پر ہمین نوکر سمجھے
کچھہ بنایا جب نثار عید قربان کی لئے — لیجلے ہم جان بکف تب نذر جانانکی لئے
مارا ہی کوہکن نی سر اپنی پہ تیشہ ہائے — دلکو لگی ہو چوٹ تو کیا آدمی کرے
کیون سیر لالہ زار کو اوس بن گیا مین ہائے — جو تازہ ہو گئی مری داغ کہن کئے
ہمارے چمین تو ہی زہر کہا کی سو رہئے — ولی یہہ ڈر ہی نہ تہمت ہو یار پر اپنے

منتظر تخلص شیخ امام الدین از ... ی اکبر آباد است او راست

جس گھڑی یار گلستان کی طرف جاتا ہے — ہاتھہ ہر گل کا گریبان کی طرف جاتا ہے

موج تخلص خدا بخش از سرایندگان مشهور است خانه در اکبرآباد و در فن خویش سازد بم خوشی داشته بیشتر بدہلی گزراینده بارها پیشم آمدی مرد خوش صحبتی ظریفی بوده چند سال است که در لکهنو فوت کرده طبعی موزون داشته گاهی فکر شعر میکرده او راست

ای مرجان کوئی تو تو تماشا نکلا	لاکهون کٹوا دئی سر آن مین ہنستی ہنستی

مونس تخلص حکیم سعادت علی نام از سادات کرام است و از ارباب بنارس مرد خجسته و لطیف و شگفته و ظریف است بتقریب ورود بلند شهر فقیر را با ایشان ملاقات دست بهم داده بلکه از جانبین ابواب ربط و مونست برخ هم کشاده طبیب مسیح نفس است سابقا گاه بیگاه بفکر اشعار میپرداختی اکنون مطلقا بدین فن متوجه نیست روی تو علی سبیل الحکایت ابیاتی چند از زاده های طبع دقاد خود خوانده بود شعری از ان ثبت گشت

خلل انداز ہی اب نالۂ شبگیر مین انسو	زمان جوش گریہ ہچکیان لینی لگا مونس

مومن تخلص بی بها لعل کان سخندانی یکدانه گهر دریای معانی فرمان فرمای اقلیم سخن پایه بلند ساز این فن بدر آور ساغر باده بغیش نواگر نغمهای دلپذیر دلکش صاحب جایگاه رفیع صورت معانی بیان و بدیع مهر سپهر نکته دانی واقف سیر آسمانی شناعر حکمت پرور حکیم سخن گستر فرید عصر یکتای دوران جامع فنون شتی حکیم محمد مومن خان الذی اعطاه الله تعالی استعدادا من الجمع من اشتات الکمال و جری فی ریاض قلبه من ینابیع فیضه الاقدس انهار الافضال از دودمان گرامی از خاندان نامی است عد فضایل عمیم و جلایل فخیمش حد رقم نیست و شمار محامد بزرگ و مکارم سترگش اندازه قلم نه و معهذا این عجاله هم از اطالت آبی است ورنه بهمین زبان الکن نغمه برلب مرغ گلستان شکستمی و بهمین بیان کجمج طوطی خوش لهجه را زبان گفتار بستمی داستانهای باستانیان که بطمطراق تمام افسانه گوش عالم است عمدا همگنان فراموش میکردند و حکایات پیشینیان که بصد شور و شغب ثبت جریده روزگار است سهوا بیاد کمی آوردند بالجمله بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله بنذی از ان اشعار میرود که هر چند نظر بکمالات متنوعه شاعری دون مرتبه اوست اما چون سخن درین فن است اعراض

خطا کرد آنکه مرگ او را به لکهنو نوشت بزبان فارسی در مراتب نظم قدرت و قوت داشته خیالاتش بکنیم صد هزار بیت نوشته اند و سه بیت از مثنوی او چمنستان نام که بشرح تصنیفاتش گفته است آورده میشود ابیات درین عمرده مثنوی گفته ام به آیین و طرز نوی گفته ام؛ چو اشعار من در عدد میرسد؛ شمار قصاید بصد میرسد بود شعر من در غزل سی هزار؛ ز پانصد رباعی گرفتم شمار؛ ور نثر کتابی موسوم به نگارستان که بزعم خود بشیوه سعدی نوشته از و یادگار است گاهی بفکر ریخته هم می پرداخت او راست

اس آئینہ کا کچھ ہی لطف پیارے ہر دم جو کہو کہ جائینگی ہم
گر اوس لب جان بخش کی مین بات سناون عیسی ہی جو کچھ بولی تو صلواۃ سناون
قدم رکھ گیا کون سینے پر اپنے گل داغ مین آج منہ ہی کی بو ہے
مدعی اوس سی سخن ساز بسا لوسی ہے پھر تمنا کو یہان مژدۂ پا بوسی ہے
تہمت عشق بحث کرتی ہین مجلو منت ہان یہہ سچ ملنی کی خوبو نسی توا یاغ سی ہے

موزون تخلص میر فرزند علی از مردم سامانہ از تلامذہ شمس الدین فقیر است طبعی موزون داشته از تاریخ گوئی بهره بر داشته به لکهنو رفته رنگ سکونت ریخته او راست

ہی مجھ آئینہ سان سارا جہان تیرا سنہ دیکھی کیون نہ مرا آیت ای میرجان ترا
شمع ہر بزم نہونا ہرگز دل جلون کا ہے کہا کیجئے گا
اپنی کوچے کو غبار بست کیا یہہ بخانا بر ہنہ پا ہین ہم
سینہ و دل کو مین کرتا ہون کدہ نسی صاف کسکی آمد ہی الہی کہ یہہ گھر جھڑتی ہین
نرگس کا یہہ داغ بھیجی نامی مین یار کو معلوم تا کری وہ مری انتظار کو
وابستہ محبت تھی پیمان کی دستے پر دل ٹوٹ گیا میرا تم عہد شکن سے نکلے
پھول جھڑتی ہین تمری سنہ سی مرا آنکھوں سی حسن اور عشق کی کیا خوب گل افشانی ہے

موزون تخلص جھجھ سنگہ از کایتان دہلی است خود را نبیرہ مادہو رام که انشاء ذی دستمال اطفال است میگفت او راست

بیت ابرو کو تری دیکھ کی ای مطلع حسن جو تری کوچی سی نکلا سو غزل خوان نکلا

عمری خوش میگذارد در دیوانش مملو از اصناف سخن است و مثنویات متعدد دارد لہ ہر بیتے رشک گلشن است و ہر نخیہ چمن بنظر ملاحظہ شد و از ان انتخاب یافت دست افتاد

اوس نقش پا کی سجدہ نے لیا کیا کیا ذلیل
بجا ونگا کبھی جنت میں میں بجاونگا
پیسنا تو اں ہوں کہ ہوں اور نظر نہیں آتا
محو جیسا دم نظارہ جانا ن ہوگا
نہ ہشی مرگ ہوا اتنا نہ ستاتا ورنہ
کیا ستاتی ہو کہ ہی ہجر میں جینا مشکل
کیونکر امید وفا سے ہو تسلے دل کو
دم ہی جانکی عوض ہے مرگ میں ہے
انسے یہ یوتش کو نہ دیکھی کو سے
وعدہ نکہیں سے بہلا دے
خدا کی یاد دلاتی تھی نزع میں احباب
وصل کی شب شام سے میں سو گیا
ساتھ نہ چلنے کا بہانہ تو دیکھو
دل لگانی کی تو ادہ ٹہا ئے مری
تو فلک مرگ ہم سے سب غافل
سوی صحرا لیچلے اوس کو سے میری نعش کو
نہ مانونگا نصیحت پر نہ سنتا میں تو کیا کرتا
نقد جان تہا نہ سزای دیت عاشق حیف
چھوٹنا دام شکستہ سے بھی آسان نہین
کشتہ ناز بتان روز ازل سے ہوں مجھے
کیا تمنی قتل جہان ایک نظر میں

مین کہ چہ رقیب میں ہی سرگل ہل گیا
اگر نہ ہوی گا نقشہ تمہاری گھر کا سا
ابھی حال ہوا تیری ہی گھر کا سا
آئینہ آئینہ دیکھی گا تو حیران ہوگا
دلمیں پہر تیری سوا ہی ارمان ہوگا
تمسی بیرحم پہ مرنی سی تو آسان ہوگا
فکر ہی یہہ کہ وہ وعدہ سی پشیمان ہوگا
چارہ گر ہم نہیں ہونگے جب درمان ہوگا
مجکو مری شرم نے رسوا کیا
روز جزا قتل پھر اپنے کیا
ہزار شکر کہ اوسدم وہ بدگمان نہ تھا
جاگنا ہجران کا بلا ہو گیا
آگی مری نعش پہ وہ رو گیا
جی بلا سے رہا رہا نہ رہا
اب کسی کا بھی آسرا نہ رہا
تہا بھی ڈر ان دنون تلوار کھجلا ہی تہا
کہ ہر بات میں ناصح تمہارا نام لیتا تہا
خون فرہاد سر گردن فرہاد رہا
مین گرفتار خم گیسوی صیاد رہا
جان کہونیکی لیے اللہ نی پیدا کیا
کسی نی نہ دیکھا تماشا کسی کا

نامستحسن زبان جاد وطرازش سحر را بمرتبه اعجاز رسانیده وسخن دلپذیرش طول را بهمنائیه
ایجاز گردانیده گوهر افشانی طبع نیسان بارش دامن دامن کان جواهر درجیب و استین
مفلسان انداخته وگلریزی اندیشه بهار نثارش چمن چمن ریاض جنت بچشم نظارگیان
جلوه گر ساخته در جنب تفرد ذاتش ماهتاب که بیکتائی علم است مانند ستارگان تبعدد
مشهور و بفضای شمع فلک تنش ذرات نامحسوس بجلوهٔ خورشید رخشان مشاهد و منظور
در پیش چنین نیر گیتی آرا انوری کم از سهاد و در بارگاه چنین خدیو فریدون فر خاقانی
کمینه چاکر اعنی یکی از وظیفه خواران خوان نعمت اوست و بو فراس یکی از غاشیه
برداران میدان مکرمت او دعوی گران بلند آهنگ همه دانی در حضرتش نغمهٔ هیچمدانی
می سرایند و مدعیان طلیق اللسان به پیشگاهش لب می بندند و زبان باظهار لکنت
میکشایند با این همه صفات که مذکور شد بی تحریک محرکی بفکر سخن نمی پردازد چنانچه
اکثر کلامش بخواهش داعی آثم صورت ظهور گرفته و هم تدوین افکارش را فقیر باعث
گشته در دیباچهٔ آن که ریختهٔ خامهٔ شکستهٔ نست دران بتفصیل این ماجرا باز کرده ام اکنون
که التفاتی بنظم ریخته کمتر دارد گاهی گاهی که داد سخن سنجی و سحر آفرینی میدهد بر جان
دری زبانان منت نامی نهد بزعم فقیر بقوت شاعری ایشان کم کسی برخاسته در هر
جنس سخن آنچنان مکانتی وافی دارد که کسی را در یک صنف هم میسر نیامده و با وجود
تحالف لسانین بهره و لفظ چندان دستگاهی نصیب او گشته که پارسیان از آن
خود می انکارند و هندیان خود بشرف این نسبت چه نازها که دارند فردنا جاتیان
مدح خوان من اند خراباتیان خود از آن من اند ملا ظهوری ترشیزی سه صد سال
پیشتر این بیت گوئی در خصوص ایشان گفته و شاید که ترا ازین دراز نفسیهای اشتباهی
بخاطر گذرد حمل بر کثرت ایتلاف و التیام کنی یا ازین گفتگوهای غرضی در میان دانی
لا بابکذا الا رتیقیه اگر خطی از فهم خدا داد داری بیا و بدیوانش نظر کن و تصدیق و
تکذیب من زبان انصاف بکشا از روز ولادت الی حال بسبب موالفت جهان آباد
[illegible] شاهدان شیرین

دکھلا رہیگی جلوہ نزاکت کہ ہی اونہین
یہہ زلف خم بخم نہو کیا تاب غیر سے
آغوش گور ہو گئے آخر لہو لہان
دہو دیا اشک ندامت نی گناہونکو مرے
تہا روز تختین غم شبہای دراز آہ
اس حال کو پہونچی تری قصہ سی کہ اب ہم
راز نہان زبان اغیار تک نہ پہونچا
یہہ کاہ ربا سی ہی ہین کم ای کشش دل
آغشتہ بخون دست کو لہو پونچہتی ہین وہ
چشمہ حیوان بنا اوسکی لبونکی شرم سے
ہٹ گیا ہوگا دوپٹہ منہ سی سو ہمین کہین
یہہ کسی سی ہو کہ ان طوفون پہ گستاخی نہو
سرمۂ تسخیر سی ہم خود مسخر کیون نہون
نو فلک ہین کیا کری یہہ نالۂ آتش فشان
ہجر بتائمین تجکو ہی مومن تلاش زہر
شوخ کہتا ہی بے حیا جا نا
شعلۂ دل کو ناز تابش ہے
کیا پوچہتا ہی تلخی الفت مین پندگو
بوئی سمن سی شاد تہی اغیار بی تمیز
وہ ہنسی سنکے نالہ بلبل کا
جلوہ دکھلائے تا وہ پردہ نشین
آفرین دلمین رہی خنجر دشمن کی سبب
وہ ہی خالی تو یہہ خالی یہہ بہری تو وہ بہرے

دشوار چاک پردۂ حائل کو تہا منا
تیری جنون زدہ کی سلاسل کو تہا منا
آسمان زمین ہی آ کے بسمل کو تہا منا
تر ہوا دامن تو باری پاکدامن ہو گیا
طفلی سی ہی اختر شمری مشغلہ اپنا
اٹہی ہین گر اعدا ہی کرین فیصلہ اپنا
کیا ایک ہی ہمارا خط یا تلک نہ پہونچا
مذکور کچہہ ایسا ایس جلون ہی ہمارا
اولٹی گئی عطا دین دامن ہی ہمارا
پانی پانی اسکی اعجاز مسیحا ہو گیا
شب یہان رہی کا نہ تیری سمین چرچا ہو گیا
غیر ہمسا کب ہوا ہر چند ہمسا ہو گیا
آنکہہ کی پتلی جو تہی جادو کا پتلا ہو گیا
ایک دشمن سر سی کہویا در پیدا ہو گیا
غم پر حرام خوار توکل نہو سکا
دیکہو دشمن نے تمکو کیا جانا
اپنا جلوہ ذرا دکہا جانا
ایسی تو لذتین ہین کہ تو جان کہا گیا
اوس گل کا اعتبار نسیم و صبا گیا
کبہی رونا ہے غنچۂ گل کا
یعنی دعوا کیا تحمل کا
اپنی قاتل ہی خفا تہا کہ مین خاموش ہوا
کا سعد تعبد و حلقۂ آغوش ہوا

دم حساب رہا روز حشر بہی یہی ذکر
وہ کرتی ہین بیباک عاشق کشی یون
اولجہاہی پاؤن یار کا زلف دراز مین
ان نصیبون پر کیا اختر شناس
مہ نو بنگئی ہم طول شبہای جدائی سے
یہہ عذر امتحان جذب دل کیسا نکل آیا
روز جزا جو قاتل دلجو خطاب تہا
پہرنی سی شام وعدہ تہکی یہہ کہ سوتے ہے
وقت وداع بی سبب آزردہ کیون ہوئے
دیکہا نہ ہی یہہ رشک وحسد وہ بلا کہ آج
ہون کیون نہ محو حیرت نیرنگہای شوق
کیا جی لگاہی تذکرہ یار مین عبث
خود گلا کاٹ موا جب کہ مین بسمل نہوا
کیا گلی ہوتی گر اورون پہ بہی رحم آجاتا
بیخود تہی عشق سی محو تہی دنیا کا غم تہا
موت کی صدقی کہ وہ بی پردہ آئی لاش پر
دشنام یار طبع حزین پر گران نہین
بدکام کا انجام برا ہی جزا کی دن
میری گہر بہی پہرتی چلتے ایکدن آجائیگا
واعظ بتون کو خلد مین لیجائینگی کہین
بوسی دم غضب لیے الٹی سمجہہ تو دیکہہ
بجلی گری فغان سی مری آسمان پر
بر مین عدو کی سولی بغل سی مری اڑے

ہماری عشق کا چرچا کہان کہان نہوا
نہین کوئی دنیا مین گویا کسی کا
لو آپ اپنی دام مین صیاد آگیا
آسمان بہی ہے ستم ایجاد کیا
کہانتک دیکہیی وہ حسن روز افزون تہہ نگاہ
مین الزام اوسکو دیتا تہا قصور اپنا نکل آیا
ہر اک سوال ہی مری خونکا جواب تہا
آرام شکوہ ستم اضطراب تہا
یون بہی تو ہجر مین مجہی رنج وعذاب تہا
سنبل کو تیری زلف کا سا پیچ وتاب تہا
جو دلمین شعلہ تہا وہی آنکہونمین آب تہا
ناصح سی مجکو آج تلک اجتناب تہا
اونکو آسان نہوا جو مجہی مشکل نہوا
شکر صد شکر کہ ہیر اسا ترا دل نہوا
جینا وصال مین بہی تو مرنی سی کم نہ تہا
جو نہ دیکہا تہا تماشا عمر بہر دکہلا دیا
ای ہم نفس نزاکت آواز دیکہنا
حال سپہر تفرقہ انداز دیکہنا
دو مبارکباد ائکی یار ہرجائے ملا
ہی وعدہ کافر دن سی عذاب الیم کا
بل جو پڑا جبین پہ تمنا کو لب ہوا
جو حادثہ کبہی نہوا تہا سو اب ہوا
وہ کیا کہ سبکو جذبۂ دل سی عجب ہوا

کہا کہا کی زخم سوی نمک زار پر دریغ
خنجر تو نہ توڑ سخت جفا نے
گہ ہی دل غیر نقش تسخیر
آب و ہوا ہی ملک محبت راس نہین ہی ہمکو تو
وہ جفاکش ہین ای فلک کہ کیا
ای تپ ہجر دیکہہ مومن ہین
لاش پہ آئینکی شہرت شب غم دیتی ہین
کیا دوا سے ہو تری رنجش بیجا کا علاج
کیا پڑی رہتی ہی ای پردہ نشین چہ ہماری
خون بہا قاتل بیدرد سی مانگا کسنے
دیکہہ مضطر کیون نہ پہیری دشنہ پہر
ہی دعا بھی بے اثر گویا کہین
نہ مین اپنا نہ دل اپنا نہ تم میری نہ جان میرے
ذرا سمجھو تو جان من وصال غیر پر ہر دم
گر یہی شوق شہادت ہی تو مومن جی چکے
یار تہی یاد شمن جان تہی الہی چارہ گر
اضطراب شوق شاید تہا اوسکی پاس ہم
یہہ بیجا بی بری گو مجہی کو جہانکو تم
ہی جلوہ ریز نور نظر گر وہ راہ مین
ست کیجو دیر آئی ہین کیا جانی کیا بنی
جانی دی چارہ گر شب ہجر انہین مت بلا
ظالم وہ بیوفا ہی عدو جسکی رشک سی
شیرین پہ طعن تلخی فرہاد کس لیے

کھو بیٹھی اپنی جان تن آسانیون نہین ہم
پہر کسکو گلی لگائینگے ہم
تو تیری لئے جلائینگے ہم
ہوتی ہین لاغر اور زیادہ جتنا ہم غم کہاتی ہین
اوس ستمگر نے انتخاب ہمین
ہی حرام آگ کا عذاب ہمین
ای پری ہم ملک الموت کو دم دیتی ہین
چارہ گر کیون مجہی رنج پی ہم دیتی ہین
بد دعائین تری چالون کو جو ہم دیتی ہین
کہ فرشتی مجہی یہان داغ درم دیتی ہین
یار ہی وہ کچہہ تماشا نے نہین
عرض عاشق کے پذیرائی نہین
اثر کس کس کو ہو ہو دی ہی گر فریاد بیکس مین
مری جان کون ہے یہہ کسکی جہوٹی کہاتی ہو قسمین
مار ڈالی کاش کوئی کافر دلجو ہمین
لیجلی مرتی ہی زندان سی سوئی صحرا ہمین
جانب چلون نظارہ دمبدم کیونکر کرین
کہ روز پردہ حائل کی ٹکڑی ٹکڑی ہین
آنکہین ہین کسکی فرش تری جلوہ گاہ مین
پہنچا ہی جذب شوق نی یوسف کو چاہ مین
وہ کیون شریک ہون مری حال تباہ مین
اتنا کچہہ آگیا خلل اپنی نباہ مین
مجکو بہی کچہہ مزا نہ ملا تیری چاہ مین

کیا شاد شاد ہون کہ وہ ہی تلخکام تر
مٹی ندی مزار تلک آئی سپہ بھی
دی تسلی تو وہ ایسی کہ تسلی نہوئے
سجدی پہ سر قلم ہو دعا پر زبان کٹے
رکھہ لی سر اپنی زانوی نازک پہ شوق سے
چشم غضب سے مژدہ قتل کھل گیا
تاری آنکھین جھپک رہی تھے
اس ضعف مین تو سینے سی آتا ہی لب تلک
ای روز حشر کچھہ شب ہجران سی کم نہین
دافع قتل کیون ہوا دشمن
مومن آ کیش محبت مین کہ ہی سب جائز
غم رنج رشک غیر کی بھی ہمکو ہو گئے
مر چکے کہین کہ تو غم ہجران سی چھوٹ جائے
تو یہ کہان کدورت باطن دل ہوش تھے
شوق وصال دیکھہ کہ آیا عدو کی گھر
زلف مشکلین مین کا بیکو رکتے
ناتوان تھی پر نچھوڑا مشغل خار
جوش وحشت نی اوٹھایا لاش کو
وصل بتان کی دن تو نہین یہ کہ ہو بلا
وہان چھوٹا گلی لگنا کہ شوق ہمنار ہمین
مجھسی نہ بولو تم اسی کیا کہتی ہین بھلا
بیزار جان سی جو نہوتی تو مانگتے
اوس کو مین جام زہر کی مدد ای ہجوم شوق

میری جو شور شون نی عدو کو مزا دیا
کہتی ہین لوگ خاک مین اوسنی ملا دیا
خوابمین تو مری آئی وہ مگر آخر شب
گویا نہ وہ زمین ہی نہ وہ آسمان ہی اب
تیرا مریض عشق بہت ناتوان ہی اب
جو بات دلمین تھی سو نظر سی عیان ہی اب
تھا بام پہ کرن جلوہ گر رات
کہتی ہین اپنی نالی کو ہم نارسا عبث
بدنام ہو جہان مین تیری بلا عبث
جان ہی جائیگی ہماری آج
حسرت حسرت صہبا د مزا میر کھینچ
اب اور کچھہ نکالی آزار کی طرح
کہتی تو [illegible] ہی کو وہ لیکن [illegible]
نقش غیر [illegible] مین رنگ ہی ناب دیکھکر
سوچ [illegible] تاب دیکھکر
آیا خبر تھی او نہین فگار رہی دل
خود داد لیجئے [illegible] رہ گئی دامن [illegible]
اپنی پاؤن سی مدفن سی ہم
مومن ہماز قصر کرین کیون سفر مین ہم
لگائی تھی گلی سی غیر کی تصویر اکثر ہم
انصاف کبھی پوچھتی ہین آپ ہی سی ہم
شاہد شکایتون پہ تری مدعی سی ہم
آج اور زور کرتی ہین بیطاقتی سی ہم

ان نالہ ہای شب کا اثر صبح دیکھیو
کشتۂ غیرت تری پانی چوانی سی ہی غیر
بیچا ہون روز جزا داد یہہ ستم دیکھو
ہین غیر مری نکلنے سے خوش
ربط اوس سی ہی مثل شعلہ و شمع
اوس کو مین پھونک جائی مجھکو
اس نام کی صدقی جسکے دولت
کیا کیجی کہ طاقت نظارہ ہی نہین
جز نہ سپہر ہین مری دشمن تو اور بھی
پانی کی بدلی برسی گی آج آگ ابر سے
شبنم خراب مہر و کتان سینہ چاک ماہ
کیسی کھلی رقیب کی کیا طعن اقربا
نہین منظور اگر بلہوسی کا شکوہ
رشک سی جاتا ہون روز ای شمع بزم عام ہر
یاد دلوادی تپش نی تیری شوخی وصل کی
مجلس مین میری ذکر کی آتی ہی اوٹھی وہ
اوس غیرت ناہید کی ہر تان ہی دیپک
وفا سکھلا رہی گا دل ہمارا
پسینی کی جگہ آنے لگا خون
سمجھتا کیونکہ دیوانیکی باتین
ہمارا غش تو کیا مر جائین تو بھی
ونرات فکر جور مین یون بیخ اوٹھانا کب تلک
مومن تم اور عشق بتان ای پیر دم

آیا خلل گر اوس ستم آراکی خواب مین
مرتی دم پاتا ہون ذوق خون دشمن آہ مین
کب آزماتی ہین جب وقت امتحان نہین
گویا کہ ہین انکا مدعا ہون
مرجاؤن گر ایک دم جدا ہون
ہر چند عدو کا نقش پا ہون
مومن رہون اور بتون کو چاہون
جتنی وہ بیحجاب ہین ہم شرمسار ہین
لیکن بڑی غضب سی ہی دو تین چار ہین
اوٹھی ہماری خاک سی بھی کچھہ بخار سی
لو اور بھی ستم زدۂ روزگار ہین
تیرا ہی جی بچا ہی تو باتین ہزار ہین
غیر کو تم مری اشعار سناتی کیون ہو
دلکو ہی مجبور وہی صدمہ جو تجربات کو
مر گئی ہم دیکھکر چین ہای بستر رات کو
بدنامی عشاق کا اعزاز تو دیکھو
شعلہ سا چمک جای ہی آواز تو دیکھو
تمہاری خاطر نامہربان کو
چھپاؤن کسطرح زخم نہان کو
نہ پایا محرم اپنی رازدان کو
نکھولی طرۂ عنبر فشان کو
مین بھی ذرا آرام لون تم بھی ذرا آرام لو
یہہ ذکر اور منہ آپکا صاحب خدا کا نام لو

ہی دوستی تو جانب دشمن نہ دیکھنا
تا نہ پڑی خلل کہین آپکی خواب ناز مین
اونسی اب التفات کی غیر کو ہی شکایتین
منظور ہو تو وصل سی بہتر ستم نہین
کیا خوش ہون کوی غیر مین گر نقش پا نہو
بی التفاتیان جو عدو سی سنین نہ تہین
بیجرم پایمال عدو کو کیا کیا
ناصح کہان تلک تیری باتین اوٹھا سکون
عاشق کشی ہی شیوہ اگر بلہوس سے ہے
دامن قاتل کو وقت قتل کیونکر چہوڑتا
گر یقینی وہان دعا ہوتی ہی ای مومن قبول
بسکہ بن آئی مر گئی ہم شب انتظار مین
مرگ ہی انتہای عشق یہان سے ہے ابتدای شوق
تہا قلق بہ رنگی دشمن جان شب فراق
اوس بت کو ترک دین سی نہین مومن اعتماد
دیکھنا کس حال سی کس حال کو پہونچا دیا
مین گلہ کرتا ہون اپنا تو نہ سن غیرونکی بات
غیر سی سرگوشیان کیجیی بہر ہم بہی کچہہ
نیم بسمل ہین نچھیڑ ای تپش دل کہ ابہی
ای اجل کاش اولٹ جائین شب ہجران مین
محضر قتل ہی مکتوب گنہ گاران کا
آبرو رہ گئی مرینگی کہ روتی تو ہین وہ
وہ ہی بغلمین تو بہی تو یہان نیند اوڑ گئی

جادو بھرا ہوا ہے تمہاری نگاہ مین
ہم نہین چاہتی کمی اپنی شب دراز مین
سنکے مرا بمبالغہ منت احتراز مین
اتنا رہا ہون دور کہ ہجران کا غم نہین
وہ شوخ جانتا ہون کہ ثابت قدم نہین
ہم جانتی تہی وصلمین رنج و الم نہین
مجکو خیال بہی تری سر کی قسم نہین
سچ ہی کہ مجمین طاقت جور و ستم نہین
آخر کچہہ اپنی جانکی دشمن تو ہم نہین
بیکسی سی جان تہی اپنی کفن کی فکر مین
جائینگے کعبہ بہی طفل برہمن کی فکر مین
دن جو رہی تہی عمر کی جیتی رہی فراز مین
زندگی اپنی ہو گئی رنجش بار بار مین
کاٹکی اپنی سر کو ہم بہیجتی ہین کنار مین
کیونکر نہ مین شکایت اغوای دل کرون
بخت تیری عاشقونکی نارسا کہنی کو ہین
ہین یہی کہنی کو وہ بہی اور کیا کہنی کو ہین
آرزوہای دل رشک آشنا کہنی کو ہین
روی قاتل کا نظارہ کوئی دم کرتی ہین
وہ دعائین کہ تری جان کو ہم کرتی ہین
سر قاصد کو وہ فتوی سی قلم کرتی ہین
اشک شادی ہی سی گو چشم کو نم کرتی ہین
یہہ سچ ہی گیا نہوا عدا کی خواب مین

پرہیز سی اوسکی گئی بیماری دل آہ
مین ترک وفاسی بہی وفادار ہون مشہور
سومن نہ سہی بوسۂ پا سجدہ کرینگے
خوشی نہو مجہی کیونکر قضا کی آنیکے
ہی ایک خلق کا خون سر پہ اشک خونکی مرے
سمجہکی اور ہی کچہہ مرچلا مین ای ناصح
مین اگر آپ سی جاؤن تو قرار آجائے
کر ذرا دربہی ای جوشش جنون خوار ذلیل
باندہو اب چارہ گر دچلی کہ وہ بہی شاید
شہر جا جوشش تپش ہی تو توڑ پنا لیکن
قصد کی حاجت مجہی کیا چارہ گر
ست کرو گنگہی نہ یہہ وزن و حنا
کس نصیحت گر مین سیج ہون سادہ لوح
وعدہ کرکے وہ نہ آوے نامہ بر
جا بجا نہرین ہین جاری یعنی اشک
لاغری سی زندگی مشکل ہوئے
کر علاج جوشش وحشت چارہ گر
چہڑکی ہی کان ملاحت لون کیا
حسن روز افزون یہہ غرا کسلئے ای ماہرو
پونچہی آنسو وار تونگی کیا کردن ابلا ہہائے
اتنو مرجانا بہی مشکل ہی تری بیمار کو
پند گو یہہ تو ہی فرما کسکو سودا ہی یہہ کون
شکوۂ دشمنی کرین کس سے

بیگانگیون مین سہی عجب ربط رہا ہے
کین تجہسی جو ای دشمن ارباب وفا ہی
وہ بت ہی جو اوردن کا تو اپنا بہی خدا ہے
خبر ہی نعش پہ اوس بیوفا کی آنیکے
سکہائی طرز اوسی دامن اوٹہا کی آنیکی
کہا جو تونی نہین جان جا کی آنیکے
پر یہہ ڈرتا ہون کہ ایسا نہو یار آجای
مجہسے ایسا ہو کہ ناصح کو بہی عار آجای
وصل دشمن کی لئی سوی مزار آجای
چارہ ساز و نہین ذرا دم دل زار آجائے
بہ گیا خون دیدۂ خونبار سے
دل چرا لی طرۂ طرار سے
تو نبہیگی خوب اوس عیار سے
تونی پوچہا ہو ئیسگل تکرار سے
پونچہے ہونگے دامن کہسار سے
ہی گران تر جان جسم زار سے
لا دی ایک چنگل مجہے بازار سے
خود لپٹ جا سینۂ افگار سے
یونہی گہٹتا جائیگا جیسا کہ بڑہتا جای ہے
داغ میری خونکا دامن سی چہوٹا جای ہے
ضعف کی باعث کہان دنیا سی اٹہا جای ہے
اورکی سنتا نہین اپنی ہی بکتا جای ہے
وہان شکایت ہی دوستدار ہے کے

گو آپ نی جواب برا ہی دیا ولے
یہان وصل ہی تلافی ہجران مین ای فلک
جب تو چلی جنازۂ عاشق کی ساتھہ ساتھہ
سنگ اسود نہین ہے چشم بتان
شکست رنگ پہ ہنستی ہین ہنستی ہین ہم
مجھی تو کہتی ہو مت دیکھہ میری جانب تو
کچھہ شور محبت کی تو لذت ہی نہ پوچھو
اولٹی وہ شکوہ کرتی ہین اور کس ادا کی ساتھہ
بی پردہ غیر پاس اوسی بیٹھا نہ دیکھتی
اوسکی گلی کہان یہہ تو کچھہ باغ خلد ہی
تھی وعدہ سی پھر آنیکی خوشی یہہ خبر نہی
مین اپنی گریبانکی ٹکڑون کا ہون پیرو
ہی دست مری نبض کی تف سی ید بیضا
ہنگام وداع آہ گلا کاٹ رہی تھے
جون شاخ گل ای جوش جنون زار ہون یعنی
ہم اور یہہ بدعت تپش دل کی سبب سی
ای جامہ زیب مین ہون وہ مجنون کہ قیس کا
سر اقلق ہی قبلہ نما سی نہین ہی کم
جلنا ترا بتون مین بہی تاثیر کر گیا
منظور نظر غیر سہی اب ہمین کیا ہی
بس بس نکرو بات کہ یاد آگئی ہی مجکو
توبہ گنہ عشق سی فرمائی ہی واعظ
آزردۂ حرمان ملاقات سنی کیا

مجھسی بیان نکیجی عدو کی پیام کو
کیون سوچتا ہی تازہ ستم انتقام کو
پھر کون وارثون کی سنی اذن عام کو
بوسہ مومن طلب کری کیا منہ
دکھائینگی اونہین وقت خمار آئینہ
اور آپ دیکھتے ہو بار بار آئینہ
ہی آپکی بہی حسن سی کتنا نمکین یہہ
بیطاقتی کی طعنی ہین عذر جفا کی ساتھہ
اوٹھہ جاتی کاش شرم ہی جہانسی حیا کی ساتھہ
کس جای مجکو چھوڑ گئی موت لا کی ساتھہ
ہی اپنی زندگانی اوسی بیوفا کی ساتھہ
چلتی ہین جنون مین مری پانون سی ہوا تھہ
یہہ معجزۂ تازہ مسیحا کی لگا تھہ
کیا کھینچتی دامن کو تری کام مین تہا تھہ
جب چاک ہوا جامہ تو بس ٹوٹ گیا تھہ
مومن مری سینی پہ رہی بعد فنا تھہ
پھٹ جای سینہ میری گریبانکی جوڑ دیکھہ
باور نہین تجھی تو ذرا منہ کو موڑ دیکھہ
مومن یقین نہین ہی تو پتھر کو پھوڑ دیکھہ
بیدید تری آنکھہ سی دل بہلی پھرا ہے
ناصح سی جو کچھہ کہو ویونہین ہی سنا ہے
یہہ بہی کہین دل دیکی گنہگار ہوا ہے
یعنی کہ نہ ملنا ہی نہ ملنی کی سزا ہے

بات ناصح سی کرتے ڈرتا ہون +
ای قیامت نہ آئیو جب تک +
رشک دشمن کا فایدہ معلوم
وفائی غیرت شکر جفا نی کام کیا
ہنسو نہ تم تو مری حال پر مین ہون وہ ذلیل
مین اور اُسکو بلاؤن گا روز حشر مین لوٗ
دمبدم رنگ ہی تغیر مرا حیران سے
دیکھا عذاب رنج دل زار کی لئے
لی تو ہی بھیجدی کوئی پیغام تلخ اب
حد واس اوج پر رسائی ہی شاید غصہ آجائے
عذاب ایزدی جانکاہ ہی مانا بس اب ہو مین
اجل سی خوش ہون کسیطرح ہو وصال ہے تو
کہان تلک گلہ ہای تغافل قاتل
جفای یار کو سونپا معاملہ اپنا
تسلی دم واپسین ہو چکے
وہ ہمدوش ہوگا ہی تو غیر سے
خیال اجل سی تسلی کرون +
چشم خونبار مری آپ نی تلوونسی ملے
ہو گی آزردہ پشیمان ہون کہ تین جس سے کہون
بجان بلب ہون خبر وصل سنادی قاصد
وہ بدخواہ سمجھا تو میرا نہین
کہلائی نہ کیون سرمہ گو سالہ کو
کیونکر یہہ کہین منت اعدا نکرینگے

کہ فغان بے اثر نہو جاوے +
وہ مرے گور پر نہو جاوے +
مفت جی کا ضرر نہو جاوے
کہ اب ہوس ہی ہی اعدای بلہوس گذری
کہ جسکے ذلت و خواری سی تمکو شان لگی
اجل بھی کرنی حجت کا امتحان لگے
نہ رنگ کیسا مری تصویر مین بہزاد بھرے
عاشق ہوئی ہین وہ مری آزار کی لئے
تجویز زہر ہی تری بیمار کی لئے
ملادی خاک مین یہہ تو بھی شکر آسمان کیجے
خدا کیو اسلئے ذکر ستمہائی بتان کیجے
نہ آئی نعش پہ وہ یہہ بہہ احتمال تو ہی
ہم آپ کاٹ لین آخر یہہ سر وبال تو ہی
اب آگئی ہو نہو امید انفصال تو ہے
ہمین ہو چکے جب نہین ہو چکے
مری قسمت ای شانہ بین ہو چکے
وہ طاقت بھی جان حزین ہو چکے
ورنہ ایسا بھی کہین رنگ حنا ہوتا ہے
وہی کبھی کوئی ایسی سی خفا ہوتا ہے
لب ہلانی مین تری کام مرا ہوتا ہے
عبث دوستی تمکو دشمن سی ہے
خجل سامری چشم پرفن سی ہے
کیا کیا نہ کیا عشق مین کیا کیا نکرینگے

تاب نظارہ نہیں آئینہ کیا دیکھنی دون
غور سی دیکھتی ہین طوف کو آہوی حرم
ایک ہم ہین کہ ہوئی ایسی پشیمان کہ بس
تم اوٹھہ گئی محفل سی ذکر آتی ہی مجنون کا
بی پردہ پس چلمون یکبار تم آ بیٹھے
کیا ہو گئی خود بینی اب غیر سی چشمک ہی
کہتا ہی مری آگی وہ مجہہ عدو کش ہے
پامال ایک نظر مین قرار و ثبات ہے
پیغامبر رقیب سی ہوتی ہین مشورے
چھٹ کر کہان اسیر محبت کی زندگے
کیونکر خدا کو دون کہ تبون کو ہی احتیاج
مجکو بارا مری حال متغیر نی کہ ہے
لذت مرگ سی ہجران مین دعا ہی کہ خدا
جو مرجاتا تو یہہ دکھہ کا ہیکو سہتا اگر مین
گر تصور سی ہو ہم بزم تو بیتاب رہے
عیش مین بہی تو بجا گی کبہی تم کیا جانو
سخت بدنی یہہ ڈرایا ہی کہ کانپ اوٹھتا ہون
ذکر کر بیٹھی برائی ہی سے شاید میرا
سنا اوسنی مرا نالہ اثر بہی کچھہ ہوا شاید
لگرتی تہی نصیحت اوسکے بیٹھی ہی قیامت کے
خیال خواب راحت ہی علاج اس بدگمانی کا
کیون ہی رنگ زرد پر گلگونہ اشک سرخ کا
میری تغیر رنگ کو مت دیکھہ

اور بہجا یکنکلے تصویر جو حیران ہو نگئے
کیا کہین اوسکے سگ کوچہ کی قربان ہو نگئے
ایک وہ ہین کہ جنہین چاہ کی ارمان ہو نگئے
سایہ سی مری وحشت ای رشک پری آپنے
ہی تاب نظر کسکو کیون جلوہ گری اتنے
یا خوش نگہی وہ کچھہ یا بد نظری اتنے
ہی ہی مری الفت سی ہی بیخبری اتنے
اوسکا نہ دیکھنا نگہہ التفات ہے
سنتا نہین کسیکی یہہ کہنی کی بات ہے
ناصح یہہ بند غم نہین قید حیات ہے
مومن یہہ نقد دل زرجانکی زکات ہے
کچھہ گمان اور ہی دہڑکی سی دل مونس کے
یہہ مزا ہو نہ نصیبو نہین کسی بہیس کے
لکہتا مین تو شاید دشمنون کی بددعا لگتی
کسقدر وہ مری ملنی سی حذر کرتا ہے
کہ شب غم کوئی کس طور سحر کرتا ہے
تو کبہی لطف کی باتین بہی اگر کرتا ہے
اب وہ اغیار کی صحبت سی حذر کرتا ہی
کہ دشمن کہہ گیا بیفایدہ کیون غل مچاتا ہی
عجب فتنہ ہی ناصح بہی کہ یہہ فتنی اوٹھاتا ہی
وہ کافر گور مین مومن مرا شانا ہلاتا ہے
کسلئے ملنی لگی رنگت ہماری آپکے
تجکو اپنے نظر نہو جائے

وہ مٹا دی نامۂ مضمونِ وصل
گر ہو خطِ کاتبِ تقدیر سے

یون بنا کر حال دل کہنا نہ تھا
بات بگڑی میری ہے تقریر سے

دوستو لی آؤ قاتل کو کسی تدبیر سے
سر کٹا ئینگی کہ اب تو جنگ ہی تقدیر سے

کام جز الفت نہین اے کاتبِ اعمال یہان
فایدہ حرفِ مکرر کی بھلا تحریر سے

اے فسونگر چشم جادو پر نہین چلتا عمل
دیکھنا بھی چھٹ نجائی سرمۂ تسخیر سے

حسن کی نیرنگیو نسی کم نہین از رنگ عشق
تو نہو جلوی ملا لو رنگ کی تغییر سے

ہو گئی ساری زمین صرفِ حروفِ نو رقم
ایک جہان ویران ہی میری نامہ کی تحریر سے

کیون کہا تھا یہہ کہ بکتی بکتی سر پہرنی لگا
اب تو باندھونگا مین ناصح اسکو بھی زنجیر سے

کہتی ہین سب یہہ رہا آوارہ بعدِ قتل بھی
ہو گئی کتنی ہی نام آوری تشہیر سے

اونکو جلدی جانیکی مجکو عذابِ جانکنی
دونو کا دم ناکمین ہی موت کی تاخیر سے

میری لکھی کو مٹایا آپ نی اچھا ہوا
تھا شگون ہی مدعا یہان نامہ کی تحریر سے

ایسی نازک کی شمایل کیون ندلمین نقش ہو
کھچ گیا سینی پہ نقشہ غیر کی تصویر سے

اے جنون اپنی اسیری بعد مردن بھی ہے
حلقۂ ماتم مین آئی حلقۂ زنجیر سے

نالہ ہائی بلہوس نی کھو دیا آزار شوق
لو ہم اچھی ہو گئی درمان بی تاثیر سے

بزمِ دشمن سی نہ اوٹھی وہ کسی تدبیر سے
ملگئی ہم خاکمین محشر تری تاخیر سے

مہر تخلص رجب بیگ از فکرت اوست

مین جان بلب ہون رونڈ دی اے نکتہ چین تجھے
آیا ہی یاد خالِ لبِ نازنین سے

مہر تخلص منشی مہرچند وطن اقامت وی فرخ آباد است بیشتر در لکھنو و اکبر آباد بسر بردہ عمرش صرف پیشکاری تحصیل مواضع مختلفہ کردہ ادر آست

اے کمان ابرو جہان جاتا ہون وہان تیر خدنگ
پہونچتا ہی ایکدم مین پاس میری پر لگا

نیند آگئی ابرو کی تصور مین جو مجکو
تھا خواب مین کھینچی ہوئی تلوار کی شخص

یہہ تو اپنی خواب مین بھی بر نہ آئی آرزو
ہم خیالِ وصلِ جانان بیشتر از ناکیے

سرمگین چشم کی بیمار کی لی جلد خبر
بولتا ہی نہین کہتی ہین بڑی دیر ہوئی

ہنس ہنس کی وہ مجھسی ہی مری قتل کی باتین
کر ذکر وفا سی یہی غصہ ہی تو اب سے
تو بہ ہی کہ ہم عشق بتون کا نکرینگے
گر حسن گلوسوز نی پھر آگ لگا دی
تہی بدگمانی اب اونہین کیا عشق عدو کے
بیزار زندگانی کا جینا محال تہا
واعظ کی ذکر مہر قیامت کو کیا کہون
رشک دشمن بہانہ تہا سچ ہے
آئی وہ دست غیر مین دی ہاتہہ
مر گئی پر ہے بیخبر صیاد
روز جزا اندی جو مری قتل کا جواب
کچہہ بہی کیا نہ یار کی سنگین دلی کا پاس
اونکو گمان ہی گلۂ چین زلف کا
رشک پری کہی سی عدو کی یہہ وحشتین
یارب انکا بہے جنازہ اوٹہے
شعلہ رو کہتی ہین اغیار کو وہ
جان گئی پر نہ گئی جور کشی
اب یہہ صورت ہی کہ ای پردہ نشین
جان سی جاتی ہین کیا کیا حسرتین
اوس دہن کو غنچۂ دل کیا کہون
ناتوانی سی نزاکت ہے زیاد
شب ہجر مین کیا ہجوم بلا ہے
نہین یا صنم مومن اب کفر سے کچہہ

اسطرحسی کرتی ہین کہ گویا نکرینگے
گو قتل کا وعدہ ہو تقاضا نکرینگے
وہ کرتی ہین اب جو نکیا تہا سو کرینگے
کیون آب دم تیغ سی ٹہنڈا نکرینگے
جو آکی مرتی دم مجھی صورت دکہا گئے
وہ بہی ہماری نعش کو ٹہوکر لگا گئے
عالم شب وصال کی آنکہون مین چہا گئے
یعنی ہی تمسے بیوفائی کے
آس ٹوٹی شکستہ پائی کے
اب توقع نہین رہائی کے
وہم سخن رقیب کو اوس کم سخن سی ہے
سب کاوش رقیب بجا کوہکن سی ہے
خوشبو وہان زخم جو مشک ختن سی ہے
نفرت بلا تمہین مری دیوانہ پن سی ہے
یار اوس کو سی اوٹہاتی ہین مجھے
اپنی نزدیک جلاتی ہین مجھے
بعد مردن بہی دباتی ہین مجھے
تجسی احباب چہپاتی ہین مجھے
کاش وہ دلمین بہی آنا چہوڑ دے
ڈر لگی ہی مسکرانا چہوڑ دے
مجھسی تو دامن چہوڑانا چہوڑ دے
زبان تہک گئی مرحبا کہتی کہتے
کہ نو ہو گئی ہی سدا کہتی کہتے

ہمدران جا بسیر ملک عدم شتافت دیوانہایش ملاحظہ شد وازان انتخاب افتاد و در گلشن بیخار نقل آمد

ہماری آگی ترا جب کسی نی نام لیا — دل ستم زدہ کو ہمنی تھام تھام لیا

غم رہا جب تک کہ دم مین دم رہا — دل کی جانیکا نہایت غم رہا

حسن تہا اوسکا بہت عالم فریب — خط کی آنی پر بہی ایک عالم رہا

یاد اوسکی اتنی خوب نہین میر باز آ — نادان پہر وہ جیسی بہلایا نجائیگا

اتنی گذری جو تری ہجر مین سو اوسکی سبب — صبر مرحوم عجب مونس تنہائی تہا

چشم خون بستہ سی کل رات لہو پہر ٹپکا — ہمنی جانا تہا کہ بس اب تو یہہ ناسور گیا

آیا تو سہی وہ کوئی دم کی لئی لیکن — ہونٹون پہ مری جب نفس بازپسین تہا

مسجد مین امام آج ہوا آکی وہان سے — کل تک تو یہی میر خرابات نشین تہا

اولجہاوے پڑگیا جو ہمین اوسکے عشق مین — دل سا عزیز جان کا جنجال ہوگیا

تو وہ متاع ہی کہ پڑی جسکی تجہہ پر آنکہہ — وہ جی کو بیچ کر بہی خریدار ہوگیا

آنکہون مین جی مرا ہی ادہر دیکہتا نہین — مرتا ہون مین تو ہای رے صرفہ نگاہ کا

ہمنی جانا تہا لکہیگا تو کوئی حرف ای میر — پر ترا نامہ تو ایک شوق کا دفتر نکلا

خدا کو کام تو سونپی ہین مینی سب لیکن — رہی ہی خوف مجہی وہانکی بی نیازی کا

دل کی کچہہ قدر کرتے رہیو تم — یہہ ہمارا بہی ناز پرور تہا

فلک کا منہ نہین اس فتنی کی اوٹہانیکا — ستم شریک ترا ناز ہے زمانی کا

دل عشق کا ہمیشہ حریف نبرد تہا — اب جس جگہہ کہ داغ ہی یہان پہلی درد تہا

عاشق ہین ہم تو میر کی بہی ضبط عشق کے — دل جل گیا تہا اور نفس لب پہ سرد تہا

قاصد جو وہانسی آیا تو شرمندہ مین ہوا — بیچارہ گریہ ناک گریبان دریدہ تہا

کسی عاشق کی تری جبہہ سی ناخن کا خراش — خط تقدیر کی مانند مٹایا نہ گیا

کیا ہی گلشن مین جو ہم قفس مین نہین — داغ دل دیکہی بس چمن دیکہا

دل دینی کی ایسی حرکت اوسنی نہین کی — جب تک جئیگا میر پشیمان رہیگا

ہم خستہ دل ہین تجہسی بہی نازک مزاج تر — تیوری چڑہای تو نی کہ یہان جی نکل گیا

مهلت تخلص مرزا علی از لکهنو است عرض سخن باجرات کرده نوشته اند که دیرا با علی نقی محشر منازعت اتفاق افتاد هر دو برگشتن هم راضی شدند از دست محشر زخم کاری باو رسید با اصرار پرسندگان نامش بزبان نیاورد و این قصه را به محشر واگذاشت و بهمان صدمه روحش کالبد خاکی را گذاشت او راست

مرنیکی بعد بھی نہ گئی دلکی یہہ تپش	آرام زیر خاک بھی اب خاک کیجئے

میر تخلص افصح فصحا اشعر شعرا سخنور رفیع المقام محمد تقی نام از اهل اکبرآباد خواهرزاده سراج الدین علیخان آرزو است لطافت با طبعش همزاد است و با کلامش حرف غیر زحر بلبل و فغان خار و طوطی ناطقه شکربارش رونق بازار رعنا دل شکسته و صفر خامه گلستان نگارش ناله بر لب مرغ بستانی بسته صفحه خیالش بجلوه ریزی لاله عذاران افکار دلاویز چون اندیشه عاشق قطعه گلزار است و شیحه قلمش در شگفانیدن گلهای مضامین تازه همرنگ ابر نوبهار صد آه در دتاک بتاثیر یک مصراع او نیست و هزار عزایم تسخیر هم منسون نیم بیتش گو حلاوت سخنش بکام مشتاقان گوارا تر از شهد لعل شکربار است و نمک گفتارش بمذاق شوریده طبعان با مزه تر از پسته تبسم دلدار نظمش اگر سحر است سحر حلال است و فکرش اگر از قوت مکتسبی است از چه اعجاز مثال با فنون تطبیه ربط تمام دارد لاسیما در غزل سرائی و مثنوی گوئی گوی سبقت میر باید پست و بلند که در کلامش یعنی در رطب و یابس که در اینانقش بنگری نظر نکنی و از نظرش نیفگنی که گفته اند **فرد** شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست + در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست + ولختی سخن درینباب تحت ترجمه مرزا رفیع سودا گزشت و بغایت چیده و سره است فلتیذکر نشش دیوان ریخته با اصناف سخن نظم کرده مسدس که بمضامین واسوخت گفته تازه شهرت بهم رسانده دارد از اقسام شاعری در قصیده فکر خوشی نداشته چند انکه غزلش بلند مرتبه تر است همچنان قصیده اش پست پایه تر در بد و حال بشاهجهان آباد آمد و تمتع نیافته ناکام برگشته در لکهنو میگزرانید دما تحتاج از سرکار نواب وزیر الممالک بها درمی یافت

کاہیکو یہنی میر کو چھیڑا کہ اوسنی آج
شب میکدہ لیسی وارد مسجد ہوا تہا ین
اپنا بہی قصد تہا سر دیوار باغ کا
رستے مین لغزش ہوگئی معذور رکھنا چاہیے
خانہ خراب میر بہے کتنا غیور تھا
کم کم اوٹھتا وہ نقاب آہ کہ طاقت رہتی
کبھی تو ہو یون کہتی یون کہتی جو وہ آتا
آزار دل نہین ہی کسی دین مین درست
اوس سری دلکی غذا بی ہوئی ای عشق دریغ
میرا ہے مقلد عمل تھا
پشیمان ہوا دوستے کرکے مین
اعجاز منہ تکی ہی تری لب کی کام کا
رقعہ ہمین جو آئی ہی سو تیر مین بندہا
کیونکر گلی ہی اوسکی مین اوٹھہ کی چلا جا
کہتا تہا کسو سی کچھہ تکتا تہا کسو کا منہ
ہم کوی مغانمین تھی ماہ رمضان آیا
کھلا نشی مین جو بگڑی کا پیچ اوسکی ہر
ڈرتا ہی مین رہا کہ پلک کوئی گر نجا ی
دور بہت بہاگو ہو ہمسے سیکھی طریق غزالونکا
عشق ہماری خیال پڑا ہی خواب گیا آرام گیا
ماہ اوسکو کہکے ساری شہر مین
نہ گیا اوس طرف کا خط لکھنا
دروازی پر کہڑا ہون کبہی دنسی یار کی

یہہ درد دل کہا کہ مجھے درد سر رہا
پر شکر ہی کہ صبح تلک بیخبر رہا
توڑا ہی تہا قفس کو یہ صیاد آگیا
ای اہل مسجد اسطرف آیا ہو نہین بہکا ہوا
مرتی موا پر اوسکے کبہی گھر نہ جا پھرا
کاش یکبار ہمین منہ نہ دکھایا ہوتا
یہہ کہنی کی باتین ین کچھہ بہی نکہا جاتا
کیا جانی ان تبون نی ستم کیون روا رکھا
تونی کس خانہ مطبوع کو ویران کیا
مجنون کی دماغ مین خلل تھا
بہت مجکو ارمان تھا چاہ کا
کیا ذکر یہان مسیح علیہ السلام کا
کیا دیجیی جواب اجل کی پیام کا
یہان خاک مین ملنا تھا لوہو مین نہانا تہا
کل میر کہڑا تہا یہان سچ ہی کہ دوانا تہا
صد شکر کہ مستی مین جانا نہ کہان آیا
سمند ناز پہ ایک اور تازیانہ ہوا
آنکھون سی رات اوسکی جو تلوی ملا کیا
وحشت کرنا شیوہ ہی کچھہ اچھی آنکھون والونکا
جی کا جانا ٹھہر رہا ہی صبح گیا یا شام گیا
مجکو مشکل منہ دکھانا ہوگیا
ہاتھہ جب تک مرا قلم نہوا
حیرت نی حسن کی مجھے دیوار کر دیا

مستی مین چھوڑ دیر کو کعبی چلا تھا مین
لغزش بڑی ہوئی تھی ولیکن سنبھل گیا

علاج کرتی ہین سودای عشق کا میری
خلل پذیر ہوا ہی دماغ یارون کا

کیسا چمن کہ ہمسی اسیرون کو منع ہی
چاک قفس سی باغ کی دیوار دیکھنا

آنکھین چرائیو نہ ٹک ابر بہار سے
میری طرف بھی دیدۂ خونبار دیکھنا

کف جانانسی ممکن ہی رہائی میر کوئی ہو
اچنبھا ہی جو اوسکے ہاتھہ سی رنگ حنا چھوٹا

تیری کوچی کی رہنی والون نے
یہین سی کعبہ کو سلام کیا

حال بد مین مرے ذرا آ کر +
آپ کو سب مین نیکنام کیا

شہرۂ عالم اوسی مین محبت نی کیا
ورنہ مجنون ایک خاک افتادۂ ویرانہ تھا

ہم خاک مین ملی تو ملی لیکن ای فلک
اوس شوخ کو بھی راہ پہ لانا ضرور تھا

داغ فراق و حسرت وصل آرزوی شوق
مین ساتھہ زیر خاک بھی ہنگامہ لی گیا

جواب نامہ سیاہی کا اپنی ہی وہ زلف
کسی نی حشر کو ہم سی اگر سوال کیا

ہر زخم جگر داور محشر سی ہمارا
انصاف طلب ہی تری بیداد گر یکا

جاتا ہی یار تیغ بکف غیر کی طرف
ای کشتۂ ستم تری غیرت کو کیا ہوا

تھی صعب عاشقی کی بدایت ہی میرو
کیا جانئی کہ حال نہایت کو کیا ہوا

نہ فوج ہیج آنکھون سی بہا اونہ ہوا داغ
اپنا تو یہہ دل میر کسی کام نہ آیا

سخت کافر تھا جسنی پہلے میر
مذہب عشق اختیار کیا

جہانسی قفنی کو خالی کبھی نہین پایا
ہماری وقت مین تو آفت زمانہ ہوا

سب گئی ہوش و صبر و تاب و توان
لیکن ای داغ دل سے تو نہ گیا

دلین کتنے مسودی تھے ولے
ایک پیش اوسکے روبرو نہ گیا

سبحہ گردان ہے میر ہم تو رہے
دست کوتاہ تا سبو نہ گیا

اٹھو جاتے ہین میکدیسی میر
پھر ملین گے اگر خدا لایا

سمجھی تھی ہم تو میر کو عاشق اوسی گھڑی
جب سنکی تیرا نام وہ بیتاب سا ہوا

آج میر مسجد جامع کی تھی امام
داغ شراب دہوتی تھی کل جانماز

پھر

سب موئی ابتدای عشق ہی مین
سوجی سی عندلیب خریدار اوسکی ہے
اگر راہ مین اوسکے رکھا ہے گام
ہوتا نہ دلکا یہہ سرانجام عشق مین
جی جای کسیکا کہ رہی تمکو قسم ہی
اوسکی کوچی کی خاک لائینگے ہم
ای بتو اسقدر جفا ہم پر
اوسکی کوچےمین نکر شور قیامت کا ذکر
نہ تنگ کر اسی ای فکر روزگار کہ مین
چلا نہ اوٹھہ کی وہین جیکی پہر تو میر
اوسکے نزدیک کچہہ نہین عزت
کہون کب تک دم آنکہو نمین ہی میرا
شیخ عزلت تو تہ خاک بہی پہونچینگی ہم
ہمین تو نزع مین شرمندہ آکی اوسنی کیا
نہ نگہ نہ پیام و نہ وعدہ
ایک بیمار جدائی ہون مین آبہی تسپر
کیا تیر ستم اوسکی سینے مین ہی ٹوٹی تھے
مانند شمع ہمنی حضور اپنے یار کی
جو بی اختیاری ہے ہی تو قاصد
خوش نہ آئی تمہاری چال ہمین
دن نہین رات نہین صبح نہین شام نہین
ایک وہم نہین پیش مری ہستی موہوم
جفائین دیکہہ لیان بیوفائیان دیکھین

ہووی معلوم انتہا کیا خاک
ای گلفروش کیجو سمجہہ کر بہای گل
گئی گزرے خضر علیہ السلام
لکہتی ہی جیکی مرگئی ہوتی بلاسی ہم
مقدور تلک در پی آزار رہو تم
اپنا کعبہ جدا بنائینگے ہم
عاقبت بندۂ خدا ہین ہم
شیخ یہان ایسی تو ہنگامی ہوا کرتی ہین
دل اوس ہی دم کی لیی مستعار لایا ہون
ابہی تو اوسکی گلی سی پکار لایا ہون
میر جی یونہین خوار ہوتے ہین
نظر آئی رہی گا اب کوئی دم مین
مفت ہی سیر کہ پہر عالم ایجاد نہین
رہا ہی ایک رمق جی سو کیا نثار کرین
نام کو ہم بہی یار رکہتے ہین
پوچہنی والی جدا جان کو کہا جاتی ہین
جس زخم کو چہیڑون ہون پیکان نکلتی ہین
کار وفا تمام کیا ایک آہ مین
ہمین آگی اوسکی قدم دیکہتی ہین
یون نکر نا تہا پامال ہمین
وقت ملنی کا مگر داخل ایام نہین
اسپہ بہی تری خاطر نازک پہ گران ہون
بہلا ہوا کہ تری سب برائیان دیکہین

کاش اوسکی روبرو نکریں مجکو حشر مین
پھر نہ آئی جو ہوئی خاک مین جا آسودہ
ہمتو آگی ہی مر رہے ہین میر
خوگر ہوئی ہین عشق کی گرمی سی خار و خس
میری سنگ مزار پر فرہاد
دو قدم ساتھہ جنازے کے نہ آیا وہ میر
جاتا ہی آسمان لیی کوچے سے یار کی
جبین تھا اوسی ملی تو کیا کیا نکیی میر
مرتا ہو نہیں تو آدم خاکی کی شان پر
قیامت تھا سماں اوس خشمگین پر
ہر گام سدرہ تھی بتخانہ کی محبت
مرگ ایک ماندگی کا وقفہ ہے
ضعف یہان تک کھچا کہ صورت گر
میر صاحب ہی چوکی اے بد عہد
تناسب پر اعضا کے اتنا تجنت
کچھہ ہو رہیگا عشق و ہوس مین بھی امتیاز
آتا ہی ابر قبلہ چلا خانقاہ پر
منتظر قتل کی وعدیکا ہون اپنی یعنی
حالانکہ عمر ساری مایوس گذری تسپر
اب اوسکے غم سی جو کوئی چاہی سو کھائی داغ
دل لگا ہو تو جی جہان سے اوٹھا
شاید کہ دیوی رخصت گلشن ہون بیقرار
ہم گری اوسکی در سے پہ مر کر

کتنی مری سوال ہین جنکا نہیں جواب
غالباً زیر زمین میر ہے آرام بہت
تیغ کھینچے پھری ہے یار عبث
بجلی پڑی رہی ہی مری آشیانکی بیچ
رکھکی تیشہ کہے ہے یا استاد
جانتا تھا کہ اسی ہی مری رفتار پسند
آتا ہی جی بھر اور دو دیوار دیکھکر
پر جب ملی تو رہ گیے ناچار دیکھکر
اللہ ری دماغ کہ ہے آسمان پر
کہ تلواریں چلین ابرو کی چین پر
کعبی تلک تو پہنچے لیکن خدا خدا کر
یعنی آگی چلین گے دم لیکر
رہ گئے ہاتھہ مین قلم لیکر
ورنہ دینا تھا دل قسم لیکر
بگاڑا تجھے خوبصورت بنا کر
آیا ہی اب مزاج ترا امتحان پر
صوفی ہوا کو دیکھکی کاش آئی راہ پر
جیتا مرنیکو رہا ہی یہہ گنہگار ہنوز
کیا کیا رکھین اوسکی امیدوار خواہش
باقی نہیں ہی چھاتی مین اپنی تو جای داغ
موت کا نام پیار کا ہے عشق
میری قفس کو لی تو چلو باغبان تلک
اور کوئی وفا کرے کیا خاک

تلوار کی تلی ہی ہین آنکھین تری اودہر
خط آگیا پر اوسکا تغافل نہ کم ہوا
کہنی سی میرا ور بہی ہوتا ہی مضطرب
ہوگا کسے دیوار کی سایہ کی تلے میر
ہوتی ہو بید باغ تو دیکہو ہوٹک اودہر
یہہ اضطرار دیکہہ کہ اب دشمنونسی بہی
قبلہ و کعبہ خداوند ملاذ و مشفق
پر کہون کیا رقم شوق کی اپنے تاثیر
آگ تہی ابتدای عشق مین ہسم
وصل اوسکا خدا النصیب کری
اوسکی ایفای وعدہ تک نہ جیے
زور وزر کچہہ نہ تہا تو باری میر
وا اوس سی سرحرف تو ہو گو کہ یہہ سرجای
تجکو مسجد ہے مجکو میخانہ
کہین جو کچہہ ملامت گر بجا ہی میر کیا جانین
دلکو تسکین نہین اشک دمادم سی بہے
آج پہر تہا بے حمیت میر وہان
مین جو بولا کہا کہ یہہ آواز
آہ میرے زبان پر آئی
جب نام ترا لیجیے تب چشم بہر آئے
اوس ستمگار کی کوچی کی ہوادار دن مین
باہم سلوک تہا تو اوٹہاتی سے ندم گرم
آلودہ اوس گلی کی جو ہون خاک سی تو میر

تو اس ستم کا میر سزاوار کیون نہو
قاصد مرا خراب پہرتی ہی جواب کو
سمجہاؤن کب تک اس دل خانہ خراب کو
کیا کام محبت سی اوس آرام طلب کو
غصہ ہی ہم پہ کاشکی اکثر رہا کرو
کہتا ہون اوسکی ملنی کی کچہہ تم دعا کرو
مضطرب ہو کی اوسی پتی لکہا کیا کیا کچہہ
ہر سرحرف پہ وہ کہنے لگا کیا کیا کچہہ
اب ہوئے خاک انتہا ہے یہہ
پہر دل چاہتا ہے کیا کیا کچہہ
عمر نے ہم سے بیوفائی کی
کس بہروسے پہ آشنائی کی
ہم حلق بریدہ ہی سے تقریر کرینگی
واعظا اپنے اپنی قسمت ہے
اونہین معلوم جب ہوتا کہ ویسی ہی جدا ہونے
اس زمانی مین گئی ہی برکت غم سے بہی
کل لڑائے سی لڑائے ہوے چلے
اوسی خانہ خراب کیسے ہے
پہر بلا آسمان پہ آئے
اس [illegible] کی کریگا کہان سی جگر آئی
نام فردوس کا ہم لیکے گنہگار ہوئے
کا ہیکو میر کوئے دربی جب بگڑ گئے
آب حیات سی بہی نہ وہ بانو دہوئے

ایک سب آگ ایک سب پانی نے

مدعی مجکو کھڑی صاف برا کھتی ہین

اکی ہمت صرف کرہو اوس سی جی ادہی مرا

عشق کا گھر ہے میر سے آباد

نازک مزاج آپ قیامت ہین میر جی

کا شکے دل دو تو ہوتے عشق تین

سب گئی دل دماغ و تاب و توان

جای ہی جی نجات کی غم مین

کرتا نہین قصور ہماری ہلاک مین

شیوہ اپنا بی پروائی نومیدی سی ٹھہرا ہے

قتل کبھی پر غصہ کیا ہی لاش مری اوٹھوانی دو

سر کاٹ کی ڈلوا دیے انداز تو دیکھو

کب میسر اوسکی منہ کا دیکھنا آتا ہی میر

اوس تیغ زن سی قاصد کہیو مری طرف سے

اوٹھہ جای رسم نالہ و آہ و فغان سب

ابجت مین نامہ بر کی رہتا ہین جان تلک تو

عشق کیا کیا ہمین دکھاتا ہے

خط لکھہ کی کوی سادہ نہ اوسکو ملول ہو

کھتی ہو اتحاد ہے ہمسکو

دوستی ایک سی بھی تجکو نہین

نامرادانہ زیست کرتا تھا

رات ساری تو گئی سنتی پریشان گوئی

نزدیک اپنی ہمنی تو سب کر رکھا ہی سہل

دیدہ و دل عذاب ہین دونون

چپکی تم سنتی ہو بیٹھی اسی کیا کہتی ہین

پھر دعا ای میر مت کیجو اگر ایسا کرون

ایسی پھر خانمان خراب کہان

جون شیشہ میری منہ نہ لگو مین نشہ مین ہون

ایک رہتا ایک کھوتی عشق مین

مین رہا ہون سو کیا رہا ہون مین

ایسی جنت گئی جہنم مین

یارب یہہ آسمان بھی ملجای خاک مین

کچھہ بھی وہ مغرور ہوبی تو منت ہم سو بار کرین

جانسی بھی ہم جاتی رہی ہین آو تم بھی جانی دو

پامال ہی سب خلق جہان ناز تو دیکھو

پھول گل سی اپنی دلکو تم بھی بہلایا کرو

ابتک بھی نیم جان ہی گر قصد امتحان ہو

اس تیرہ روزگار مین تو میر اگر نہو

اب کار شوق اپنا پہونچا یہان تلک تو

آہ تم بھی تو ایک نظر دیکھو

ہم تو ہون بدگمان جو قاصد رسول ہو

ہان کھو اعتماد ہے ہمسکو

اور سب سے عناد ہے ہمکو

میر کے وضع یاد ہے ہمکو

میر جی کوئی گھڑی تم بھی اب آرام کرو

پر میر اسمین مردن دشوار کیون نہ ہو

کبہو وا دے عشق دکہلائی
آتی کبہی جو وہانسی تو یہان تہی اوداس
کہل گئی بات تہے سو ہر ایک پر
وہ تو بگڑی ہے میرسے ہر دم
کعبہ مین جان بلب تہی ہم دوری بتانسی
نکتہ دان ہے خدا نے تمکو کیا
آسمان شاید دری کچہہ آگیا
میر دریا ہی سنی شعر زبانی اوسکے
تیز تو نہین ند تہی شب آتش شوق
رحم بہی دنیا تہا تہوڑا ہی اس خوبیکی ساتہہ
وہ کہان دہوم جو دیکہی گئی چشم ترسی
یہہ رات ہجر کی یہانتک تو دکہہ دکہاتی ہے
ڈرکیون نہ محلی مین رہی ردنی سی میری
پیدا کہان ہین ایسی پراگندہ طبع لوگ
مقدور تک تو ضبط کرون ہون مین کیا کرون
قاصد کی تصنع نی کیا دل کی تئین داغ
واعظ ناکس کی بات تو نپر کوئی جاتا ہی میر
حیرت سی دیکہہ رہیوا ہی نامہ برمنہ اوسکا
حسرتین اوسکے سر پٹکتے ہین
پتہر کی چہاتی چاہیی ہی میر عشق مین
فریاد شب کی سنکے کہا ہید ماغ ہو
تری بندی ہم ہین خدا جانتا ہے
پہرتی ہین میر خوار کوئی پوچہتا نہین

بہت خفر ہے دلین گمراہ ہے
آخر کو میر اوسکی گلی ہی مین جا رہے
تو وہی منہ چہپائی جاتا ہے
اپنی سے یہہ بنائے جاتا ہے
آئی ہین پہر کی یار دابکی خدا کی ہان سے
پر ہمارا نہ مدعا سمجہے
رات سے کیا کیا رکا جاتا ہی بے
اللہ اللہ ری طبیعت کی روانی اوسکی
تہی خبر گرم اوسکے آنیکے
تجسی کیا کل گفتگو یہہ داور محشر سی تہے
ابر کیا کیا اوٹہی ہنگامی سی کیا کیا برسی
کہ شکل صبح مری سبکو بہول جاتی ہی
سیلاب نی اس کوچی مین گہر مول لیا ہے
افسوس تمکو میر سی صحبت نہین رہے
منہسی نکل ہی جاتی ہی ایک بات پیار کے
بیتاب مجہی دیکہنی کچہہ بات بنائے
آدمیخانی چلو تم کسکے کہنی پر گئے
بس اور کچہہ نہ کہیو ہرگز مری زبانی
مرگ فرہاد کیا تو نے
ہی جاتا ہی اوس کا ہر کوئی وفا کرے
دیکہو تو اس بلا کو بہہ شاید کہ مہر ہے
خدا جانی تو ہمکو کیا جانتا ہے
اس عاشقی مین عزت سادات بہی گئی

ایکدن ایسی تو ابھی آیا ہی مسجد مین میر
ہو نہ لغزش کہین صحبت ہی یہہ یکتا نونکی

جن جن کو تھا یہہ عشق کا آزار مر گئے
کتنی ہماری ساتھہ کی بیمار مر گئے

گھبرا نہ میر عشق مین اس سہل زیست پر
جب بس چلا نہ کچھہ تو مری یار مر گئے

دو حرف اوسکی منہ کی تو لکھہ بھیجیو شتاب
قاصد چلا ہی چھوڑ کی تو جان بلب مجھے

اپنی تو ہونٹھہ بھی نہ ہلی اوسکے روبرو
رنجش کی وجہہ میر یہہ کیا بات ہو گئی

اب رحم پر اوسیکے موقوف ہی کہ یہان تو
فی اشک مین سرایت نہ آہ مین اثر ہے

گھر دود جگر سے بھر گیا آہ
کب تک مری چشم تر نہووے

سر گذشتین نہ مری سن کہ اوچٹتی ہی نیند
خاصیت یہہ ہی مری جان ان افسانون کی

پہونچا تو ہوگا سمع مبارک مین حال میر
اس پر بھی جی مین آی تو دلکو لگائیے

کیا کرون شرح خستہ جانی کے
مینی مر مر کے زندگانی کے

میری تغییر حال پر مت جا
اتفاقات ہین زمانے کے

دم آخر ہی کیا نہ آنا تھا
اور بھی وقت تھے بہانے کے

اس کدورت کو ہم سمجھتے ہین
ڈھب ہین یہہ خاک مین ملانے کے

دل و دین ہوش و صبر سب ہی گئی
آگی آگے تمہارے آنی کے

ایک شخص مجھی سا تھا کہ تھا تجسی پہ عاشق
وہ اوسکے وفا پیشگی وہ اوسکی جوانی

یہہ کھکی مین رویا تو لگا کہنی نہ کہہ میر
سنتا نہین مین ظلم رسیدونکی کہانی

پاس ناموس عشق تھا ورنہ
کتنی آنسو پلک تک آئی تھے

چاک پر چاک ہوا جون جون سلایا ہمنی
اس گریبان ہی سی اب ہاتھہ اوٹھایا ہمنے

سرہانی میر کی کوئی نہ بولو
ابھی ٹک روتے روتے سو گیا ہے

بہت سعی کیجے تو مر رہیے میر
بس اپنا تو اتنا ہے مقدور ہے

اب چھیڑ یہہ رکھی ہی کہ عاشق ہی تو کہین
القصہ خوش گذرتی ہی اوس بدگمانی سی

جس جگہہ دور جام ہوتا ہے
وہان یہہ عاجز مدام ہوتا ہے

میر صاحب بھی اوسکے ہان تھی پر
جیسے کوئی غلام ہوتا ہے

چون چراغ مهر مستغنی از افروختن است در سنه ۱۲۴۰ روز کسوف شمس ماه عمرش منخسف شد در آ

آگی تو تھی ہی بر سبیدہ بخشش ہند زلف | پیچھی پڑی ہی کا ہیکو کا کل بلا کی طرح

نادر تخلص گنگا سنگه از مردم لکهنؤ شاگرد میر حسن است این بیت بنامش ملاحظه شد

قاصد تو اس بہانه سی اوس پاس جائیو | یہه کسکا خط ہی مجکو ذرا پڑہ سنائیو

نادر تخلص میر محمد عارف علی کشمیری الاصل بوده است در دلی میماند او راست

سو طرحسی بات اگر کیجی تو کہلتا ہی نہین | جمین اور او سمین بجا نون پر گئی ہی کیا گرہ

نازک تخلص زینت نام از بتان یغمائی است او راست

یاد آتی ہین اون آنکھونمین اندہ نشی کی | ساقی جی گلرنگ سی جب جام بھری ہے

ہی ناله و زاری کا مری شور فلک تک | پر دہ بت مغرور کوئی کان دہری ہے

ناظم تخلص جز اینکه تخلصی است در لکهنؤ دیگر روداوش مکشوف نشد منه

وصل ایسا ہو گیا اوسکے بدن سی میرا تن | رات کو مین یار سی یکجان و دو قالب ہو گیا

نامی تخلص مرزا رجب علی بیگ از اعزه لکهنؤ است امیر الدوله حیدر بیگخان عم او ست از دست

بسکه مدت سی ہی راہ انتظار یار پر | چہا گئی آخر سفیدی دیدہ خونبار پر

نامی تخلص مبارز الدوله نواب مرزا حسام الدین حیدر خان بہادر سلسله قرابت ایشان با والی لکهنؤ می پیوندد از امرای جلیل الشان است صاحب فطرت سلیم و فکرت مستقیم رضی الافعال شریف الخصال عدیلش معدوم و نظیرش نایاب از احیاء والد بزرگوا این ہیچ درحساب است استفاده سخن از خدمت میر تحسین خلیق کرده اکنون بنظم اشعار نمی پردازد اما عجبتی بشنید باقی است از نتایج طبع شریف او ست

دم شماری مین مجہی چہوڑ کی جا نا کیا تھا | جان ہا نیکو ہی عاشق کی بجا نا کیا تہا

ربط محبت بہو با ہم تہا ہم مین اونمین چہو ٹگیا | دو نو طرفسی رہی جو کشیدہ رشته الفت ٹو ٹگیا

تابش خورسی نه کسطرح وہ گلا جا سے | عارض یار ہی ہمرنگ گل تازہ صبح

تہک گئی ہمتو شب ہجر مین نالی کرتے | کیون سنا تا نہین مرغ سحر آوازہ صبح

قتل کی دم ہی نکچہہ نامی نی قاتل سی کہا | کیا بیان تمسی کرون اوس کم سخنکے سرگذشت

جی ہی دینے کا نہین کڑہنا فقط
اوسکا غضب سی نامہ نلکھنا تو سہل ہے
خدا کری مری دلکو ٹک ایک قرار آے
نہین ہی چاہ بہلی اتنی سبب ہے دعا کرمیر

اوسکی در سی جانیکی حسرت بہی ہے
لوگونکی پوچہنی کا کوئی کیا جواب دے
کہ زندگی تو کرون جب تلک کہ یار آے
کہ اب جو دیکہون اوسی مین بہت نہ پیار آے

حرف النون

تاجی تخلص محمد شاکر از سخنگویان این دیار است و معاصر محمد شاہ طبعش بایہام مایل اورا ست

تری نگاہ کی حسرت سی ای کمان ابرو
ہماری سینے مین تو دا ہوا ہی تیرون کا

محبت سی علی کی دیکہہ تاجے
ہوا ہی دل مرا اب حیدر آباد

گر سلیمان کا تخت دین مت لے
کہ سب آخر کو جائیگا برباد

دیکہہ دلبر تری کمر کے طرف
پہر گیا پانی اپنے گہر کی طرف

غم نہین گر دلبری سی دلکو لیجاتا ہی وہ
پاس میری جب تو آتا ہی جو دل پاتا ہی وہ

عرض غصہ مین کبہی اہل وفا کی نہ سنی
ہٹ پہ آجای وہ کافر تو خدا کی نہ سنی

تصور سی تری رخ کی گئی ہی نیند آنکہو نسی
مقابل جسکی ہو خورشید کیونکر اوسکو خواب آوی

نالان تخلص محمد عسکری از افلاس زدگان دہلی است مصحفی از اول شاگردان
خویش اورا گفتہ دو سال است کہ نود سالہ فوت کرد اورا ست

سحر کی ہونی کا از بس خیال رہتا ہے
شب وصال بہی دل کو ملال رہتا ہی

وہ بدگمان ہون کہ اوس بت کی سایہ پر بہی مجہے
رقیب ہی کا سدا احتمال رہتا ہے

نالان تخلص یکی از موزونان عظیم آباد بودہ اورا ست

کچہہ اند لو نہین تمنی یہہ روز خون کا لے
ملنا کسی سی جاکر بدنام ہمکو کرنا

نادم از اوسط الناس دہلی است سخنش بنظر میر حسین تسکین میرساند اورا ست

آئی ہی تری شام ہوئی جلد کس طرح
کیا آفتاب داغ دل بیقرار تہا

آج پہر دیکہین کہ ہوتی ہی سحر کس طور سی
شام ہی سی جوش پر کچہہ نالہ شبگیر تہا

ناصر تخلص نواب ناصر جنگ فرزند نواب مظفر جنگ است کہ شمع جلالت الشان

ایڑیان بھی اب رگڑ سکتا نہین کروٹ تو گیا — ہو چکا تابوت بن اوٹھنا تری رنجور کا
عکس پڑتا ہی جو تیرا آئینہ مین بیشتر — اضطراب اسواسطی جاتا رہا سیماب کا
یہہ ساعدونکا ہی اوسکی عالم کہ جسنے دیکھا ہو دیدۂ ایام — نیام تیغ قضای مبرم لقب ہی قاتل کی آستین کا
مرتبہ کم حرص رفعت سی ہمارا ہو گیا — آفتاب اونچا ہوا اتنا کہ تارا ہو گیا
محشر مین ہمکو نامۂ اعمال دیکھکر — قاصد خیال آئیگا خط کے جواب کا
کافر ہون سیر ہم رہین محروم واعظا — کر میکدہ پہ حکم نہ جاری فرات کا
دی دوپٹا تو اپنا ململ کا — ناتوان ہون کفن بھی ہو ہلکا
پر لگائی مجھی وحشت نی اوڑا پھرتا ہون — مجھسی پامال کوئی خار بیابان نہوا
ای اجل ایکدن آخر تجھی آنا ہی ولی — آج آتی شب فرقت مین تو احسان ہوتا
وصل سی یہان آج بھی ہی عید کل بھی عید تھے — کیا شب فرقت مین ظالم طول تھا ایکسا لگا
ذبح کر ڈالون گا گر ایکی تو بولا شب وصل — مینی سو بار تجھے مرغ سحر چھوڑ دیا
تھی شہادت سی غرض سو اس ادا مین ہو گئے — گو نہ قاتل سی نزاکت کی سبب خنجر اوٹھا
دور سی دیگی دکھای روشنی جبائی سو او — یاد رکھہ قاصد نشان ہی یہہ دیار یار کا
لاغر ایسا ہون کہ مین اکثر ہوا سی اوڑ گیا — میری پیکر مین ہی عالم کاغذی تصویر کا
آگی کشت آرزو کی آبرو میری رہی — برق ہی گرتی جو مین باران رحمت مانگتا
ہاتھہ دوڑائی زمین سی سو شہید ناز نی — آگیا چلنی مین قاتل کا جو دامن زیر پا
دینگی تیری بازوی نازک کو پھر تکلیف تیغ — لائیو اپنی شہیدون کی نہ مدفن زیر کا
بس مین ہوتا نہ پرائی مین کبھی ای ناسخ — آہ میرا مری قابو مین اگر دل ہوتا
لیچلی موت مجھی سوی حسینان بہشت — ایکدم پاس جو وہ حور شمایل نہوا
روز روشن تیرہ بختی سی نہ دیکھا عمر بھر — شب کے شب گویا مین اس محفل مین مہمان رہ گیا
اشک بی تاثیر کو نادم کیا برسات نی — مینہہ کی باعث میری گھر مین رات جانان رہ گیا
شوق اسی کہتی ہین مجنون جو لحد سی نکلا — شور محشر کو بھی آواز حدی خوان سمجھا
تجسی انصاف تو کر چھٹ نہ سکا ایک رقیب — مینی کیونکر تری الفت مین زمانا چھوڑا

امید وفا ہی اوس سنگدل سی سخت بیجا ہی ... گران چاہنی والون کا پتھر کا کلیجا ہے
مرید پیر مغان پیر خانقاہ سے کرئے ... یہہ بیطریق کئی ہمنے رہ براہ کرئے
نہ اپنو نسی اسی الفت نہ بیگانو نسی ملتا ہے ... دل وحشی کا اپنی طور دیوانو نسی ملتا ہے

نامی تخلص باآنکہ تخلصش نامی است نامش معلوم نیست او راست

آتش عشق سی نامی کا جگر جلتا ہے ... آپ ہنس ہنسکی یہہ کہتی ہین کوئی آ دیکھے
واہ کیا خوب مثل ٹھیک بندہی ہی اسدم ... گھر کسیکا جلی اور کوئی تماشا دیکھے

ناسخ تخلص شیخ امام بخش از ارباب لکھنؤ است نسیم چمن طبعہ نکہت ریز و شمیم گل فکرش دلاویز طایر بلند پرواز غورش جز بشاخ سدرہ اشیان نساز د و مرغ تیز بال خیالش جز ببام فلک جلوہ نیندازد والامایہ عالی پایہ بلند اندیشہ نازک خیال است و در تلاش مضمون تازہ و معنی سیراب بی مثل و مثال از اقسام سخنوری بغزل سرائی مایل و بغیر از غزلیات و رباعیات صنفے آخر از و دیدہ نشد تمامیہ عمر بلکھنو گذرانیدہ و نوبتی از کارکنان دولت آنجا نا ایمن بودہ مجال سکونت نیافتہ بہ الہ آباد شتافتہ باز بہ کانپور عود نمودہ و اکنون بسبب تغییر و تبدیل دورہ ارا کین سابق رجوع بمرکز کردہ گویند کہ در ایام فراق لکھنو و احباب لکھنو اشعار درد آمیز گفتہ و قصہ نقل و حکایت او دراز است کہ این مختصر گنجایی آنرا بر نیاید و معہذا اخلاف عنوان است کہ بنقل و بیان حکایات آمدہ قصد متعلق نگشتہ الا ماشاء اللہ دیوانش بنظر رسیدہ بعد مدتی از ترتیب و تبییض این رسالہ پدید آمد کہ دیوانی دیگر از افکار و قادش فراہم آمدہ و ہم در شہر رسیدہ اما خاطر آسودگی بہ از انتخاب آن بایستاد و معہذا کتاب شہرت گرفتہ و مثل دیوان اول گشتہ دخل و تصرف نا ملایم افتاد این اشعار انتخاب دیوان اول است دیگر و ستہ شعر از غزلہای جدید ہم کہ بعض احبا از لکھنو ارمغان کردہ بود نگارش یافتہ

مہندی سی ہی شعلہ قدم اوس رشک پری کا ... پاپوش نی سیکھا ہی چلن کبک دری [illegible]
جمنی جوتی بنا ہی تری اوس فاف سے ... نافہ مشکین بنا ہی منہ ہر ایک ناسو [illegible]

مجکو یار نی مارا تو غیر کو کر دقتل
عشق کا ہو دردای ناسخ نہ کیونکر لا دوا
ہ اودہر رخصت ہوا اوٹہا ادہر طوفان اشک
ہم مست ہی تارک لذات زاہد اہا
صبح فرقت تیرگی مین شام سی کچھ کم نہین
ہر کسیکا کام رکہتا ہی ادہورا آسمان
قوی ہون گو ستم آسمان سی زار ہون مین
ہوا اگرچہ سبک دشمنون کی نظرون مین
بار ہا بیٹھہ کی کعبہ مین لونڈہائی ہی شراب
کیون اوٹہا لای ہین ہمدم مجکو ناسخ بعد قتل
ہی ہجویون بکرو طبع پاک کو مضمون غیر
رحمت حق جوش پر ہی کیون نہ عصیان کیجیے
بہلا تکبر و غیبت سی زاہد حاصل
رفعت کبھی کسیکے گوارا یہان نہین
دہو کا نکہا ظرف وضو کو تو دیکھہ کر
صبح محشر سی سوا صبح شب وصل ہی شیخ
دم اخیر تو کر لوان نظارہ جی بھر کر
روز شب تار سی تشبیہ ہماری دن کو
نہ کیون بندہ قیبون کو جلا ہی ای تبو ہر دم
یون نزاکت سی گران ہی سرمہ چشم یار کو
رحم آجای اگر موران کو دے یار کو
دکہائی مرگ دی اوسکا [illegible] جور و جفا سنکر
بہولی نہ بعد مرگ بہی ہم رقص یار کو

عزیز واوسکے سوا اور انتقام نہین
زخمہائی تیر مژگان کا نشان ہوتا نہین
تیر تا جاتا ہی اوس قاتل کا توسن آب مین
ایکدن تو دیکھہ کیسی ہی تلخی شراب مین
چاند نکلا ہی افق سی نیر اعظم نہین +
گرد بہم پہونچا سر شوریدہ تو تیہہ نہین
اولجہہ کی دامن محشر پہ ٹی وہ خار ہوئین
پیرا اپنی دوست کی دلپر ہنوز بار ہوئین
محتسب کیا ہی خدا کا ہمین جب پاس نہین
چین سی لاشہ پڑا تہا کوچہ سفاک مین
وصل کا مضمون شایان اپنی دیوانمین ہے
شغل بہتر میکشی سی ابر و باران مین نہین
یہہ رند کیا ہی مزیکی گناہ کرتے ہین
جس سرزمین کی ہم ہین وہان آسمان نہین
مسجد ہی میفروش کی ناسخ دوکان نہین
آج ہی تجسے زیادہ غم فردا ہمکو
الہی غنچہ سفاک آبدار نہو
تیرگی سی نظر آتی ہین ستاری دن کو
جہنم مین خدا ہی ڈالتا ہی اپنی دشمن کو
جسطرح ہو رات بہاری مردم بیمار کو
کہینچ لیجائین لحد سی میری جسم زار کو
مسیح آیا تری بیمار کی جو چارہ سازیکو
ٹہوکر کی آرزو وہی ہمارے مزار کو

کیا خبر تھی کہ تری غیر کی دلہن ہے جگہ
کس چلن سے ہم اوسکے تصور مین محو تھے
ثابت قدم ہم اپنی وفا پر جو ہین سو ہین
کی ہے یہان شدت سے شدت برشکال اشک نے
ہاتھہ مین تیری نہ ٹھہریگا وہان مکتوب شوق
ہے یہان کسکو شب فرقت مین ہوش
اوسنے جس سنگ پہ کھودی تھی شبیہ شیرین
اپنی صنم کو لیکے شب وصل باغ مین
مرگیا کیا ناسخ میکش جو ساری میفروش
اے میکشو نزاکت ساقی کو دیکھنا
رنج اوٹھائے ہین حسینونسے جفائین استقلال
خط جو ہم کرچکے تحریر تو پہونچانے کو
بس یہی تدبیر اب اونکی بھگانیکی ہے
شب جو اولٹی اوسنے روئے حیرت افزا سے نقاب
جنت کو جائیگی لیے دوزخ بغلین ہم
پہلے تیشہ مارتی خسرو کی اے شیرین ذہن
حال دل کہنے کی ناسخ جو نہین پاتا بار
انتقام اسکا کہین لے نہ فلک ڈرتا ہون
عشق مین دل سے بہایا تو ہوا غیر کو رنج
دکھلا گیا کبھی نہ وہ چشم سیاہ کو
سر رگڑون آستان بت نازنین سے مین
فیلسوفی محتسب کی دیکھنا اے میکشو
پیشتر نشہ ایجاد سے بیہوش ہون مین

رات ہمنے نہ کوئی تیرا ٹھکانا چھوڑا
کنج لحد مین شور قیامت مخل ہوا
ناسخ ہزار بار وہ پیمان گسل ہوا
کیون نہ وہان آجاے موسم سبزہ کی آغاز کا
یاد رکھہ قاصد یہی ہے بس نشان کوی دوست
ہوچکی ہوگی ہزار دن بار صبح
قبر فرہاد کو لازم ہے اوسے کا تعویز
بھاگا مین آشیانہ مرغ سحر سے دور
مسجدونمین بیٹھی اپنی اپنی دوکان چھوڑکر
لاتا ہے رکھہ کی مثل سبو جام دوش پر
بعد مردن بھی نہ آنکھہ اپنی پڑیگی حور پر
آشیانونسے نکل آے کبوتر باہر
جیمین ہے ہوجاؤن عاشق چند روز اغیار پر
چاندنی مثل سفیدی رہ گئی دیوار پر
ناسخ یونہی جو بعد فنا ہے وفا کی داغ
جی نکھوتی مفت اپنا ہوتی گر فرہاد ہم
پھینک جاتا ہے وہ اشعار تری کوچے مین
جھوٹی وعدونسے جو وہ شاد کیا کرتی ہین
نہین اپنی مین مروت جو ہے بیگانی مین
آنکھین مری سفید ہوئین انتظار مین
ہے جبین داغ سجدہ شاد ون جبین سے مین
توڑتا ہے شیشۂ مے میکدہ کی راہ مین
خم گردون بھی تھا جلسے کہ مے نوش ہون مین

رق سی کانپتا نہین نکلا یہہ بی سبب
خورشید ڈر گیا مری روز سیاہ سے

ہو ئی کیون اشک کی طوفان سی لوح محفوظ
سرنوشت اپنی ہی ناسخ نی مٹائی ہووے

وق می نی کردیا اس درجہ مجکو بیجو اس
محتسب سی راہ پوچھی خانۂ خمار کے

ی مؤذن کر دعا جاے اذان
وصل کی شب اور کوئی دم رہے

صل کو لکھا ہی ناسخ درد عاشق کی دوا
دل ہمارا قابل تشخیص جالینوس ہے

امن اگر نہ فتنہ محشر سنبھالتا
چلنا محال تھا اوسی دامن کی بوجہ سے

یری لاشی کی وہ ہمراہ لحد تک ہووے
ای اجل تیرا قدم مجکو مبارک ہووے

نثار تخلص عبد الرسول از موزونان اکبر آباد است و معاصر میر و سودا او را است

تہہ سی ان خامہ ریزونکی نکل جائینگی ہم
یہہ گریبان دامن صحرا کو دکھلائینگی ہم

ا ہر و کے جو مصر بانی ہے
یہہ مددہ ہم پر آسمانی ہے

اوسکے عارض کو دیکھہ جیتا ہون
عارضے میرے زندگانی ہے

جب حرف محبت کی باہم سی گئی گذری
ہم تمسی گئی گذری تم ہمسی گئی گذرے

ہم انجمن مین رات عجب آن سی گئے
بسمل گئی پڑی ہین کئی جانسی گئے

نثار تخلص نثار علی بلگرامی مردی است عاشق مزاج او را است

او تری ملک فلک سی یوسف زمین سی نکلی
ممکن نہین کہ تجسا کوئی کہین سی نکلے

بوسیکی بدلی گالی شیرین لبون سی پائی
یہہ بھی نصیب اپنی زہر انگبین سی نکلے

نثار تخلص محمد امان فرزند سعادت اللہ معمار گویند کہ بنای جامع دہلی یکی از پدران او است وی نیز در فن تعمیر دست خوشی داشتہ کسب این فن از خدمت شاہ حاتم کردہ از وست

اس ابر مین وہ ساقی گلفام نہ آیا
کیا یار جو یار دو کے کبھی کام نہ آیا

چھوڑ کی تنہا مجھی جب کہ وہ گھر جائیگا
جان ادہر جائیگی یار ادہر جائیگا

اوسکی پاؤن سی لگی رہتی ہی دن رات حنا
خوب دنیا مین بسر کرتی ہی اوقات حنا

ای محتسب نظر کی تو نی اگر سبو پر
سنتا ہی مرسین کی ہم اپنی آبرو پر

نامی کو مری پڑہ کی ٹیک دی ہی زمین پر
دیکھی رقم شوق کی تاثیر سو کیا خاک

آئی شب وصال ہوئی صبح شام سے — قسمت نی آفتاب کیا ماہتاب کو

ہوش اڑتی ہین جو سنتا ہون تری آواز کو — کیا تری پہ دیسی نسبت پہ دہانی ساز کو

تیری کوچکی سوا ہو جو تمنا ہی بہشت — جاؤن دوزخ کو مرا حشر ہو شداد کی ساتھ

کیسی شب وصل آئی نظر شام وسحر ساتھ — گہڑیالیون نی دونو بجائی ہین گجر ساتھ

خط نکل آیا وہان باقی ہی یہان مضمون شوق — دیکھیی کب ہو فراغت نامہ کی تحریر سے

فندقونسی گوری گوری انگلیان ہین شمع — ہی بجا تمثیل ناخن گیر کو گلگیر سے

می پرستو آؤ کرین محتسب کو سنگسار — بچ رہی ہین سنگ کچھ میخانہ کی تعمیر سے

زار انتظار خط نی کیا اسقدر ہے مجھے — پہچانتا نہین ہے مرا نامہ بر مجھے

یہہ آدمی ہی کہ برسون جمال رہتا ہے — وگرنہ ماہ کو یکشب کمال رہتا ہے

یہہ پہنک رہا ہی مرا جسم آتش غم سے — کہ طوق بہی مری گردن مین لال رہتا ہے

ٹہوکر ایک پای حنای سی لگایا چاہیے — پہول کوئی میری تربت پہ چڑہایا چاہیے

داغ فرقت زیست بہر سوز جہنم بعد مرگ — ان تبونکو کس توقع پہ خدا یا چاہیے

یہان سرکاوش توانائی کسی عالم مین نہ تہا — آج جسم ناتوان کیون خار پائی مور ہے

تنگ ہوکر جب کھاینی کہ مرجاؤن کہین — بدگمان سمجہا کہ اسکو اشتیاق حور ہے

آتی آتی کیون نہ اولٹی پاؤن بہاگی دور سے — صبح ڈرتی ہی بہت میری شب دیجور سے

باد کی مانند ساقی لی اڑا پانی سے مجھے — کشتی می ہوگئی تخت سلیمانی مجھے

آیا مہ صیام علی الرغم محتسب — روزی شراب سی سر بازار توڑ سے

فرقت قبول رشک کی صدمی نہین قبول — کیا آئین ہم رقیب تری انجمن مین ہے

فصل گل ہی چار دن ایام توبہ ہین مدام — عمر بہر ای ملکشو باب اجابت باز ہے

یہہ لگی چاٹ مری زخمون کو تسکین ہوئے — ہو گئی یار کی کتنی ہی نمکدان خالے

دو چار حرف ہین پونہچین اگر اوسے ہی ہم سے — ہستی کیطرف منہ نکری کوئی عدم سے

تاری سیاہ ہوتی ہین تشبیہ کی لیے — مضمون ڈہونڈہتا ہون اگر اوسکی خال کے

ڈر تہا اثر کا اوسکو سو وہ بہی نکل گیا — نادم ہوا ہون منہ سی مین نالہ نکال کے

از باد بهاریست و شمیم مویش رنگ ریزتر از ناف آهوان تتار خجسته روئی و خجسته خوئی خجسته گام خوش ترکیب و خوش حرکات و خوش خرام تازه گل گلشن جوانی است نورس ثمر باغ زندگانی در گلستان حسن سرویست نوخاسته و با چنین صفات ظاهر بمحاسن باطن آراسته از حسن صورت همگوید که بمعنی صد چندان ازان است بصفائی فکر و جودت ذهن و درستی فهم وحید عالم و یکتای زمان طبع لطیفش بمقتضای فطرت بکسب فنون کمال مالوف است و بحسب سرشت از اوضاع ناپسندیده نفور و سجایای مرضیه مشغوف از زیرکی و فطانت و شوخی و متانت بکلی بهره ور و از آئین دردمندی و بیدردی و وفاپروری و بیرحمی بخوبی باخبر گاه گاه بفکر سخن میپردازد و طبیات دلکش منظوم میسازد طرز کلامش نیکوست و این چند شعر از وست

بسکه رهتا هی یار آنکهون مین ۔ هی نظر بیقرار آنکهون مین
محفل گلرخان مین وه عیار ۔ لی گیا دل هزار آنکهون مین
سرمهٔ خاک پا عنایت هو ۔ آگیا هی غبار آنکهون مین
کبهی جو رقیبون سی برائی تو کہے وه ۔ هی وه هی وفادار جو ایسون سی نباهی
پڑا هی خون دل سر سی قدم تک جا بجا میرے ۔ بنایا تها مجهی گویا که خاک کوی قاتل سی
کهتا هی آپکی بهی هی کیا عاشقی غلط ۔ گر کبهی تیری عهد مین الفت نهین رهے
کیا کیا عذاب اوٹهای هین اندوه عشق کے ۔ جز نام اتبو کچهه بهی نزاکت نهین رهے
هون نزاکت ولی کو مے گیا ذکر ۔ دم رخصت تری سنبهال سکے
کیون نهین قربان هون جب وه کبهی ناز سے ۔ همکو جفا کا هی شوق اہل وفا کون هے
مری شوق پنهان کے تاثیر دیکهو ۔ که دلدار بهی دلربا جانتا هے
نزاکت هون هر نا توان محبت ۔ لطیفه مرے نام کا جانتا هے
نامنصفی اورای بت بیداد گر ایسی ۔ چاهت تری غیر ونکو بهی هوگی مگر ایسے
حرمان هی اگر چاه کی تعذیر تو ظالم ۔ تقصیر نهوگی سبهی بار دگر ایسے
هم بزم دشمن کو چهپانا هی تها قاصد ۔ کهتا هی کسی سی کوئی نادان خبر ایسے

خوبی مین تری حسن کی کچھ حرف تو کب ہی	لیکن یہہ ذرا خط ہی سو اصلاح طلب ہے
زخمی کو محتسب کی ہر طرح سی راحت ہی	گر لون بھی تو چھڑکی تو سنگ جراحت ہے
مجھ مین اور اونمین سبب کیا جو لڑائی ہوگی	یہہ ادائی کسی دشمن نی اوڑائی ہوگی
گردش کا اوس نگاہ کی اب طور اور ہی	ای ساکنان میکدہ یہہ دور اور ہے
صورت موافقت کی کبھی سوجھتی نہین	صاحب کی وضع اور مرا طور اور ہے
اوس آیینہ طلعت کی اب مجھسے یہہ صورت ہے	ظاہر مین صفائی ہی باطن مین کدورت ہے

نجف تخلص میر نجف علی از قدماست اوراست

کسطرح ربط نہو زلف سی دیوانون کو	ربط ہوتا ہی پریشان سی پریشانون کو

نجات تخلص سید زین العابدین گویند کہ در فارسی ید طولی دارد علی الخصوص در قصائد وگفتار فارسی او در نظر نیست گاہی بفکر ریختہ ہم پرداختہ اوراست

یہان تلک سر کو ٹپک ہجر مین توڑی تھی	کہ نہین دامن کہسار مین چھوڑی تھی
آنکھین تھر اگیئن تس پر ہین ٹپکتی آنسو	بل بی ہجران تری قدرت کہ نچوڑی تھی

ندرت تخلص مرزا مغل نام از پیشینیان ہست اوراست

مجھے تو پای تخت عیش ہی نقش قدم اوسکا	بڑی دولت ہی ندرت جو میسر ہووی پا بوسے

ندیم تخلص مرزا علی از مرثیہ گویان مشہور ہست و شریک دورہ میر و مرزا بدلی بسر میبرده از وست

جدائی مین تری ہم کیا کہیں کسطرح جلتی ہین	بجای مو بدن سی آگ کی شعلہ نکلتی ہین

نزہت تخلص مرزا ارجمند بخدمت نامہ نویسی در سرکار نواب اعتماد الملک قیام داشتہ اوراست

چاک کر پھینک دیا ہاتھ کا اوجھا و گیا	ایک قصہ تھا گریبان کی سلوانی کا

نزاکت تخلص مہ جلوہ مہر تمثال نادر الحسن بدیع الجمال جانو انہ دلارام رمجونا
اصلش از بلده نارنول و از اوان صبا جلوه فرمای شاہجہان آباد است ورونق
افزای این شہر فرخنده بنیاد شاہدیست شیرین و دلبریست نمکین از شعشعہ عذ
تابانش خورشید خجل و از جلوه قامت زیبایش شمشاد پا در گل غنچہ از لب خندانش
طرز تبسم آموختہ و شمع از عارض رخشانش چہره برافروختہ نسیم کو بیش عطر

پشت لب پر ہی تری یہہ خط ریحان ایسا — منہ تو دیکھو لکھی یاقوت رقم خان ایسا

نکلی تھی دم تیشہ زنی سنگ سی آواز — فرہاد یہہ دشمن ہی تری بجان کا لوہا

قیامت آپکا قد اوسکے دلپذیر ہوا — چھڑی لی سرو چمن بینوا فقیر ہوا

کمان و تیر نمط ربط تھا مجھی اوس سی — جب اوسنی آپکو کھینچا مین گوشہ گیر ہوا

خود بخود طاق سی شیشہ جو گرا ای ساقی — روح تھی کسکے یہہ مینای می ناب مین بند

قدم نرکھہ مری چشم پر آپ کی گھر مین — بھرا ہی نوح کا طوفان حباب کی گھر مین

کبھو نہ اوس رخ روشن پہ چھائیان دیکھین — گھٹائین چاند پہ سو بار چھائیان دیکھین

سب سی ملاؤ ابرو ہم سی نفاق رکھو — اس دوستی کو اپنی بالای طاق رکھو

دیجی دلین کیون جگہ اس آہ بی تاثیر کو — جسمین پیکان ہی نہو رکھنا ہی کیا اوس تیر کو

یہہ عالم اوسکی خط سبز نی دیکھایا ہی — کہ جسکو دیکھہ کی عالم نی زہر کھایا ہے

شوق نظارہ ترا کھینچ کی لایا تھا اوسی — گرچہ تھی قیس کی پاؤن مین سلاسل بھاری

دیکھہ لیتی جو اوٹھا کر تری کیا ٹوٹتی ہاتھہ — لیلی ایسا تو نتھا پردۂ محمل بھاری

دل کا کیا مول بھلا زلف چلیپا ٹھہری — تری پلکہ کا نٹھہ گرہ مین ہو تو سودا ٹھہری

جنبش لب یہہ قیامت ہی کہ جی اوٹھی ہم — آج ایک بات مین تم رشک مسیحا ٹھہری

دل یہہ کہتا ہی کہ مت یاد بتان دلواد — چھیڑینگا مری پھر آپ مزا دیکھین گی

دیکھنی بیٹھا جو وہ مہ اپنی گھر کی چاندنی — جب تلک بیٹھا رہا ہرگز نہ سرکی چاندنی

در پردہ آنکھہ یار سے لڑتی ہی رات سی — تار نگہ کو رشتہ ہی چاک قنات سے

نظیر تخلص شیخ ولی محمد اکبرآبادی خانہ درجوار روضہ تاج گنج کہ بیرون شہر ند کور است وارد الخلق مثلہا فی البلاد کہ درخصوص باغ شداد آمدہ است مہر دمان گشت ورنہ درثنای این گلستان ہمین معنی برزبان آمدی گویند کہ نظیر در حلم و خلق وانکسار بی نظیر روزگار است بتعلیم صبیان بسر میبرد کم مدت است کہ ازین خاکدان بروضۂ رضوان رفت اشعار بسیار دارد کہ بر زبان سوقین جاریست و نظر بان ابیات در اعداد شعرا انشاید شمس شمرد اما برعایت ابیات منتخب قطع نظر کردہ شد اورست

نسیم تخلص گلزار علی نام شرف الدین مسرور گوید که از پدرش کسب سخن میکرد از کلام اوست

جنت اگر ملی تو مجھی اب نہین تلاش	ای وای کیا کرون کہ ہی وہ رشک حور دور
غیرونکی ساتھہ اوسکو تو ساری تپاک ہین	ایک ہم ہی ای نسیم اوڑانی کو خاک ہین

نسیم تخلص مرزا راجه کدار ناتهه بهادر نبیرهٔ راجه رام ناتهه بهادر شخصی بود متین نشئهٔ اعزه می آمده پیشکاری نظارت دربار سلطانی ابا عنجد متعلق بوی بوده دو سال است که اینجهان را پدرود کرده از نتایج افکار اوست

قبل ما تو نسی ترے عاشق رنجور ہوا	درد سر روز کا تھا خوب ہوا دور ہوا

نشاط تخلص مولوی الهی بخش از اهل علم و دانش است خانه در قصبه کاندهله دارد کسب فنون علمی از خدمت مولانا عبد العزیز طاب ثراه نموده و امتیاز تمام یافته سیما فقیه بی عدیل است او راست

تیغ ابرو کا اگر کچھہ بھی اشارہ ہو جاے	آپ کا نام ہوا ور کام ہمارا ہو جاے

نشاط تخلص ایسر سینگه عرف بسنت سنگه کایتهه فرزند سندر داس که متصدی دفتر خالصهٔ شریفه بود خود را شاگرد انشاء الله خان میکرد او راست

کوئی تڑپی ہی مارا چشم کا اور کوئی قامت کا	تری کوچی مین ہی گرم آج ہنگامہ قیامت کا
پاون تک دسترس کہان ہی نشاط	ہاتھہ سی ہاتھہ لگ نہین سکتا
ہو اجازت تو ذرا بیٹھیے دم سایہ مین	تیری دیوار کی آپہونچی ہین ہم سایہ مین
بیٹھی ہون دیکھنی کو ہی وقت آخر ہم	وہ آئی یا نہ آئی یار و بلا تو دیکھو

نصیر تخلص شاه نصیر الدین سجاده نشین یکی از خلفا شاه صدر جهان علیه الرحمه والغفران است از مدت شصت سال بر سر عشق ریخته است باکثر معموره های مشهور مثل لکهنو و حیدر آباد وغیره هم بکرر رفته و با شعرای مشتهر دیار بر خورده و مطارحه و مشاعره کرده و باستادی نام بر آورده هنگام قیام جهان آباد بتاریخ پانزدهم و بیست نهم هر ماه محفل مشاعره منعقد میسازد و زمین های سنگلاخ طرح میکند با فقیر تعارف و شناسائی دارد مرد نیک و صاحب صفات حسنه است او راست

ہی رونا نہ اپنی حال پر کسطرح سی آوے	نوازش برق بھی ہنستے ہی یہ میری بیقراری آئی
یہ سانس ہی پیکان ہی نشتر ہی کہ دل ہے	کانٹا سا کھٹکتا ہی یہہ کیا دیکھیو بر مین
...یس تند خو سی بوسی لینی بصد سماجت	جب سو پچاس مانگی تب تین چار ٹھہری

نیاز تخلص مولوی نیاز احمد صوفی مشرب است صافی طینت در بریلی سکونت دارد او راست

جو نقش پا کی طرح رہی تھی نمود اپنی وجود کی	سو کشش نی دامن ناز کی اسے بھی آئین سے مٹا دیا
ہی چین خواب عدم مین تھا نہ تھا زلف یار کا کچھ خیال	یہہ جگا کی شور ظہور نی مجھے کس بلا مین پھنسا دیا
صبر و قرار و شکیب طاقت و تاب و توان	اور تو سب چل بسی رہ گئی ایک جان تو
ہجر کی جو مصیبتین عرض کین اوسکی روبرو	ناز و ادا سی مسکرا کہنی لگا جو ہو سو ہو

نیاز تخلص میر محمد نام اکبرآبادی تعلیم اطفال شیوۂ اوست او راست

یہان ہی دسترس اپنی جو پہونچی تیری داماں تک	نہ پہونچی ناتوانی سی یہہ ہاتھ اپنی گریبان تک

حرف الواو

واصف تخلص حسن بخشخان اعظم الدوله او را ابن عم و شاگرد خویش نوشته او راست

آتا ہی دلمین چاک گریبان کیجیے	صحرا کی آج چلنی کا سامان کیجیے

واصل تخلص محمد واصل سرخیل حجاب مشکوی سلطنت است از وست

سرگرم ناز کیون نہو وہ رشک آفتاب	عالم مین اوسکی حسن کا بازار گرم ہے

وجیہ تخلص نواب وجیہ الدینخان بہادر کہین برادر حسام الدوله نواب حسام الدینخان بہادر است که سرخیل کارپردازان شاہی بوده شعر را بر فاخر مکین گذرانیده در فارسی برین تخلص میکرد این بیت از افکار اوست

تسکین نہ درد دل کو نہ آج ہو نہ کل ہو	بی یار بیکلی ہی وہی ملی تو کل ہو

وحشت تخلص از شاگردان جعفر علی حسرت است دیگر حالش معلوم نشد او راست

آہ آگی تو نکلتی تھے جگر سے باہر	اب جگر نکلی ہی نو دیدۂ تر سی باہر

وحشت تخلص میر ابو الحسن از اہالی بلدۂ مینو سواد جہان آباد است او راست

دینی شروع نزع مین کی تھی تجھی خبر	پہونچا تو اوس گھڑی کہ مرا کام ہو چکا

سبھو نکو ہی ہمین خوناب دل پلاتا تھا
فلک ہمین پہ تجھی کیا یہہ زہر کھاتا تھا

ہمنی چاہا تھا کہ حاکم سی کرینگے فریاد
وہ بھی کمبخت ترا چاہنے والا نکلا

داغ مرنیکا وہی محروم جانی جسکو آہ
موت آپہونچی شتاب اور یار آیا دیر کر

سرچشمۂ بقا سے ہرگز نہ آب لاؤ
حضرت خضر کہین سے جاکر شراب لاؤ

عشق پھر رنگ وہ لایا ہی کہ جی جانی ہی
دل کا یہہ رنگ بنایا ہی کہ جی جانی ہے

مین دست دگریبان ہون دم بازپسین سے
ہمدم اوسی لاتا ہی تو لا جلد کہین سے

کچھہ نہ دیکھا ہمنی جز بیداد تیری ہاتھہ سی
اے مری بیداد گر فریاد تیری ہاتھہ سے

نظیر تخلص گنپت رای ہندوی است شاگرد شاہ نصیر اوراست

کیا زرد ہوتین عشق کی آزار سی آنکھین
ہم چشم ہین اب نرگس بیمار سی آنکھین

نظیر تخلص شخصی است در بنارس خود را شاگرد سودا میگوید از کلام اوست

تا ایک نظر دیکھی تجھی ای مہ تابان
رہتا ہی سدا مہر درخشان ہمہ تن چشم

نظام تخلص نواب عماد الملک غازی الدین خان بہادر وزیر بیست جلیل القدر امیریست عالیشان حالش مستغنی از شرح وبیان مرزا رفیع سودا او را از شاگردان است قصیدہ کافیہ کہ بطمطراق تمام در مدح وی گفتہ مشہور و بر زبان خاص و عام مذکور است والیشان را در اکثر ازمنہ سخنہای موزون است میر شمس الدین فقیر و والہ داغستانی در خدمت الیشان ندیم بودہ این اشعار پاکیزہ نتیجہ طبع الیشان است

اعجاز لب اوسکا دم عیسا سی نہین کم
وہ پنجۂ سیمین ید بیضا سے نہین کم

معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری وانہ
مضمون کمر یار کا عنقا سے نہین کم

نوازش تخلص نوازش حسین خان اشتہر بمرزا خانی نبیرہ نواب ناصر خان از تلامذہ میر سوز است و صاحب دیوان دیوانش بنظر نیامدہ اوراست

زبان تو ان باتونمین بات نکلی اوسکے شاید بس اتنی کہ کر
عزیز و جب تک جیا نوازش کسی سی کرتی سخن نہ کہا

مری چشم خونبار سے کر چوا لے
رنگا چاہے گر ارغوانی دوپٹا

یہہ بل کرتا ہی تو نوک مژہ کی آبداری پر
تجھی بھی طنطنہ کتنا ہی آنی سی کٹاری کا

است و مخلص دور از نفاق سالها است کہ من و او نیز در محبت باختہ ایم و در شش جہت دوستیش آوازہ یگانگی و یکدلی انداختہ از گرامی شاگردان مومن خان است و این

اشعار از کلام آن نکتہ دان

وقتِ مضمون سی لکھا مری تقدیر کا
کھل گیا اوسپر کہ یہہ خط ہی اوسی دلگیر کا

بسکہ رنج افزای طبعِ نازکِ جانان نہین
آسمان پر ہی دماغ اس آہ بی تاثیر کا

اوسنی دکھلایا جو خطِ غیر منہ فق ہو گیا
ہاتھہ آیا اپنی یہہ نسخہ نیا اکسیر کا +

تھی زبس مرضی قاتل تو جدا زندہ ہوا
روزِ محشر سر بی تن تن بی سر میرا

غیر سی گر نہین بی پردہ ہوئی ہو تو پھر
آپ کا بند یہہ کیون روزن دیوار ہوا

ہی منا ہی کہ نہ کھینچی کوئی مجنونکی شبیہ
اسقدر اب مری صورت سی وہ بیزار ہوا

دل ترا سنگ ہی پر آگ نہ نکلے گا ہے
رخ ترا آئینہ ہی پر کبھی حیران نہوا

آیتین حرمتِ صہبا کی سناتا ہون اوسے
ذکر سن سنکی رقیبونکی می آشامی کا

منفعل ضعف جنونسی ہوئی ایسی کہ یہ جیب
طوقِ آہن جسی سمجھی تھی گریبان نکلا

ساری عالم سی صفائی ہوئی اپنی وحشت
کیا مکدر کہین وہ آئینہ رخسار ہوا

میری مرنیکی خبر غیر کو یون دیتی ہین +
مر گیا وحشتِ جان باز تری جانسی دور

ایدل آسان نہین جور اوٹھانی اوسکی
نوجوان یار ہی وہ کچھہ فلک پیر نہین

اور مرچکا ہی جو یہہ شدت سی قلق کی بالکل
رنگ رخ مین میری اسواسطے تغیر نہین

مجکو کثرت نی گناہونکی بچایا کہ وہان
ایسی مجرم کی مقرر کوئی تعذیر نہین

جو بچاتا ہو کہین کوچہ جانان کی سوا
ایسی دیوانیکو کچھہ حاجت زنجیر نہین

دلمین عدو کی بڑھ گئی کیا الفت آپکے
کچھہ اندنون مین پہلی سی لطف و کرم نہین

سن سنکی مجسی شکوۂ لطفِ عدو کہا
اونکو تو کچھہ بھی رشکِ جفا و ستم نہین

ناصح یہی تو عین محبت کی بات ہے
اونکو جو میری مرنیکا ہجر انمین غم نہین

جوشِ وحشت سی یہہ حالت ہی کہ سایہ مجسی
یون گریزان ہی کہ سایہ سی گریزان ہون مین

پھری وحشت مری دن پھرکی جو دیکھا اوسنے
گردشِ چشم ہوئی گردشِ دوران مجکو

واقف تخلص درویشی بود در فیض آباد فی الواقع اشعار دلچسپ دارد و ر است

سرد ہی بازار خوبان گرم بازاری نہین	کتنی یوسف دیکھتا ہون پر خریداری نہین
خوبرو ہو کے باوفا ہو دے	مین نہ مانون اگر خدا ہو دے
عشق مین کیا فضل و ہنر چاہیئے	آہ مین تھوڑا سا اثر چاہیئے
صبح پر وصل یار کی ٹھہری	ہای پھر انتظار کی ٹھہری

والہ تخلص از بندوان فیض آباد است بدہلی ہم آمدہ او راست

اعجاز لب اوسکا دم عیساسی نہین کم	وہ پنجہ سیمین ید بیضاسی نہین کم
معدوم کو کیونکر کوئی ثابت کری والہ	مضمون کمر یار کا عنقاسی نہین کم

والہ تخلص مرحمت خان نژادش از کشمیر است و وی درین معمورہ سکنی و در لکھنو بدار وغگی اخبار انگریزی امتیاز داشت آبایش با وقع و وقار بودہ اند بفارسی ہم فکر میکرد و آنجا ثاقب تخلص دارد او راست

گنتی جو بند و نمین اپنی تو ایکبار ہے مجھے	تو خلق مین ہو خدائی کا اعتبار ہے مجھے
ہی عیان جلوہ ترا انسانکی تصویر سے	صورت معنی ہو ظاہر لفظ کی تحریر سے

وحشت تخلص غلام یلیخان خلف الصدق میر فرحت اللہ خان داماد مولانا محمد رشید الدینخان غفر اللہ لہما از دودمان کریم است و از اکابر زادگان فخیم مولدش مراد آباد و در بنارس و شاہجہان آباد نشو و نما یافتہ بالفعل بمناصب ممتاز انگریزی در بلند شہر بسر می برد ماہ منیر اوج سخن سنجی و سخندانی است و مہر انور فلک مضامین و معانی گلہای فکرش دستہ بزم گلرخان را شاید و جواہر نظمش آویزہ گوش یاقوت لبانرا باید زہی صولت کلامش کہ از زبان حسود ریختہ است بجای طعنہ نعرۂ احسنت خیزد و خہی ذوق گفتارش کہ در نہ ہر خند شراب از دہان اعدا ریزد عرصۂ نظم پامال کر تر کتاز رخش اوست انصاف اینست کہ بگوئی فن شعر دربخش اوست و قطع نظ ازین باوجود حداثت سن و عنفوان شباب در اکثر کمالات جاہی بلند و مکانتی ارجمند و ہم بمقتضای سن از رموز عشق ماہر و آشفتگی از سیمایش ظاہر دست سراپاد

اوٹھانیکو کسینے پھر نہ میری آستین پکڑی ٭ بہ رنگ نقش پا اوس در پہ جب بیٹھی زمین پکڑی

وحدت تخلص جمعیت رای از کایتان میرٹھہ است اور است

پھر دم ہی عندلیب کو اب عزم نالگی ٭ فصل بہار آتی ہے اسکو ہوا لگے

وزیر تخلص خواجہ وزیر از اہالی بلدہ لکھنؤ و از تلامذہ متعین شیخ ناسخ است عزیزی این ابیات بنامش خواندہ بود

ہی چشم نیمباز عجب خواب ناز سے ٭ فتنہ تو سو رہا ہے در فتنہ باز ہے
ایک عالم نے جبہ سائی کے ٭ ای بتو تمنے بہی خدائی کے

وزیر تخلص وزیر علیخان است کہ نواب آصف الدولہ مغفور ویرا بفرزندی بر داشتہ داستان جانشین شد نقش بعد وفات مرحوم مذکور بخلاف اہل فرنگ و عزل کردن ایشان اورا از ان منصب وطرف شدن وی با ایشان و از ناسازی بخت و طالع بدست ایشان افتادن مشہور ست از ان اعراض رفت ہنگام اسیر شدن این مطلع راگفتہ بود فرد اوٹھہ گئی محفل سی ساری یارا و رہل چل پڑی ٭ ای خلل انداز گردون ابتو تجکو کل پڑی ٭ این بیت اور است

بعد رنجش کی مزا ملنی سی کچھ حاصل نہین ٭ گر تمہین الفت نہین اپنا بھی اب وہ دل نہین

وسعت تخلص مستقیم خان افغان از تلامذہ قدرت اللہ شوق از اہل رامپور ست اور است

وای قسمت ایک کا لیکی ہوئین دو تین چلا ٭ وقت گفتن جب زبان پر اوسکی لکنت آگئی

وصال تخلص نصر اللہ خان فرزند حکیم ثناء اللہ خان فراق از ماہران فن طب ست مرد لسیت صلاحیت شعار گزیدہ اطوار کسب سخن از پدر کردہ اور است

آئینہ گھوری کو سب سے نرالا نکلا ٭ منہ تو دیکھو یہہ بڑا چاہنے والا نکلا

والا تخلص مظہر علیخان فرزند سلیمان علیخان وداد کہ از شعرای مشہور پارسی است نسبت تلمذ وی بمیر نظام الدین ممنون کردہ اند اور است

یوسف کا جو نقشہ در و دیوار پہ کھینچا ٭ کیون تو نی زلیخانہ دل زار پہ کھینچا

ولی در زمان عالمگیر پادشاہ بودہ اختلاف است درینکہ اول کسیکہ بریختہ سخن گفتہ

مین تو مین پیچ تو یہہ ہی دشمن نہ بدلی ای فلک
مین تو انسان ہون یہہ بیتابی دل ہی وہ بلا
گرم غمخانہ ہی اتنا آہ آتش بار سے
پردۂ جانان کہان مجکو نصیب ای بلہوس
وت کو بھی ہوا شوق شہادت اندنون
بی تکلف آئی وہ بہر تماشا وقت نزع
شوخی دیکھنا کرتا ہی صرف بزم سو
نازکی سی کسب طاقت ناتوانی دیکھنا
دیکھون کیا سوی بہشت آنکھین مری
کیون نہ باطل سمجھون اقرار وفا
خط کی آنی سی گئے شرم سخن
نالہ میرا روز و شب سن سنکی عادت ہو گئی
بزم مین ہر دم کرین کیونکر نہ ہم اغیار پر
ہی اوسیکی خفامت ہو پند گو
گذرا اس اعتماد محبت سی مین خدا
کہین مورد جفای یار کی ہم ہون نہ بعد اسکے
تیر پہ تیر ناز کا دل پہ مری گزار تھا
اوس اوج تک تو سیل سرشک اپنا جا بہرا
سانس بھی سینہ مین اب کھٹکے ہی میری پھانس سے
اوس پای حنائی پر کہتا ہون جو مین سر کو
تھکا ہی منزلون کا یا پیام یاس لاتا ہی
حاجت تیر و کمان ہی سخت جانونکی لیی
ہی گرفتاری سی میری ساری عالم کی نجات

ملگجا اوسکا ڈوپٹہ چادر مہتاب سے
ہجر کی شب خواب اوڑ جاتا ہی فرش خوابسی
بھاگتی ہی دھوپ میری سایہ دیوار سے
حیرت آئی ہی ہجوم حسرت دیدار سے
اوڑ گئی ہی آب کیا ظالم تری دیوار سے
کام آسان ہو گیا یہان مردن دشوار سی
وہ ستمگر لیکی میرا خون بہا اغیار سے
جان آتی ہی نگاہ نرگس بیمار سے
اٹ رہی ہین خاک کوئی یار سے
سحر ٹپکی ہی تری گفتار سے
آئینہ طوطے ہوا زنگار سے
اہل عالم اب نہین مرنیکی بانگ صور سے
ہی سیہ مستی نگاہ نرگس مخمور سے
گالی مین اون لبونسی جو آیا مزا مجھے
مجھسی چھپائین کاش وہ الفت رقیب کے
مری مرجانیکا اغیار کو اسواسطے غم ہے
رخنہ زخم ہر خدنگ دیدۂ انتظار تھا
جسمین کہ ابر جون کف دریا بہا پھر
کیا ہی زور دن پر چڑہی ہی ناتوانی اندنوا
کس نازسی وہ ہنسکر کہتا ہی کہ لبر
آلہی خیر کیجو نامہ بر کچھ سست آتا ہ
قتل کو میری ذرا ابرو یہ بل درکار ہ
شور و نالہ سی میری ہر شخص شب بید

ہی تا حشر یقین ہمکو صنم جب سی خدا نے
آشوب قیامت تری قامت سی دکہایا

کیا ہی کسکے مجہی یاد زلف نے بیمار
کہ پیچ و تاب مین ہے تار تار بستر کا

چمن مین ہادی نازک مزاج جب آیا
کیا جنون نی رگ گل سی کام نشتر کا

وی زندگی اپنی سی خاطر کو تعلق
ولدادہ پشیمان ہے یار سفری کا

کیا مضایقہ اسمین ہم بہی کر ہوئی رسوا
شوق تہا بڑا اسمکو اپنی خود نمائی کا

نہ تجہسی ہادی کا شکوہ ہی کچہہ نہ سودا کو
بلاکشان محبت پہ جو ہوا سو ہوا

محمل لیلی دل مجنون ہی تہا پہر کیون عبث
در پئی ناقہ ہوا سرگشتہ کیا دیوانہ تہا

ول ہوا آگی نہ ہادی سنکی حال رفتگان
بلکہ پہر خواب غفلت یہہ بہی ایک افسانہ تہا

اندیشہ کچہہ نکر مری فریاد و آہ کا
فریادرس ہی کون تری دادخواہ کا

مری اعمال بد کے شامت سے
روسیہ مفت ہو گیا کاغذ +

ہادی اور جلی پر آہ
آیا نہ میری خاک پہ وہ گلبدن ہنوز

حالت خستگی و ضعف ہوتا اوسپہ عیان
ہمرہ نامہ ہمین بہیجنی تصویر یہہ ہی شرط

اوٹہتا ہی جہای نالہ مری دلسی اب غبار
اس خاکدان مین آہ مکدر ہون یہان تلک

صدقی تیری ہو کے مر گئے ہم
کرنا ہے تہا جو کر گئے ہم +

خندان خندان جدہر پہرا وہ
گریان گریان اودہر گئے ہم

ہم تو مدت سی مر گئے ہادی
یار کو اب تلک خبر ہے نہین +

کسی پہ نہوگی ہرگز پس مرگ یہہ عقوبت
کہ جو زندگی مین ہم پہ ہوئی ہین عذاب تجہ بن

یہان تو نالی نی جگر آب کیا ہی ہادی
پہر خدا جانی کہ اوس دلمین اثر ہی کہ نہین

جیمین حسرت نہ ہی زخم کی تیری قربان
قتل کی بعد بہی پہر کیجیو تو وار کے

ہاشمی تخلص میر محمد ہاشم باشندۂ لکہنؤ از شاگردان سودا است اوراست

مراسو بار اوس تک نامہ پر از رو پہونچا
اودہر سی پر جواب صاف پہونچا جب کبہو پہونچا

دماغ آشفتہ ہوتا ہی صبا نگہت سی سنبل کے
مشام آرزو مین تو کسی کا گل کی بو پہونچا

ہاشمی تخلص حالش معلوم نشد مگر اینقدر کہ وطن اصلی وی معمورۂ جہان آباد است از وست

شن بخار
وست یا پیشتر هم فکر درین زبان شایع بوده و تحقیق تقدیم ثانی بر اول است
وفیق آنست که تا زمانش دیگری برتبهٔ او نرسیده و موجد گفتنش را علت همین باشد
رچه بزبانیکه او دارد در زبانیکه درین زبان رائج فرق خورشید و ماه و شب و روز است
و یا میتوان گفت که این هر دو یکزبان نیست امابهمه حال حق اوستادی وی
برجمیع اهل نظم ریخته ثابت باشد و عدول بعید از عدل دیوانش ملاحظه شد قطع نظر از
محاورات بعض جا مضمون مناسب می یابد این اشعار ازان التقاط یافت—

طاقت نہین کسیکو که ایک حرف سن سکی	احوال گر کہون مین دل بیقرار کا
آئی دلی ہماری طرف تیغ ناز سے	اوس شوخ کو خیال اگر ہے شکار کا
مسند گل منزل شبنم ہوئے	دیکهه رتبه دیدهٔ بیدار کا
جنون عشق ہوا اس قدر زمین کو محیط	که پارسا کو ہوئی موج بوریا زنجیر
دو رنگی سی تری ای سرو رعنا	کبهی راضی کبهی بیزار ہین ہم
خط کی آنی نے خبردار کیا گلرو کو	نشه ہوش ہی اس بادهٔ ریحانی مین
ایک دل نہین آرزو سے خالی	برجا ہے محال اگر خلا ہے
مرا دل مجهسے کرکے بیوفائی	پسند خاطر خوبان ہوا ہے
ترک کرا ای رقیب فرعو نے	آه میری عصای موسی ہے

ولی تخلص میرزا ولی محمد اصلش از دہلی است در مرشد آباد سکونت داشته او را است

کبهی جو زلف اوٹها دی تو منه نظر آوی	اسی امید مین گزری ہی صبح و شام ہمین
بند قبا چمن مین جو وه یار وا کرے	لی برگ گل کو ہاتهه مین پنکها صبا کری

حرف الهاء

ہادی تخلص میر محمد جواد علیخان از رفقای عماد الملک مغفور بوده آخر الامر بہندوی
ودر سنه ۱۲۱۵ بگور آرمیده دیوانی ازو یادگار است این اشعار ازان انتخاب یافت

تو نی پہچانا نه یار اوسکو تغیر حال سے	ورنه کوچیمین تری ہادی مگر رہ گیا
کچهه آج شکسته ہی بہت رنگ رخ گل	صیاد نی کس بلبل شیدا کو ستایا

ہی کس کس کی تیئن بیٹھکی ہم یاد کرین ‖ غم مجنون کرین یا ماتم فرہاد کرین ✣

ہمت تخلص اخوند ہمت از آدمی زادگان رامپور است اور است

عجب گردش مین اپنی اندنون اوقات کٹتی ہی ‖ غنیمت ہی کوئی ساعت جو تیری سات کٹتی ہی

ہوس تخلص غلام مرتضی از اہالی این بلدۂ فرخ است اور است

جان گر تن سی جدا ہو تو جدا ہو لیکن ‖ جان منظور نہین تیری جدائی مجکو ✣
باغ ہستی کی وہین سوجھ گئی کیفیت ‖ می گلرنگ جو ساقی نی پلائی مجکو
زاہد کا دل نہ خاطر میخوار توڑئے ‖ سوبار توبہ کیجئے سوبار توڑئے

ہوش تخلص میر شمس الدین از شاگردان میر سوز است اور است

یار ہنستا ہے چشم تر کو دیکھ ‖ گریہ ٹک اپنے تو اثر کو دیکھ

ہوس تخلص مرزا محمد تقی خان از کلانیان لکھنو است مظہر مکارم پسندیدہ و مصدر اوصاف حمیدہ ہوس شعر بسیار دارد گفتارش در نظر مصحفی در آوردہ این ابیات از وست

نزع مین ہمنی عجب طرحسی دل شاد کیا ‖ آئی ہچکی تو کہا اوسنے ہمین یاد کیا
جانا ہوس کی بزم مین تجکو روا نہین ‖ بدنام ہی تو دوستی گل سی ای صبا
مجہی کیا اگلی زمانیکی خبر سچ تو یہہ ہے ‖ کہ تری عہد مین تجسا کوئی پیدا نہوا
محشر مین ساتھہ لی گیا کیون نشان یار ‖ سینے سی مین نکال کی پیکان خجل ہوا
دی مجکو درد عشق نی غم مین بہی اک خوشی ‖ رونی پہ میری دیر تلک وہ ہنسا کیا
انکار سی کیا تمہارے صاحب ‖ بندہ تو غلام ہو چکا اب ✣
ہوس جب ذکر آجاتا ہے اوسکا ‖ زبان ہوتی نہین دو دو پہر بند
نجش کا اونہو نی بہی کیا وقت نکالا ہے ‖ مجہسے وہ بگڑتی ہین جب خوب سنور تی ہین
یہی ہی سوچ مجہی چین کیونکر آئیگا ‖ جو یاد تیری ادائین ہزار مین آئین ✣
غش آنجای دیکھکی فصاد کو کہین ‖ پردیسی اپنا ہاتھہ نہ باہر نکال تو
مین دردِ دل کہون تجسی تو کہل کہلا کی ہنسنے ‖ نہ میری سادہ دلی نہ ترا لڑکپن جاے
نکلا بانہ ترا صید تدہی تیر کو کہا کر ‖ اس ڈر سی کہ پہلو سی نہ پیکان نکل جاے

...سن بخار...

...شہ نی میکشونکی کیا فلک سر پہ اوٹھایا ہی — کہ مست ابر سیہ ہو کر چمن مین جھوم آیا ہی

...ھی تھا دہیان زلفونکا جو وہ خورشید رو آیا — خدا نی غم کی راتو نمین خوشی کا دن دکھایا ہی

...دایت تخلص ہدایت خان عم ثناء اللہ خان مرحوم کہ بفراق متخلص بود از مریدان و
...شاگردان مغفور خواجہ درد است طبعش بفنون نظم قادر و از نکات و غوامض آن فی الجملہ
...ماہر در سنہ ۱۲۱۵ از جہان فانی بعشرتکدہ جاودانی نقل کرد این اشعار از دیوانش ثبت شد

نہ رحم اوسکی ہی جبین نہ دلمین اپنی صبر — ہماری گزریگی کیونکر الٰہی کیا ہوگا

دیکھہ اوسکی چشم مست کو دل تو بہک گیا — بس میر یجان دو ہی پیالو نمین چھک گیا

ناتوانی کا بھی احسان ہی مری گردن پہ — کہ تری پاونسی سر مجکو اوٹھا نے ندیا

چاہا مین درد دل کہون پر اوسکی رو برو — جیون زخم یکدیگر لب اظہار مل گیا

جسدم زبان پہ یار ترا نام آگیا — کیجھہ دلکو چین جان کو آرام آگیا

کٹتی ہے نہین یہہ ہجر کی شب — یارب کیا آج سو گئے صبح

سینے کی تیری کھلتی ہی ای میر یجان بند — آئینہ ساز کر گئی اپنے دوکان بند

مین چھوڑتا ہون کوئی اوسکو مثل حلقۂ در — یہہ سر لگا ہی مرا اوسکے آستانی سے

ہنستے ہین آپ اپنی رونی پہ ہم ہدایت — گریہ مین اب ہماری تاثیر ہی تو یہہ ہے

شب ہجر انمین تری صبح کی ہوتی ہو تے — استخوان شمع صفت بہ گئی روتی روتے

کرتا نہین ہی جانیکو دل کوی یار سے — گو اسمین جی رہی نہ رہی ہمتو یہان رہے

صبا کوچہ سی اوسکی مت اوڑانا خاک کو میری — مبادا گرد اوسکی چہرۂ گلفام پر بیٹھے

ہر چند تخلص ہر چند کشور نبیرہ راجہ جگل کشور باد فروش از اشعار اوست

پردۂ ظلمات دل پرسی وہین سب اوٹھہ گئے — شمع رونی جب چراغ بزم کو گل کر دیا

ہمدم تخلص عبد اللہ خان از سکنای رام پور پور نواب فتحعلیخان از رئیسان آنشہر ہست و را...است

...تو گرفتار ہون کیچھہ رسم مجھی یاد نہین — اس لیی لب پہ مری نالہ و فریاد نہین

کسکو حال دل غمگین مین سناؤن اپنا — قیس صحرا مین نہین کوہ مین فرہاد نہین

ہمزہ تخلص شاہ ہمزہ از درویشان دہلی است بعظیم آباد رفتہ او در ہست

یقین تخلص انعام اللہ خان خلف ظہر الدین خان اصلش از سرہند است و مولد و منشاش جہان آباد با مرزا مظہر بغایت مربوط بوده و فخر تلمذ ہم داشته جوانیست نیکو روی خوش خوی بست و پنجساله بود که پدرش او را کشت و وجه قتل ظاہر نشد در فن سخن مکانتی مطلوب با اوست کلامش سیر نمک است حلاوت دلخواه دارد و دیوانش بنظر رسیده و این ابیات از ان انتخاب و درین اوراق درج گردید

...ہی صحرا نشینی پر نکر جرات یقین
...کوئی جہان مین کبھو بیوفا نه تھا
...کہیں یہ تجکو یقین ہے سزا تری
...سی مژگان کی جی ڈرتا ہی میرا بیطرح
...آخر ہوئی ہی اتھو سینے دی گریبان کو
...نه تھا حیف یقین ورنه دوا نه ہوتا
...بھی ہم گئی نه گیا پر تہون کا عشق
...عشق کی کشو مین الٹا ہی حق و باطل
...کی منه په چڑھنا اور بیستون سی بھڑنا
...تہونکا ہوا جب سی بنده تب سی ہی داغ
...گنه گار و نہین ہون مین که فرنگی مارے
...ٹ گیا ہی ناله فریادی میرا
...کی بات ہمین کون سناتا ہی یقین
...عشق مین آفت ہی اور بلا ہی ہے
...فرصت که ان ہاتون سے کچھه کام دریہی
...چھوڑ گیا ہمکو دلبر سے توقع کیا
...قیدی سا شہر وے گلین اور پرواز دل مین
...

آگئی تھی راس مجنون کو بیابان کی ہوا
ملتی ہی تیری مجسے یه دل آشنا نه تھا
بنده جو تو بتون کا ہوا کیا خدا نه تھا
رکھه مری آنکھون په دیتی ہو کف پا بیطرح
یقین کرتا ہی کوئی اس قدر دیوانه پن بس کر
آج اسطرح کا دیکھا ہی په نیا دکھ بس
اس درد کی خدائی ہی کہ مین دوا نہین
پرویز کو دین افسر دنیا دکا سر چہ پرین
کچھه عاشقی نہین ہی ز آزمایان مین بیا
جو مودی کا فراوسی اسطرح عذاب نہو
جی نکلتا ہی مرا دور سے ہی جام و کو دیکھه
قیامت دور ہی کسو ان بلبلان ... جا
کب کوئی گل کی دوا ... ہی ہے
... انہین ... شغل کچھه ... بھی ہے
ہم آخر ہونگی دامنگیر اس چاک گریبان کی
ایسی ہی کیا ہمه کچھه بیگانو کیا ... کھ
ندی فرصت زمانی نی ہمین ... بھانیکی
...

مجنون سے ہو وینگی ہم جا کی مقابل
تھوڑ لیسی توانائی بھی ہمکو اگر آوے

حرف الیا

یاد تخلص میر غلام حسین از اقارب مولانا عبد العزیز است رحمته اللہ علیہ کسب باطن از خدمت مولانا فخر الدین طاب ثراہ نمودہ و فن نظم از ثنا اللہ خان فراق گرفته او راست

ہے کون جو ہوا بروی خمدار کی آگے
رستم بھی نہ ٹھہری تری تلوار کی آگے

یاس تخلص خیر الدین ساکن دہلی طبع شگفته دارد اکنون بفکر شعر می پردازد خوشه چین خرمن فیض خدمت مومن خان است درین ہنگام طبعش بکسب طب مصروف است گویا ہمین سبب ترک سخن بوده او راست

ہوا ہم ثابت رہ الفت مین کہ جون نقش قدم
جب تلک مست نہین لیتا نہین اصلا ہلتا

استطاعت کو دیکھتا بھی ہے تو شرمایا ہوا
اب تلک ہی آنکھہ مین شب کا سمان چھایا ہوا

زانوی یاس کہان اور سر دلدار کہان
ہمنشین بات وہ کر جسکا ہو کچھہ بھی سر پا و مکان

ربط غیرون سے بڑہا محبت وفا چاہتے ہو
دلمین سمجھو کہ یہہ کیا کرتی ہو کیا چاہتی ہو

عشوہ و ناز و ادا طعنے کرتی ہین مجھے
ایکدل رکھتی ہو کس کسکو دیا چاہتے ہو

عاشق دوزخ اپنی کی جلانی سی حصول
سمجھو تو سوالی کو تم خاک کیا چاہتے ہو

شربت وصل نہ پینے دو نہ سم کھانے دو
کیا قیامت ہے نہ جینے دو نہ مر جانے دو

ہے ستم میرا وہ بیٹھا ہی سے در پر جانا
اور ترے انداز سے کہنا ابھی مت آنے دو

لب بند ہوان لذت سے جو نام آئے زبان پہ
لے لیا کوئی بوسہ لب شیرین کی تمہاری

وصل جانسوز سے پروانے کو کیا ہوتا ہے
کم ہے ٹھنڈا کوئی قسمت کا جلا ہوتا ہے

دم تو لے تیغ تلے اے تپش دل تھم جا
دیکھہ قاتل کا مرے دہیان بٹا جاتا ہے

گردن غیر پہ خنجر کو ہنسی سے رکھنا
وہان تجھے کھیل ہے یہان کام ہوا جاتا ہے

پوچھیں کی چارہ تو بند گئے سنگدلان
کہ بہم ہمن ہین یہ ستارہ کہن بیٹھ رہے

مجکو تسبیح عقیق اپنی پہنا دی اوس نے
دب گیا ہاتھہ تلے سیکڑون من پتھر کے

کاش مین پیر دیکا شکوہ ہی نکرتا اون سے
بھیجا بی بی کیا اور بھی بیتاب مجھے

سخن از بلاغت نگذرد و نیز فرمان وقت بقصر و سلامت بود اطناب و وقت را مجال کو و معهذا اخری والیق به ان یکتب هذه السطور علی وجنات الحور لفظه مثل النسیم المعطار علی الریاحین والازهار و معناه فی الالذاذ السمع کصوت الاغانی والاوتار والحمد الله جل وعلی والصلواة علی سید الانبیا و آله بدور الدجی و اصحابه نجوم الهدی والسلام علی من لیس اصحاب البدع والهوی

قطعه تاریخ لمولفه

حسرتی چون گلشن بیخار نیست | تازه و خرم بعالم گلشنے
نغمهٔ تاریخ اتمامش سرود | عندلیب فکر خرم گلشنے

تاریخ من نتایج افکار آبدار مومن خان

۱۲۵۰

اس تذکرہ کا جو ترجمہ سبھے بھایا | مومن کو خیال سال تاریخ آیا
مضمون کا ہجوم دیکھکر فرمایا | کیا گلشن بیخار یہ بادل چھایا

ایضاً

کیا تذکرہ شیفتہ نے لکھا + | ہی شیفتہ جسکی جان سے معنے
یون نکتہ شناس ہین پر ایسا | کوئی نہین قدردان سے معنے
افکار بلند سے بنایا + | نہ چرخ یہ آسمان سے معنے
ہی فقرۂ نثر جان مضمون | ہر شعر روان روان سے معنے
کیا بات ہے منتخب کے تیرے | ای منتخب جہان سے معنے
ہر نقطہ انتخاب تیرا + | خال رخ دلبران سے معنے
تیری جو سخن سے ہی مرا فرازا | الفاظ کا پایہ شان سے معنے
معنی سے ہے ثنا طراز الفاظ + | الفاظ ہین مدح خوان سے معنے
ای تازہ بہار باغ مضمون | ای گلشن بے خزان سے معنے
ہی تذکرہ یا ریاض فردوس | فردوس ہے یا جنان سے معنے
مومن نے جب اسمین ویرتک کی | سیر گل و ضیمران سے معنے

جسکو منظور ہو مرنا اوسی جینا ہی عذاب	ہی دم پاک مسیحا دم شمشیر مجھے
جور و جفا مین یار بہت ہو گیا دلیر	کرتی تو کی یہ راس نہ آئی وفا مجھے

یکرنگ تخلص مصطفی خان از مردم این شہر تلمیذ مرزا مظہر است علیہ الرحمہ گویند در صفت یکرنگی ہمچو من بیگانہ و از ریو درنگ بیگانہ بود آری این اسم مبارک را بہ برکت ملازمت سرور عالم محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم ہمین تاثیر است کہ صاحب ان از نفاق چون دل مومن دور می باشد و تاثیر اسما در نفوس مسلم است کما تقرر فی محلہ وبہمین تقریب این تخلص اختیار کردہ بود و درست

کیون ہوئی ہو تم کہو دشمن ہماری اسقدر	دوست کا ہوتا ہی دشمن کوئی پیاری اسقدر
روٹھتا ہون اس سبب ہر بار مین	تا گلے تیری لگا ان ای یار مین
نگہبان چاہئی مدہوش کی پاس	تری آنکھون سے کیونکر دل جدا ہو
کیا جانئی وصال ترا ہو کسے نصیب	ہم تو تری فراق مین ای یار مر چلے
جدائی سی تری ای صندلی رنگ	مجھے یہ زندگانی دردسر ہے

یوسف تخلص میر یوسف علی از شاگردان حکیم عزت اللہ خان عشق بہت ادراست

نہین ہی غیر کی قصہ کی کچھ ہمکو خبر یوسف	زبان پہ رازشان ادس یار کا قصہ کہتی

خاتمہ المنت للہ کہ این زیبا عروس خیال تماشا پسند در بر آوردن و این فریبندہ شاہد فکر سزای در آغوش افشردن آمد ہوس را منزلت عشق ارزانی شد تا عشق را چہ پایہ افزودہ باشد چشم با خیرگی از نظارہ اش سیر نیست و دل با بیم عین الکمال از نگاہ زیر مژگان معذور تکاد العیون تاکلہا والقلوب تشربہا و با این ہمہ جامع این کارنامہ راسری با آرایش زلف پریشان فکر نبود چہ نمی بینی کہ آئین این نگار خود آرا از سادگی بستہ ام و از بی تکلفی طراز جیب و دامان کردہ و نہ این از ان بود کہ نغمہ گر ساز دبرگ نواندا شتہ فی اگر نہ خواستی زہرہ بچرخ آمدی و عطارد صفیر بی ہشانہ زدی اما پیش نہاد نظر دوربین آن بود کہ این رنگ در تذکرہ فارسی ریختہ شود تا ہر یکی برنگ دگر جلوہ گر باشد و ہم

مصرع موزون او سرو مراد	نقطه مشکین او مشک ختن
معنی او یوسف مصر جمال	لفظ او در چشم اعمی پیرهن
بسکه وصفش نهریست از آب حیات	مرده را جان میدهد حرفش به تن
چند افیض صفای نقطه اش	در صدف را از ثنایش در دهن
موج کوثر خطش از جان پروری	صفحه اش از تاب شمع انجمن
لیلی شعرش ز عشوه دلربا	ترک نثر او ز غمزه راهزن
حسن نظمش میکشد دلهای خلق	شام غربت بهتر از صبح وطن
نسر طایر صید او گردد بچرخ	گر گشاید دام از زلف سخن
بلبلان از دل بدیوانش فدا	جز وگیرش را قماش گلبدن
در ثنایش تا کرم در مانده است	گفت تاریخش طلسمات سخن

قطعه تاریخ زاده طبع نواب فخرالدین محمد خان المتخلص به خورد ۱۲۶۵

چون جناب شیفته گلچین دهر	گلشن بیخار را از خار رفت
مل جمع خرد تاریخ او	نغمهای طوطیان هند گفت

تقریظی که جناب مومن خان برین سفینه بقلم گهربار آورده اند

مومن هوس مدیح خوانی دارم	بیسا نم وجوشش درفشانی دارم
از بهر نثار گوهر درج سخن	صد لعل ز کان نکته دانی دارم

طوطی را بلذت شکر معانی ذوق نوا از آب در دهان گردید از شیرین نوائی ناچار است و بلبل را بهار رنگین بیانی گلشن پرواز گل تا آشیان رساند ترک غزل سرائی دشوار سرودی بیاد مستی داده اند گریه مستانه سر میدهد و آئینه مقابل ساده روئی نهاده به نقش جوهر صفا منت بر جان خود فروشی می نهد حسن شعله عذاری بزم افروز است چه تاب که نگاه گرم پرده چشم تماشاگر نسوزد و چه جمال شمع رخساری عالم سوز چه مجال که آتش شوق جگر سوز مشعلها بشبستان ضمیر پروانه نیفروزد دم مسیحائی معجز نما گردیده زبان بیماری احسنت

آیا ہے خیال سال اتمام
تھا وہ بھی تو باغبان معنی

غنچہ کی طرح سے سرفرو تھا
یکچند وہ ہمزبان معنی

جب نغمہ سرا نہو سکا وہ
دستان زن داستان معنی

ہاتف نی کہا ہی اسکے تاریخ
گلدستۂ گلستان معنی

ایضاً

نتیجہای شیفتہ دیدم +
خاطر نکتہ دان طرب ہا یافت

مومن از روی نکتہ دانیہا
سال تاریخ نتیجہا یافت

ہر کہ بشمرد حرف اعدادش
نسخہ دانش داد بہا یافت

قطعہ تاریخ از افکار شیخ غلام ضامن کرم تخلص

نواب ذوالقدر کہ از رفعت قدرش
با اینہمہ تعظیم فلک خاک مثال است

بنوشت چو از رنگ یکی تذکرہ گلشن
مانی رقمان را الف سینہ ہلال است

ہر نکتہ سربستہ او غنچہ معنی است
ہر خط خط نسخ است کہ بر سلک لآل است

بوسیدم و بگشودم و دیدم بسراپا
از معنی رنگین چمن خلد مثال است

انگشت کہ زد بر لب معنی بچنین سحر
دستش بسر صفحہ جو بر گوش دوال است

تا ہست گہربار رگ خامہ بدستش
در دیدہ گہر را بجہان نرخ سفال است

در اوج ثنای رقمش پر چہ کشاید
شہباز فلک سیر قلم ریختہ بال است

در مدح صفای سخنش آئینہ کردار
حیرت ہنر دیدۂ ارباب کمال است

در فیض معانیش نگر مدح طرازانہ است
چون ابر گہربار قلم را رگ نال است

تا اشہب اندیشہ او تیز روان است
در آب ندامت بشنا باد شمال است

سر کرد چنین نغمہ خوش زمزمہ سال
عقلی کہ براہیم خضر راہ کمال است

ہر مصرع او سرو لب جوی کرم ہمان
بل فقرہ او زیب دہ سحر حلال است

۱۲۵۰

ایضاً

آنکہ معنی را بزیب آراستہ
تذکرہ بنوشت رنگین چون چمن +

خورشید بحرف دلفروزش انگشت نتواند نهاد سباعی

آن شیفتهٔ کز خرد گرامی باشد — سرخیل سخنوران نامی باشد

اکنون که حسد نماند الا بعدم — محمود ثنائی و نظامی باشد

نظمی که پسندید پسندیده شد و بیتیکه برگزید برگزیده سخنیکه نگاشت بی سعی کزلک از صفحه محو گشت و شعریکه درگذاشت جز هنگام هذیان بر زبانی نگذشت ع زهی انتخاب و زهی منتخب + به ترک فضول منظور نظر تارکان فضول است و بحسن قبول مقبول خاطر حسن قبول سخن چین است و سخن چین نیست خورده بین است و خورده بین بی منتهای علمش نامعلوم و اندازه فهمش نامفهوم مدرکه را فهم او را کشش دشوار و ناطقه را بعجز وصفش اقرار آیهٔ سخن سنجی در شانش نازل و حدیث همتائیش چون دین نا شه کیش باطل بسخنهای دلپذیر لبریز جان سخندانی و بمعانی بی نظیر بی نظیر جهان معانی بدائرهٔ غور عمیقش کرهٔ آسمان جزء لایتجزی و بخفیف فکر رسایش اوج طالع رسا نارسا در جنب نثر دلپسندش عطارد از نبات النعش نفور و در برابر نظم بلندش نظم کرسی نشین ثریا منشور بدرستی سطر کتابش سطر کهکشان خط ترسا و بموزونی اشعار بجوابش از جواب حوصلهٔ شعری فرسار باعی

خورشید ز رشک رای تابانش سوخت — مه از حسد فروغ او جانش سوخت

از بهر خمیر انجم افلاک سپند — بر نثر کتاب و نظم دیوانش سوخت

سعادت وطنش جهان آباد را سرمایهٔ نازی نگرد انیده که کمال از نسبت صفاهان عاری ندارد و کلیم از نسبت تماشای همدان انکاری نقش جهان محو هر ویرانه از زنگ نظیر این شهر شد و کوه الوند خاک راه هر خرابه بهار تعمیر لطافت بهر خاک مصلی بر مسجد ادینه سجده گزار است و آب رکناباد از تب رشک نهر فیض اشکبار از انتفای تنگ بحال ریخته گویان فرموده و بندی از اشعار اینان فراهم نموده پارسی زبانان بحسرت هندی نژادی ناله ایجاد اند و تازی لسانان از درد ناکسی و بی اعتباری در فریاد رواج گفتگوی هندیان بآن پایه رسید که آفت اعراب شد و لفظ

آفرین است و شاهدی بر بالین نیم جانی رسیده تنور مرحبا را سبب این رفردوس
برروی مومن کشاده اند سپاس گویان چگونه در نیاید و کلید صنم خانه بدست برهمنی
افتاده چرا زبان بیدخوانی نگشاید شعله طور سوز پرتو فگن است کلیم ارنی سنج
را سرگرمی حمد ضرور و آتش لهراسپ افروز زبانه زن کبری بشمر ریزی نغمه مجبور
از من لبسر کوهکن رسیده صدائی تیشه بسنگ بیستون نتوان شکست و گلزار شمیه
بصحن زندان واکشید زبان دیوانه بزنجیر نتوان بست داد و بجنت اعلی مناجات
بیافرینندگی روا است و بار بدور محفل خسرو خاموش نشیند کجا سراسازنشا طی
آماده شد زمزمه مطرب جا دارد و بزم انبساطی ترتیب یافت پرده ساز شایستگی
نواها قلقل مینا سامعه نواز زندان گشت پیمانه چکند اگر نخندد و نوای ارغنون از چرخ
ناهید بالاتر گذشت پاس انفاس و مکش که پسند و صبای مشکبار تر طیب دماغ
نمود درودی فرستن می باید و نسیم بهار تعطیر مشامها فرمود عطاس حمد نوا دا[حمد]
سے نماید رباعیات

این غنچه که رنگ صد گلستان دارد | بوئی چو نسیم باغ رضوان دارد
بشگفته دماغ باغ دلها شگفاند | لب بستن قاه قاه امکان دار[د]
هر زمزمه به اصل طرب میریزد | هر نفس بر آهنگ عجب میریز[د]
این نغمهٔ دلکش از زبانی که سرود | بیخود استه احسنت ز لب میریز[د]

سخن سنجان را نوید که شیفته معنی نواز داد سخن شناسی داده و سخن شنا[س]
مژده که کار بداوره داد گر نصفت سرشت افتاده نکته دانی جان بلب رسیده [ر]
دوباره دریاب تعلیسے نفس معجز نماست و خارج آهنگی سر بآسمان کشید
به پرده عدم باز شتافت داود الحانی نغمه سرای بی تمیزی چون نقش تازه نگا[ر]
بسر گرد و نارسائی مانند حرف غلط عزم سفر چین ابروی آهوگیران نقش سخن
چینی بر دوشش است و مردم چشم کج نظران در ماتم عیب بینی سیاه پو[ش]
اگر زبان نا هید است جز مسیح سرائی بپردازش زبان نتواند کشاد و اگر

مویان تاب فرسا تر سواد ش بسیاہی شب وصال مہ رخان ہلال ابرو ناخن می بندد
و بیاضش بر سپیدہ صبح گلوی زہرہ جبینان خورشید رو میخندد حسرت کشان
دیدارش پیش نظر دارند آرزومندان ہم آغوشی یار در بر معنی معجز قرین جان بہ تن مردہ
دلان در دمیدہ و بالفاظ جان آفرین نسخہ انتخاب روح القدس گردیدہ ہر صفحہ اش
از رنگینی مضمون صفحہ تصویر و ہر ورق از شگفتگی معنی گلبرگ گلزار کشمیر بیقراری
ایوب در فراقش ضرب المثل است و دیدۂ یعقوب از فرط اشتیاقش احول داعظ
خوش گفتار بذکرش ذکر جنت و حور از محرمات شمردہ و زاہدی سالوس شعار
بیادش جزو اوراد بفراموشی سپردہ چشمی کہ دیدہ دیدہ بیناست و گوشی کہ
شنیدہ گوش شنوا بہ روش کوشیدن مرد و خردمندان شدن است و طعنہ
تراشیدن تیشہ بپای خود زدن تحسینش سند اعتبار عقل محال اندیش است
و تعریفش نفرین ادراک پست فطرت ناقص کمال خویش کسیکہ مضمون کس
میابش نفہمیدہ ناکس ست و فہمی کہ باوج معنیش نرسیدہ نارس ماوحش محمود
است و قاوحش مطر دوستایش ہمہ انصاف است و کاوش بجہل اعتراف
مہل سخن چینی ہنرہ درای ست و عیب بینی از نابینای رباعیات

از نالہ ماسے ملک غم نکند	نفرین کسان قدر فلک کم نکند
رد کردہ خالق و خلایق باشد	ابلیس اگر سجدہ بر آدم نکند
کوری کہ گرفت خوردہ بر مہر منیر	بگزار کہ چشم او ندارد تنویر
گر کحل کسے ہمہ جواہر دارست	بینا نشوند دیدہ ہائے تصویر

بہ نسبت ہنر بانیش مینازم و بدولت قدردانیش از سرمایہ از مخاطب
بی نیاز ہر دریکہ سفتہ ام صد گوہر احسنت نثارم کردہ و بہر سخن کہ گفتہ ام
ہزار آفرین برلب آوردہ از لذت شیرین بیانی تا بلب شکرین نہ پرداختن
چہ ذوق معانی است دیگر مخوی شعلہ زبانی دل از صحبت آتشین عذاران
سرد ساختن چہ دل گرمی آتش بیانی اتحاد ہم بان پایہ کہ خودستائی اگر

دری حرف نادر گردیده امروز که فصاحت بمحاورات تا کرم خود ستائیست لقب عبد الواسع و ولی کوهی و صحرائی ترجیح خسرو بر نظامی عجب نیست و تفوق جمالی بر جامی بی سبب نی شاگردی سودا سجل اعتبار حریره است و اخطل را عشقی جا نداده معجز طرازی میر شکن انتخابش چین در پیشانی ساده رویان انداخته وصفحه رخسار نوخطان را گرده تصویر مسطر ساخته از روانی طبع تصنیفش تالیف واز دقت فکر تالیفش تصنیف هرچه از دیگران نویسد هم از دوانی که موجد مضامین بیگانه است وآفریننده تازه معانی

ندیدم چنین شاعری نکته سنج — که ریزد ز کلکش گهر گنج گنج
بدقت اگر موشگافی کند — ز موی میان شعر بافی کند
قلم ران بملک سخن گستری — ز آوازه دارد جهان داوری
اگر سر در مصرعی بسته است — ز شادی خوشش از جای برجسته است
طلاقت شکر خند تقریر او — عذوبت زبان بند تحریر او
شرف داد خود را بمیزان شعر — چه کرسی نشین است از وشان شعر
حلاوت ده ذوق شوریدگان — پسندش پسند پسندیدگان
ترا او داگر از لبش آفرین — دمد جان دران شعر روح الامین
چو نظم ثریا کند انتخاب — شود نقطه از کاستن آفتاب
به نطق گدائی چو جنبد سرش — ز سلطان برد شاه بیت افسرش
اگر مصرع زلف پیچان شکست — ز فهم درستش نگیرد بدست
سند تازه طبعش نیارد بهار — شگفتن ز گلهاست بی اعتبار
نگاری که در کف حنا بسته است — ز مضمون رنگینش حجت بدست
چو رای منیرش نداند صواب — افق خط کشد مطلع آفتاب
ز تحسین او حسن معنی بناز — هزار آفرین بر چنین امتیاز

تعالی الله کتابی که از مکتوب ساده رویان دلرباتر است واز عتاب نامه سلسله

رقم فرموده اند تعالی الله جوشش معانی گزین که بی غواصی نظر لآلی شاداب
سخن از عمان اندیشه بر ساحل بیان میریزد و چه بذا هجوم مضامین رنگین که بی آبیاری
سحاب طبع نخلهای برومند افکار را از سر ابستان خاطر سر بر میزند و دوشیزگان الفاظ
را از روی کشاکش گیسو بادست فکر بی پرواست و ابکار معانی را تمنای بغل گیری
تنگدر با طبع خویشتن آراست خاطر از رنگینی معانی رشک نگارخانهٔ چین ست و طبع
از شگفتگی مضامین غیرت فردوس برین فرد فوج بفوج زمعانی عشر خوانده ناخوانده
در آیند در همانا هوای اندراز ستایش و آهنگ توصیف نگارین مجموعه در سر دارم که
تا مشاطهٔ تقدیر عروس رعنائی عالم را به پرند گوهر نگار ثوابت و هر هفت سیارات
زیب و زینت داد شاهد زیبای هیچ تالیفی بدین حسن ترتیب از حجلهٔ غیب در فضای
شهود قدم ننهاد و تا نقش طراز قدرت صفحات صحیفهٔ امکان را بتصویر چندین
نقش و نگار غریب تزئین داده نقشی دلنشین ترازان بر لوحهٔ ساده کار بستی
نیفتاده همانا از عهد و طرازی چمن آرائی این گلزار جاوید بهار است که از نظم هندی
و نثر فارسی صباحت و ملاحت برروی هم ریخته و نمک را با قند پارسی آمیخته تا کلک
جواهر سلکش این گوهرهای معانی سفته تتمة الدهر چون تتمهٔ عمان در نهانخانهٔ غبار
کساد بازاری رو نهفته قلائد الصبیان چون قلادهٔ زرین و مرسلهٔ در ثمین از
هم گسسته و مختل و حرف سلافة العصر بزبانها تلخ تر از مرارت حنظل گنجینه و
خزینهٔ دولت شاهی در برابر فکرهای چیز انگیس چون خزینهٔ معدان و دفینهٔ
معدن بیقدر تر از درم ماهی تا آتش رنگینی شقایق غبار آتش افروخته و الماس
داغستانی در خاک چه داغهای حسرت بدل اشوخته بنای سفینهٔ مروارید را
بآب رسانده و آتشکده او را چون داغ لاله بخاکستر نشانده سفینهٔ صبیانیا لطمه خور
چار موجهٔ گرداب آب انفعال است و بیاض کلیم تیره روزگار تر از سیه مشق
اطفال و چگونه چنین نباشد که فراهم آورده سرامد سخنوران معنی گستر انتخاب
مجموعهٔ کمال و هنر شاه بیت سفینهٔ قابلیت و استعداد بیت القصیده دیوان فضل

سنت شعراند اشتی زبان انصاف ترجمان بمدحتش کشودن نتوانستمی واگر
از بدگمانی جاهلان بدظن آگاه نبودمی نطق از دیگران هم دام گرفته ستودمی
لاجرم بشایستگی نمی نگارم که بهم نادانی نااهلان دارم عذر تقصیر از بی زبانی
ندانی ومعذرت خموشی به اطناب رنج خوانی فرد تفصیل را ستم کش ایجاز میکنم +
یک حرف مینویسم وصد ناز میکنم + چون از رمهان اختصار هم آنست که دعای دلپذیر
قبول فراموش نسازم آوی آنکه از خشوع وضراعت بدرگاه خالق سخن آفرین
شور اشه نواز در آسمان وزمین اندازم تا حرف جان نواز به زبانها رود وبخشش
دلپسند وآوازه اش بلند باد تا معنی دلپسند مذکور شود کلامش ورد زبان
باشد ونامش بصیت این ابیات مشهور جهان

ابیات

شیفته آن ساحر معجز بیان
بست او را درنگاه نکته بین +
گشت نظمش را ملک سحر حلال
نازهایش دلپسند شاعرے
نالهٔ عاشق چه آید در شمار
برگزیده نبذی از اشعارها
لختی از تعریف شاعر هم نوشت
بر بها نظم رنگ تازه بست
نغمهای گلفشان تا به کشید
از پی تاریخ سال این کتاب
گفت مومن نکته پرداز ازاجل
بسکه با یکتایش افتاد کار

گردش اعجاز و افسون همزبان
صد ید بیضا بود در آستین
لاف سحر سامری شد خاک مال
نی رگ گردن کمند شاعرے
طبع او موزون تر هست از قد یار
حرف دلکش چیده از گفتارها
دیگری با این صفتها کم نوشت
فی سخن اوراق گل شیرازه بست
تیغ رشک او سر بلبل برید
هر سخنور مصرعے کردی حساب
انتخاب دلپسند بیبدل
نیست از اعداد شانے در شمار

تقریظی که حضرت مولانا محمد صدر الدین خان بهادر متخلص بآزرده بر این تذکره

برده و مداد مشکین سوادش دود از نهاد وسمه ابروی عروسان نوشاد نزاد بر آورده تراشه خامه اش هم بهای ریزه نای عنبر مشک تاتاری و گرد دامن نامه اش عبیر پیراهن گلهای بهاری شور ملاحت گفتارش نمک در دیده حاسدان انباشته و آوازه انکات خاطر نشینش مهر بر دهان حرف گیران گذاشته ریخته که از قلم سلاست رقمش ریخته آبروی چشمه سلسبیل بر خاک ریخته بشنیدن اشعار رنگینش پرده گوش پرندیمانی و بذکر ابیات درر نثارش زبان را خاصیت ابر نیسانی ماه نو هر چند از شام نیلگون وسمه برابرو کشید اما در برابر نخل مصرع بلند او سبز نگردید سفیده سحری هر چند از شفق گلگونه بر چهره مالید اما در جنب بیاض رنگینش بساط سرخروی ابر روی خود نچید صبح بیاض اشعار فصاحت آیات او در صباحت و صفا بر روی روزگار صبح بناگوش بسته و شام مسودات او رونق بازار شام طره عنبر فام شکسته در عهد جادو طرازی او سحر سامری بازیچه طفلانه و در زمان معجزه پردازی او فسون مسیحا افسانه چمن طبعی که چون قلم شناداب رقم بانشا برداشته صد نقطه شک بر کنار نسخه گلزار ارم گذاشته کوکب بخت شاعران هند از پرتو التفاتش چون ستاره صبح بهاران روشن و خاک تیره زمین غزلهای هندی با آبیاری فکرش فضائی نزهت افزای گلشن سینه چسپانیدن دیوان اعجاز توامانش محیط گوهر خیز معانی و خاطر از تصور خیالات او انش لوحه پر نقش و نگار نقوش آسمانی بنظاره نثر رنگینش تار نظر عقد عقیق یمن و بورق گردانی سفینه خورشید دفینه اش انگشت صفحه گردان نخل وادی یمن طبعی بدرریزی ابر نیسان خاطری بعطر بیزی باد بهاران دل آئینه گیتی نما سینه خورشید زا خاطر دریای زرافشان نور ضمیر تجلی کده طور اندیشه روشن تر از چهره اندیشه نما فکر فلک نورد عرش پیما نظر پاک تر از دیده چشم قدسیان خرد روح افزای روحانیان فطرت برسای آب کوثر طینت از تقریر انزده صاف تر همچنان که بلندی فطرت سر تحت فکر دقت نظر حدس بلند طبع مشکل پسند فکر دقیق اندیشه باریک صفائی

وکمال خداداد فاتحه صحیفه کامله دولت واقبال بسمله نسخه جامع محاسن شیم ومکارم
خصال سواد خوان رموز واسرار سواد وبیاض گزین فیض یافتگان مبدء فیاض
نسیم جانفزای گلشن سخن طرازی شمیم نافه کشای گلهای چمن نکته پردازی
والا فطرت بلند همت پاک نهاد نیکو روش قدسی نژاد صفوت منش پاکیزه طینت
روشن ضمیر کامل فرهنگ عدیم النظیر فهم مجسم ادراک متشکل نواب مصطفی خان بهادر
متخلص بشیفته است لآلی منثور سخن طرازان را از نظم او پایه بلند ست و ریاحین
منثور نکته پردازان را از فراهمی او مایه ارجمندی تا گل را دسته نکنند
بر طاق کاشانه نگارینش ننهند و تا گوهر را در رشته نکشند بر ساعد بلورین و گردن
سیمین جایش ندهند نقد سخن را تنقید ذهن نقادش در کار ست و از غور طبع
نقادش ناچار چه تا زر محک امتحان نبیند روی کامل عیاری نه بیند و طلای
ناب تا در بوته گداز نیاید بنقش سکه [illegible] نشیند نقطه انتخابش خال رخسار
عرایس اشعار و صیاد عنبر نیش وسمه ابروی شاهدان ابیات آبدار از زبان
هندی بدولت اشعارش هم خانه خورشید خاوری و با تازی در زبان درازی
و با دری درپرده وری از سربلندی زبان هندی طناب خیمه فلک هفتمین گسیخته
و از سرکوبی پایه رفعت لسان ریخته کنگره ایوان چرخ برین از هم ریخته شعری که
بانتخابش نرسیده چون حد فلسیت مشکوک و بیتی که روی التفاتش ندیده ابجد
طلائی ست غیر مسکوک مفت ظهوری و عرفی که ادراک زمانش نکردند و گرنه
بار زروی درج اشعار نحو و درین تذکره نوادر فن باموختن زبان هندی سخره
جنبیان داخو که طفلان میشدند از غیرت نقطه امتحان قلمش خال رخسار عنبرین
مویان داغی ست در رشک خوابیده و بهوای لیقه اش سبزه عذار بنفشه خطان
را مانند سیل سیراب دود سودا در سر پیچیده صفائی تیزی صفحه قرطاس آویخته بر سر
لوح پیشانی زهره جبینان شکسته و از درخشانی بیاض اوگرد یتیمی بر رخ مروارید
عمانی نشسته تیزی خامه جادوکار سحر نگارش آب دشنه سیه تاب مژه سرمه سا

محرم گنجینهٔ دیر کهن ❊ ساز شمار گهر راز کرد ❊
آنکه در گنج نهان باز کرد

داد فرد هیچ خرد را ستود
هم بسخن مایه خود را ستود

هم بسخن کرد شناساگری ❊ قفل در گنج هم از ابجد است
هم بسخن داد شناسا وری
گرچه درین گنج گهر بیحد است

هم بسخن داد سخن داده اند
لاجرم آنانکه برین جاده اند

هم ز سخن هم ز سخن آفرین
نیک بود خاطر منت گزین

خم ابروی پوزش به خجستگی اقبال این بشارت بر خویش میبالد که گوهرین پرند گردیدن نامه بیمن ثنامی فضایل مجموعه ایست که هر ورقش فرد فهرست متاعی است که بهر آئین بندی فردوس بر عنوان داده اند و پروین فشان خرامیدن خامه بفیض مدح مجموعه فضایلے است که هر رم کلکش موج جنبش کلید بیست که هشت بهشت را بدان ورکشاده اند همانا نواب همایون اثار والاشان وخان فروهیده فرهنگ پسندیده گفتار آزاده دادگرای دانش اندوز وسخنگوی گرامی نهاد مبارک نفس دوست مهر پیشه و فاگوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلبن خیالش فرشته بلبل است وچراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را باده بیغش وافسردگی را زهر هلاهل رقمش بصفوتکده مهر دوست بال وبه آشوبگاه رشک دشمن کاه به فراهم آوردن تذکره ریخته گویان قدسی انجمنی برآراسته و از تار و پود فیض ازل وحیات ابد نو آئین نمطی بدان بزم درافگنده که رفتگان بدرازی ان تار یا بندگان هم نفس اند و آیندگان به پهنائی آن پود با رفتگان هم نوا بمشاهده سازو برگ آراستگی این سواد اعظم مصر را از خوی خجلت نیلی دیگر درمیان روانه وبه نظاره آب وتاب روشنائی این دبستان آذرکده پاس را از آتش غیرت تبی دیگر در نهاد دایر از رشک ذوق بخشی هنجار این زمزمه وغیرت انداز رقم سنج این تذکره وحسد عیش تماشای این هنگامه لرزه در اندام مدعیان بد انسان

خاطر نظافت نگاه پاکیزگی نظر خاصه طرازنده این کارگاه بوقلمون است تازگی معانی
طراوت الفاظ سیرابی ادا آنداز رسایی داز رنگین لطافت ترتیب رشاقت اسلوب
سیاق کلام طرز تازه چاشنی عبارات ملاحت استعارات الفاظ آشنا معانی
بیگانه آز خصایص این مجموعه خیالات و مقامات گوناگون تا آز جویبار قلم سیراب رقم
معنی طرازان جادو فن زمین صفحه از سبزه خطوط و نقوش غیرت سبزه زار
فردوس است تا تماشائیان گلستان معنی بنظاره آب و رنگ این نسخه بهشت
آئین آئین نگاه بربندند

تقریظی که جناب مرزا اسدالله خان غالب بکلک گوهر سلک آورده اند

ساز از دم نائی است چو نی زمزمهٔ ما		ای ما همه هیچ تو و ای همه ما

بر کارگشایان ارژنگ دانش و داد که این گزیننده کالای فرهنگ نگارنده اند نهفته
بوده اند و این فرد گسترده بساط عنبر شمامه را پایه شناس گزارندگان سخن خویش
آفرینش به پیشی آفرین سنجیده اند و بجای آوردن نیایش آفریدگار به فزایش
سپاس هر آئینه مردمی را آرج و دیده وری را فروغ دران است که از هر نقشی
که درین نگارستان نگریسته شود چشم به نیروی خامه نقشبند گشوده آید شیرینی
کام آرزو به ثمرهای بهشت رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد دستان تاثیر نگاری
شبانروزی مهر و ماه و آنگاه منشا نمو و اینهمه آشنا نغز فروزنده گرمی باغبانست
به نهال نشانی و آبیاری و پیوندگری کوته اندیشان که جز به پیش پای ننگرند بگمان
نه برند کی کمند آگهی را فراتر ازین نیز رشته دراز باز خیال را بالاتر ازین
پایه دستی نیست بلکه چون از تورد این سررشته یکدو پیچ و خم دیگر درآج گره‌ای
گشاد نپذیرد خرد که نگرنده فراز جائی از شر و دی و نشانه جو نیست فرا پیش سد و دریابد
که گرایش اندیشه بوستان پیرائی به برومندی رونق نخل و نوا او زله بندے
فیض آب و هوا همان دراز دستی سبب ظهور است که اقتضاے

ذاتی حضرت نور است جل جلاله و عم نواله العظیم		اسے بشناسائی نقد سخن

گفت وہم نامہ گرد اور اشنا خواند وہم خود را بخبر بیداری یوسف نامور ساخت +

قطعہ

غالب این رنگین کتاب گلشن بیخار نام	روکشش جنات تجری تحتها الانهار ہست
گر کسی لب تشنۂ تاریخ اتمامش بود	جو بہائی آب ہم در گلشن بیخار ہست

بعبارتی کہ مولوی امام بخش صہبائی تخلص بقلم آوردہ اند

چشم بستن پا بداماں چمن پیچیدنست	فکر رنگین خون بہائی حسرت گل چیدنست
رفتہ ام از خود برنگ بوی گل در نو بہار	ہر رگ من جادۂ راہ فنا فہمیدنست
سادہ لوحی داشت چون آئینہ رنگ جلوۂ	واشدہ آغوش وصل اینجا بحیرت دیدنست

چمن سامانیہای رنگینی خیال دل تا دیدہ ہنر از گلشن بساط گلفروشیہا چیدہ است وصفا کاریہای پرواز تصور تا مژگان باز کردن صد آئینہ حیرت بصیقل کشیدہ چراغ افروزی پرواز رنگ در تاریک زار گریبان از راہ بری شبستان معانی چارہ ندارد و دماغ سوزی آتش گاہ فکر خیال بختن ہای دقت مضامین را از دیگ اندیشہ خام بر نمی آرد عمرہاست رخنہ دیدہ در صحرای وحشی نژادگان معانی برجادہ اندیشہ در وا کردہ است و مدتہاست تنگنای گریبان در جولانگاہ افکار برراہ خوابیدہ چشم بستہ سر در آوردہ نفس چون تار سبحہ با صد گرہ نقد معانی ندز لب و زبان است و نگاہ چون رشتہ گرداب بہزار لطافت خیال ہدیہ چشم حیران

سعی اندیشہ ام از بسکہ بود گرم عنان	گر ہمہ سینہ سور ہست فضا یسد اند
ہمہ افشان غباری کہ ز شبنم دارد	گل ز جولان غبار رہ مامیسد اند

ہیہات ہیہات چشم بند بی بصیرتہای غفلت عنان صہبائی را از جادہ عجز نارسائی باز گردانید وگرنہ حلقہ دیدہ اش از دست فرسودگی خیالات ناتوانی پیش از اندیشہ مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل سے انداز دو جرات انفاسش از حیرت فروشیہای تصور نارسائی چون نگاہ آئینہ غور تامل را جز بندخیرہ تجوینی توہم نمی نواز د رنگ روشش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی ہوا را

نیفتاده که باربد را زخمه از سر انگشت بلکه زهره را نغمه از ساز و نانی را جامه از کف
بلکه عطار در انقش از قلم و پرویز را اوراق از ساتگین بلکه باده را تندی از خویش
فرو نریزد در ینمقام که سخن در ستایش بلندی و خرد خورده برین دشوار پسندی
گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از افزونی رغبت قدری دم گرفته اند تا اندرین
درنگ آن نهفته دور باشهای اندیشه که هم در اندیشه دلخراش است به آشکارا را
بشمرده آید دانم که دیده ها آهو بین است و گروهی از نکته چینان در کین با همدگر
سرایند که فلانی در ستودن مبالغه از اندازه برده بگزاف داد تر زبانی دادهی ای
مدح سخن و انگاه گمان اغراق نه آخر به تبلیغ و علو بخشے از گفتار و نوعی از کلام
است لاجرم سخن را چند انکه ستایند سرمایهٔ نطق هم از گنجینه اوست و از هر در که
بجلوه در آیند هم در آئینه اوست چشم بد دور خمکده سخن را شرابی است پُر زور که
زمین از ان بهلائی و سپهر از ان ببوئی اینچنان برقص آید که اگر کعبه را حجرالاسود
از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو افتد شگفت نماید چون پدید آمد که سخن
معشوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزد و نقش در طینت اجزای گیتی
یمن از دست است با آنکه ناله سرائی بلبل در جوش بهاران و بال افشانی
پروانه در صفت چراغان دیده باشند اگر آشفته را لبس مستی گفتار نفس موج
خیز ترنم گردد تمکین پسندان را چرا اینهمه دل از جای رود که بر سوختگان
بگمان ساختگی چشمک زنند و در موقف بازپرس دیوانه از هوشمند نشناسند
منم که مرا از شادی این تحریر خامه پای فرو رفته بگنج دانست و جا دارد ونا طفه
از خورمی این ذکر طوطی افتاده در شکرستان است و روا باشد تکلف برطرف
مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش مدعیان این یعنی غالب
ترک نثر ادبهلو زبان و اگذار راستے نگذرم هیچ میرزا هیچمدان نخست آئین نکته پروری
را در سر آغاز این ستایش نامه باز نمود و بفر جام اندرین دلنواز پرده که ساز
کرده ان ستوده سخن پیوند است هم خدا یرا سپاس گذارد و هم سخن را آفرین

شد در دو قف سینه و تسلیم پرده دار + حیران دردمندی و درمانی خودیم
چاره گری ها می درد بی استعدادی امروز موقوف معجز نمائیهای زبان خامه
ایست که آهنگ صریرش در پرده این مجموعه به نواخوانی لحن داؤدی هر لمحه
زیر و بمی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمه سرزنش
سبحان برنمی آرد معانی بوسیله توطن سینه اش از تردد در راه غیب و شهود
وارسته و مضامین بذریعه آشنائی زبانش دری بر روی سیر گریبان بسته
آری این ها نتیجه صحبت سرپنجه مسند آرائی محفل قدرت آشنائی چمن پیرای
بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای درد مضمون ناله نواز صریر خامه شوق
مرهون سرمه سائی دیده دوایر عبارات وسمه طراز گوشه ابروی مدات موج خیز
بحر معانی آفرینی گهر پیرای سحاب دقایق گزینی دقت پسند مضامین نهفته نکته خال
دلربایان کنجگاه و معنی پوشیده بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه
آهوچشمان از دقت طبع موشگافش همان بر دوش نگاه بارم آهو سرگرم وحشت
آشنائی است تا ظهور شکسته ناموزونیش آنسوی جذبه شوقش نه برد و اشارات
ابروی خوبان از باریک بینی نگاه تا مالش همچنان در گوشه ابرو آماده عزلت
پیرائی تا وقوع سقم اوضاع آن پرده ناموس اعتبارش ندرد اعجاز خامه
جادو نگارش دهان دوایر حروف را از نغمه تحسین فصاحت لبریز دارد و
قدرت طرازی قلم صنعت پردازش زبان مدات الفاظ را بر احسنت بلاغت
میگمارد در پیش تازگیهای کلامش آب بر روی گوهر عرقیست از سرنگونیهای
شرم بی صفائی گل کرده و با طوفان جوش رنگینیهای سخنش رنگ در برگ
گلهای خونیست از افسردگی های وضع خجالت مرده عروج مدارج معانی نتیجه
طبع بلندش تشریف حسن قبول مضامین انعامی عبارات دلپسندش از غیرت
رنگینی طبیعتش یاقوت جگر خوارتر از هجر آزمایان از رشک صفائی طینتش گوهر اشک
بارتر از دیده غم آشنایان و بشکستگیهای حسرت عبارتش از رگها موی در ساغر

بطلای محلولی نه نواخته که صفحهٔ گل را احتیاج زرافشانی ممنون مذهب بهار تواند
کرد و بی نیازی دیدهٔ حیرت گنجینه اش آنهمه در ایثار نقد تحیر نه پرداخته که تشنگی
چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان محتاج گلاب افشانی های شبنم باید شمرد

قطعه

از خود رویم تا نفسی راست میکنیم	چون گرد مانده برق ز عزم درنگ ما
دیگر ز رو سیاهی عصیان هم مپرس	گردیست شب فشانده دامان رنگ ما

بی تکلف سراپایش تمثالی است آئینه حضور بیخودی پرداخته و خیالی است از
پردهٔ مرآت حیرت بیرون تاخته عضو عضوش از موجه نقش بوریا مهیای تن
بخانه زنجیر سپردن و بند بندش از پیچ و تاب اضطراب آماده پا در دامن نارسائی
افشردن شور محشر نمک و فغان نیم شبش دود جهنم سر از جیب کشیده جوش
یارش هر مویش چشم تر یست چون جوش محیط اشک جگر خون ریختن و همه
تن اخگر آتشی در خاکستر غبار ناکسی انگیختن گوهر ویش قطرهٔ آب خجالتی از جبهه
کیفیت اعتبار چکیده و عرق سعی بیحاصلش اشک ندامتی همره تردامنی و قار
و دیدهٔ سهلترین امرش دل به تماشای مژه و شنه گذار سپردن بهترین کارش
یک صحرا ناله قیامت انشر پیش بردن دود آهش میهای عروج گردون ارجمندی
خدنگ ناله اش مرهون رسائی های مدارج بلندی اینخانه زبان قال را در میدان
کلام یارای بر خود جنبیدن تا بتحریک جرات ادائی خارج قانون ادب پردهٔ کشاید
نه گوش فهم را از عالم قیل و مقال بهره شنیدن تا به فسون رغبت نوائی
از مقام حی بمزاج طبیعت موافق آید اگر همه قدم برداریم جادهٔ تا آغوش غول
همین یک کام پیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم اینباشتن در کام شیر از جیب
همین یک جرات سر بر می آرد **نظم**

زمل شویم نرگس حیرانی خودیم	در شبنم اشک دردپشیمانی خودیم
مانند سوسن است سراپای وضع ما	باده زبان موظف ناداسی خودیم

نگارندهٔ این نسخه فصاحت بنیان اگر روان گزشتگان در دستبرد نقد و امتیاز محتاج
اعانت گردیده از مقتضیات عالم اسباب است که جلوه اثر مربی را در پرده استعداد
موثر مشاهده گردیدن ناچاریست و نمود نمای حسن آن پیکر تمثال همین آیینه فهمیدن
بی اختیاری اثر بخشیهای صحبت آب گریه ممکن نیست تار گریبان را موجه گرداب
دانه نماید و بفیض دیده تر دو راست آستین پرده از روی خیال محیطی نه کشاید سعی
تردد های گریبان سری هر گاه در درس گاه تتبع حالات بر فهم غوامض این اسرار
پیچیده معنی های در ایضاح شرح آرمیده است و همت های سعی تامل تا در فکر وصول
سر منزل این تحقیق افتد جاده ها در زیر قدم خوابیده اسر رشته اوضاع خلایق دست
فرسوده هجوم جنون اطواری های این هوس است و کل اوقات این سر در
هوایان رنگینی درباره اثر پروریهای همین دسترس در هر صورت زبان صهبائی
دبی دستگاه در عرض تماشاگری پرند این صفحات سر بر می آرد نقش بندی حسن
قبول غیر از کارنامه انصاف پروری ها نمی آراید و گردش پیمانه نگاه جز محیط
دستگاهی عالم مروت نمی پیماید لخت دلی در سایه این گلها مصروف تمنا باید ساختن
و مردمکی در سر گرمی تماشای این بهار میتوان گداختن الحاصل سرگرمی نظاره
شوق صد رنگ محویت نگاه تماشا میخواهد تا دریابند که حاشیه بساط حضورش بکدام
وضع تمهیدات جوشیده است و اثر جوشیهای سعی هوس یک طوفان نقش
تلاطم عرق سے نگارد تا واضح گردد که محیط تعارف آن محفل بد و جزر کدام
کیفیت خروشیده طوفان جوشی محیط الطاف آسیب لطمه امواج تغافل بنیاد
که تنک ظرفی جناب همتما هر گاه بفراخی حوصله دریا دستگاهان بر میخورد خشک
دماغی اندیشه ساحل طینتی خاک کدام ادبار بر فرق بغض و حسد نمی پذیرد
حال آنکه سلسله بی اعتدالیهای نفاق هرچند سر رشته همواری راه مستقیم
از خود وانماید در نظر حقیقت پسندان ناهنجاری تاب زنار پیش سے آید
گل کردن بهار اخلاق نقد شیمه در گره نمی بندد که تکلف اوضاع شگفتگی نفاق

چینی گل انداخته آتش افروزی غیرت برجستگیهای مصرعش برق را در بوتهٔ انفعال گداخته **نظم** ز رنگ آمیزی طرح معانی + کند طراحی ارژنگ مانی نزاکت خانهٔ طبعش گهر خیز + سحاب خامهٔ فکرش گهر ریز + ز طبعش بسکه خجلت می برد گل + نماید از عرق یک ساغری مل + ز معجز کاری کلکش به تحریر + معانی بی حروف آید به تقریر + نماید دقتش در صفحهٔ رو + بیان معنی از هر بیت ابرو + بلندی سایهٔ طبع رسایش + رسائی دست پرور دادایش + برد ابرو اگر فیض از کمالش + برآرد بدر در هر مه هلالش + اشارت دیده برابر وش دوزد + که رمزی شمع تعلیمش فروزد + دود فهمش بجولانگاه افکار + بروی نقطهٔ موهوم اسرار شهسوار عرصه خوش عنان تازی سرایر دقیق غواص محیط ته نشین گوهر تامل های عمیق قیمت شناس بیش بها جوهر اسرار غیب نشان یاب ذخیرهٔ گنجینه های نهانخانه جیب رنگ افروز چهره معنی های سیراب چشم آب ده نظاره گوهر های شاداب گداز طبع حیا پرداز آئینه صفا خیال پردهٔ قدرت آثاری ابداع بدایع سخن صیقل آئینه صورت نمای تمثال معانی روشن ته جرعه کش حریف باده خونابه آشامی بزم کمال دلکش نغمه ساز بلند آهنگی محفل دولت و اقبال خورشید گردون مسیر عروج دولت مداری جهان تسخیر والا پایگی مدارج گردون اقتداری تمکین زیب وسادهٔ آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفی خان بهادر است که خاک عتبهٔ گردون رتبه اش صندل صداع نخوت فرد ستی دماغ گردن بلندان و گرد جولانگاه سمندش عبیر بیز لباس خودنمائیهای نخوت پسندان تعالی الله مجموعه که بصفای آئینه صفحات جوهر سوادش بی منت کشایش اوراق با دیده دوچار است واز شوخی برجستگی های نکات الفاظ و حروفش بی سعی واشد مقوی منظر افروز دیده انتظار سودا بحصول شهرت طفیلی گیاه مزار زمانی ست صد قصیدهٔ شکر مصنفش زیب بیان و میر تقی را به تحصیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلد کتابی متضمن عبارات سپاس آرا است

پرواز رنگ پریده شکسته بالیست بی آبروئی هرگاه تا می در [illegible] شیشه با
شکستگیهای نفس چه خارها که حسرت ندر پهلو نشکند [illegible] تا ماهی [illegible]
برخود تواند جنبید و با این بی پر و بالی دمیکه بهوائی با هم تپید آهنگ [illegible] از نماید
حرکت ند بومی پرواز چه سیلیهای ادب [illegible] احمر الشش [illegible]
تواند دزدید عارف لذت سوختگی نمیداند که سعی سپند تا کجا [illegible] و [illegible] چاشنی
گداز می فهمد که کام شمع بچه سے [illegible]

گوشش را سر در نقاب دیده می باید نهفت — در غبار سرمه پیچیده است این آهنگها
گل کند در کوچهٔ ما عالم صبح و شفق — حیرت دل بسکه در پرواز دارد رنگها

کشته حسن نیرنگی را از رشته دعوی خونداری کمند گردن دو عالم است زینت آن
که خواهد و شهید جلوه وحدت را برات خونی از شفق تا آفتاب بر کف دست
است قصاص از که جوید

قطعه

ای آنکه حرف جهد تو در نفی ماسواست — یک صبحدم بسجدهٔ خود هم نزان خمید
فهمیدنی است رمز پرستاری خدا — یعنی بسوی غیر خودی کم توان خمید

کیفیت شهود حقیقت از دل تا دیده هزار خم بیهوشی پیچیده است کجا فرصت
ادراکی که یک دم ساغر از لب باز داشته گوشی بحرف بیگانه هوشش [illegible]
و کور خصمت نگاهی تا سر از گرد بالش مردمک بر داشته گامی براه تماشا [illegible]
بر دارد اینجا تا نگاه بخانه چشم رسد شوخی خیال مانند سایه هزار با قدم پیش [illegible]
است و ادراک تا در دانه دل گوید جلوه چون طفل بدخو صد بار از کنار فکر افتاده

قطعه

صد جلوه رفت و دیده همان وقف انتظار — یارب حریف [illegible]
عمریست سر در غرفه برون نادر و نگاه — [illegible]

در مکتبی که تامل حیرت سبق نارسا پهناء فکر هست ذکر گریبان [illegible] است

به پریشانی انداز بوقلمو نیهانه خندد و درینصورت نفس سوزیها تلاش بکدام جنون جولانی گزاف گرد دار عرصه بی معرفتیها انگیزد و بیصرفه دویها تردد بکدام کورچشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی اعتباری ریزد اما بی بصریتهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از سرمه باز شناختن از خلبه عیب کور نیست و نیک از بد داشناختن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر ر واگر دد چشم	در کنار آئینه را حیرت پرستی سنگ بود
حیرت از بس پرده پوش دیده بیدار گشت	صورت آئینه با صد جلوه هم نیرنگ بود
رمز عجز دستگاهی ذره ها باید شگافت	تا به بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز	تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود +
کعبه پیش پاست اما سعی شوق نارسا	نیم گامی میزد و دامانده فرسنگ بود

عجایبی که یگانه زمان عبدالله خان متخلص بعلوی زینت افزای این اوراق کرده اند

عرق پرورد خجلت جز گداز دل نمیداند	نم بی اختیاری بحر از ساحل نمیداند
برنگ شمع سوزم آشنائی عالم کثرت	که رد در محفل و جز رفتن از محفل نمیداند
توگر بوی گلی بر خار و بر گلبن گذر میکن	زخود وارفته فرقی در حق و باطل نمیداند
بهر رنگی که پیش آید سجودی میتوان بردن	جنون مهوا دیها لیلی از محمل نمیداند
چو نقش پا بهر جائی که افتد بستری دارد	اسیر ناتوانی جاده از منزل نمیداند

فهم معنی یکتائی وضع ادبی سمتر اشد که هر جا شعشعه نوری قامت تجلی آراید اگر همه شعله آتش است چون شمع باد ای سجود ایجاد هزار سر باید نمود تا طرز غلط اندازیهای جلوه بر هر ذره فهمی عشق نخندد و علم حقیقت یکرنگی تکلیف پایه شناسی میفرماید که هرگاه تحریک بادی دودی بخمیدن دهد اگر جمله ابروی بت است مانند شعله پشتی بوضع تسلیم دوتا باید ساخت تا رموز دانی ایمان محبت به بهتان جاهلیت نه پیوندد و گرنه پیکر ضعیفی که تا مژگان برهم زند رشته اجزای هستیش مانند نگاه از هم گسسته است و تا نفس برکشد غبار وجودش

قطعه

غایت افسانها خاموشی خواب است و بس
ای نفس بیجا صلی چون غنچه بر خود تنگ باش

طوطی ما گفتگوی عکس را فهمیده است
کو فضای خاطر آیینه صرف رنگ باش

وای نادانی که انفاس است بغارت میزند
از پی ضبط نفسها چون شرر در سنگ باش

بر سر راه فنا از بیهشتی غافلان
ناله گر آرزو داری صدائی زنگ باش

و بعد نگاه دیده حیرانی و واماندگی غبار ناتوانی انفعال ناله بی اثر چکیده کباب
جگر وارسته رنگ و بوی امتزاج علوی رمیده مزاج که برشتگیهاے
مقالش اخگر بیست پیراهن سوز دماغ سفینه و سوختگیهای خیالش شعله
ایست چراغ افروز فتیله داغ سینه بمسامحت فرصت اگر از قید ناتوانی
برآمده چون جرس نفسی گرم به تکلف میکشد بنیاد هزار آبله گلوست و
بمساعدت بیخودی تا از کشاکش تپیدن وارسته مانند شبنم رنگی بپرواز نمیدهد
عرق خجلت بر روی ایجی چندان آوازه معدومیش نساخته آیینه لبان
نفس دزدی بر روی عکسش هم تواند کشود و ناکسی آنقدر بیجانه بر دوشش
نپرداخته که سفر از خود رفتنش مانند برق بی ترک بدن تواند بود و چون نقصان
چون زیادتها در طبیعت کمالش مسلم و شمه‌ای از نهاد فطرتش مانند کاستن
عمر با فزونی متهم بیمار دلخراشیهای حوادث مانند چشم مهر گوشه لبساطی که
بالین گردانیده چون مژگان صد خنجر الماس بر پهلو خوابیده است و خسته
سختگیریهای نوائب چون زبان بر پهلوئی که غلطیده دندان وار هزار
خشت بزیر سر چیده طایر رنگش از تنگ تک پائی نفس بال افشان انداز
پریدن و وحشی جانش بصدای بال رنگ سرپرداشته آهنگ رسیدن

قطعه

شبنم گل کی حریف قطرگیها هم شود
اشک شمع سوختنها میکند ایجاد من

عشق که صد سالش نخوان کوهکن پرورده است
اشتری کش در رگ خارا زند فریاد من

گلوگیرو در گلشنی که تخیل غنچه شکسته ناتوانیهای ادراک است سخن سازی صوفی است از بلبل تصویر اگر علم این است که بیدانیم جنون جولانیهای اندیشه ثمر هزار ردای بالیده تر و اگر فهم این است که می فهمیم گریبان دریهای شوق نظم صد آستین بالیده تر

قطعه

همچو آن مستی که خود را وانماید هوشیار — گفتگوها صرفهٔ غفلت نگاهیهای ماست
ورنه در بزمی که سازش چشم حیرانست و بس — مدتی شد سرمه را با صوت مطرب کارهاست

قطرهٔ خونی از خراشش جگر تقریر چکید آشفته بیانان سرخروئی سرمایهٔ شنجرفی بهم سانید و آب سیاهی از سوراخ دیده تحریر بدر رود یدکو رسوادان سودا کرده دوکان مداد فروشی در چیدن نوسبقان بمباحث نقطه و خط به تلنگ دایره می بازند کودک وار سر خوشش کارفرمائی هار غفلت که کاری به تلنگ دایره میکنم و تر دامنان مطارحات خرق والتیام بسیر عالم آب میتازند حباب وار از جا رفته پا برجای همت که آبی بر روی کار خود می آریم اینجا حکمت اشراقی چراغی است پیش از سحر
مرده و فطرت مشاعی نقش قدمی است براه سپرده

آنکه ز افسردگی راز تو بوئی نشمید — غنچه شد معنی و بیچاره تامل دانست
ناله از داغ اثر خون شد و پیچید بخویش — سعی سودا زده بر فرق زد و گل دانست
نازم آن سادگی شوق که از کار جنون — رحمتش دیده فرو بست تغافل دانست

سیر آهنگی شوق ناله هرگاه در عشرت آباد از خود رفتگی خراشی بگوشش آگهی میرساند و تر دامنی ها و حسرت دیدار در زمین سرد سیر افسردگی نرگس زار هزار چشم نظاره می شگفاند خیالی از پردهٔ اصطفا چون خواب در دیده می نشانیم و بمیغ بی جرائتهای توصیف اشک وار همچنان بر رو در میانیم که این شمع فانوس افروز همان شعله عالم سوز است که از کباب آگهی جز خاکستری بر باد رفته نمی پسندد و این پیکر آئینه نقاب همان گوهر یکتای تفرید است که جز گردی سته بر پای غواص نمی بندد

نگاه کاوجنون تازیهای اندیشه سبک جولان هم دوش [illegible] تیز از دو زنجیر الفاظ
گرانجانی برآمده سری بصحرای خیال میکشد [illegible] که بیابان سرگی سعی [illegible]
مضمون اگرچه صورت غول است دیوانه [illegible] از آشفته [illegible]
و پیچش سے نشا به [illegible] معانی اگر جمله شاخ غزال است [illegible] هوای [illegible] در سر نقطه
گل چیدن نفس را سوخته [illegible] تا عالم خیال
وا رسیدن از مقتضیات [illegible] گردهای اندیشه [illegible] ناطق خرام مژده
بجلوه منتجی برخورد که رنگینی معانی [illegible] عبارت [illegible] بهار سخن
است و بطالعه [illegible] وارسیده [illegible] شش جهت عبیر
به اندکوثر و تسنیم انگیختن اشعار آبدار [illegible] جلوه [illegible]
که نگاه را تا نفخه صور از سایه اش برخاستن خواب فراموش است و از بیانات بلند
پایه اش نصرت معنی بعرصه وقوع رسانیده که [illegible] خیال [illegible] عرفات مضامین
بپایین رسیدن دلیل رفتن هوش ترکیب و [illegible] متانت از [illegible] پایات
دم تیغ غزال شوخی در قوافی غزلیات [illegible] آهنگ [illegible]
زبان گشاده و زبان پارسی سخن در دهان [illegible] نهاده از [illegible] خطوط
هر سطر داغ فردوس سینه شاخ شجره طوبی [illegible] هر نقطه رگ خیال
خساره خورده [illegible] از صحبت حلقه زلف دامن چیده [illegible] ابرو
کشیده معنی [illegible] کیفیت بلند [illegible] رسیدن و الفاظ
رنگین مضمون در بایکدیگر جیبیدن [illegible] جمعیت [illegible] کشیدن لنظم

زلفظش رنگ معنی جلوه داده ❊ چو از بیرون مینا رنگ داده ❊
ز معنی یک گلستان شوخی گل ❊ نهفته در هجوم رنگ سنبل ❊
نشسته با دو صد غنچه دلالت ❊ [illegible] دل [illegible] خیالی
خطش به جلائی چشم ناظر ❊ [illegible] سرمه دان [illegible] ❊
چو چشم دلبر پر کار جادو ❊ نواها در طلسم سرمه او ❊

کندن جان مشکل است و کندن خارا دگر — تیشه می نازد بشیرین کاری فرهاد من
بدل فتراک هم اکنون گرانی میکنم — تا چه خواهد کرد با من غفلت صیاد من

هرچند از بت ضوابط خموشی چون طفل غنچه زبانش نداده و معلم قواعد بیمدانی مانند سوسن ابجدی بر زبانش ننهاده اما با این همه از فتنگیهای بی زبانی شوخی سخن پردازی از آن سوی صحرای بیخودی بلد معموره هوشش گردیده گاه گاه بعرض صفای عبارات پراغی در راه فکر می نهد که ای در گلشن تقریرت با همه تر دامنی شوخ نما حرفها طوطی سبز نکرده نفس را بنقد تعلیم حیرت آهنگی چه است روی سخن چه آیینه سازان توان کشید و ساعتی بگل کردن رنگ معنی شاخ بهار نمی توان شمرد ای شمع ترانه تا بهت پرده بلبل دریده ناطقه را در مقام محویت گذاشتن خطاست نفسی بسیر چمن اغمان باید جرا میسر اگر عذر ناتوانی زحمتی بفرصت رسانیده بیحاصلی استقامت نظر باید برخاست و اگر خجلت عریانی مکلف عزلت گردیده سر کوی بیدولتی قدم زدن چه بیجاست بخیر اگر طرازاعتباری بر قماش رابحت امی پسندید نساج قضا رخت هستیت جز در کارگاه محمل بافی نمی کشید و اگر سرکلاه زینت تا ز نامه قبول رنگینی میبخت چمن بهار ایجاد آب طینت را غیر از خاک گلستان نمی آمیخت رنگ شیرازی نه بست تا شمع جمادی بر تمیزان سد رمقت توان گذشت دلباس سحری نه آراسته تا نقش کشیدن بخیه گریبان هستیت تو اند گذشت

وضع سخن چنانچه پی آدمی است — طوطی اگر نیست آیینه چیست ×
فضل تو نطق است و گرنه خری — زیستنش را نبود منکر است +

آدمی ار هستی بعالم نکوست + جان جهان است و سخن جان اوست + آدمی و باز ندانند زبان گر بدرد زبانست تو نازش بدان + سحر حلال است سخن هوشدار + بادرت ایغست یمین گوشدار سید لی ای خیره برد دل طلب + دل برد و سحر زبابل طلب + زهر توئی ساحری آغاز کن دیده هاروت بحود باز کن + جمع تو مریم صفت منکران + بسته بدامان کمالش زبان خامه بکف گیر و برآور نفس + عصمت مریم سخندان و بس + لاجرم بحکم المامور معذور

درآید درجهان + هرچند یوسف نمائی مشاطهٔ فکر رسانید نقابی از چهره عرایس حسنات ان شهر حلقهٔ
عزیزستان مصر معنی آفرینی نکشود که تندیهای شوق را با مردم چشم منتظر معاملهٔ تیغ و تیرکی
روندهد وگرم نگاهیهای ذوق را با پرده‌های دیده وتیره جنگ آتش وپنبه درمیان نباخند
اما کوتاهی زمان فرصت نی بل قصور همت طاقت ادب تعلیم شوخی اظهار است که ای
حیرت انجام باده بجوشی آن خیال اگرهمه آئینهٔ معنی آراسته دمی از کار نقش کشیدن
غافل مباش تا بعیب کدورت واماندگی عکس وار کالا بر رویت نزنند وای بیطاقتی
فرجام هرزه تازی آرزو واگر جمله قدم از پا درگرفته با غولی وضع بیهوده نالی آشنائی مترا
تا به سرگشتگیهای نامرادی چون گردباد سراغی از عمارت نبرند هوش دار که بتوهم برگ
گل پا بر اخگر میگذاری وگوشی برگمار که بتصور سبزه قدم بنوک خنجر می سپاری درین
محیط بی نهایتی طوفان جرات تفصیل اگرهمه دست وپا کشاده آشنائی است از بیم
سرزنش‌های زیاده سری کشف وار سر در نقاب نقطه دزدیده است وطاقت اجمال اگر جمله
ضابطه شناس غواص است از دغدغهٔ طعن کوتاه درکی لبسان خاشاک بر موج سطور تنیده

تو ای گرد توهم شوکت دریاچه میدانی ٭ اسیر عذر لنگی وسعت صحرا چه میدانی
ندیده رنگ معنی بر سواد لفظ می پیچی ٭ خیال بنگ در سر نشاء صهبا چه میدانی
مشامت اختلال آباد بوئی سیر وانگوزه ٭ شمیم مشک بوئی عنبر سارا چه میدانی
با این سر در هوائی بر دل دامن گرانی کن ٭ کف خاکی تو اوج عالم بالا چه میدانی

تو در آئینه محو و آئینه محو تماشایت
غلط اندازی آن حسن بی پروا چه میدانی

خاتمة الطبع

یزدان دادگر را سپاس سنجیدن وترانهٔ نعت والای حدیقه پیرای بوستان جهان
باعث تخلیق کون ومکان سرائیدن از طلاقت زبان الکن دور ونا محصور دانسته
بعرض مرامی میگرائیم وبسجاشنی گیران مذاق شعر وسخن نویدی میرسانیم که تذکره یادگار

نوای گلشن نگه در گوشش کرده	دو صد خمخانه نذر هوشش کرده
سوادش رنگ دود آتش طور	مدادش از سواد دیدهٔ حور +
به چمن پیرایه رنگ حسن تقریر	جنون سرمایه سوزشهای تحریر

لختی اندیشه تعمق پیشه استقامت نگاه فکر را زبان جواب انگشت حیرتی گردانید
که این انگاره بهار سنبل و ریحان بو فروشش تر دستیهای کمال چمن فطرتی
است که رنگینی جلوه اش را بر پردهای دیده تماشائی نازصد رنگ بوقلمونی است
و این دیبا وارژنگ نگار صورت نمائی خیال بافیها طبیعت کدام مانی طینتی است
که لطافت کارش را درکارگاه نازک تماشی حسن با برودوشش لیلی صفتان حی
زیبائی هزار مجنونی آخر ناخن وقت تلاشش بشگافتن گره این معما کوشید و نقب
کاوش تفتیشش بگنجینه اسم والاگوهری رسید که دامن افشانی گرمی همت
دریانوالش دود از آتش یاقوت برآورده و ریزش دست عطاپرست نیسان
کمالش نهال آرزوها در آب گوهر پرورده با بهاریرا باستفاده حل و عقد وقت فکر و
کاوش اندیشه اش رنگ صد غنچه و گل ریختن و ابر نیسان را از غیرت طبیعت
گوهر ریزش سرمایه ابر و بجاک امیختن در محکمه دادرسی های رای صدق آرایش
صبح و شنه گزار طلای آفتاب بخون بهای شمع آورده و در مدرسه تعلیم و الانظر بهای
دانش زیبایش دیده نرگس سواد مطالعه حکمت العین روشن کرده به نازک نمائیهای
اندیشه صافش رنگ معنی چون عکس از آئینه نمودار و بآبیاری طراوت بیانش صفحه کاغذ
سرمشق تازگیهای بهار بوی گل محمل نزاکتهای خیالش کشیده و صوت بلبل در جلو فصاحت
لهجه اش دویده عبارات بر پشت خوابیده سایه خامه طوبی نژاد و معانی نیاز خرامیده سنبلستان
عبارات مینوسواد کیوان دست خوشش فلک گردون کمند و آسمان باز خمیده فطرت بلند صدف گوهر
بیمثالی گوهر صدف دریانوالی عروج نشاء کمال اوج کوکب جلال شان حشمت و افتخار تحیر گردون.
جناب هلال رکاب نواب مصطفی خان بهادر آنکه آب خنجرش در مرغزار کارزار + گل بر دیار
زخقمان سوسن از شاخ کمان + دانه زنجیر د آب هیبتش روزی کند + جان خصمش گر بقید تن

شعرای بلاغت گویان هندوستان سرا سر بوستان همیشه بهار و شعرای سلف را آرزو همین یادگار تذکرهٔ گلشن بیخار که خدمت مولف آنرا در زمانی که دار السلطنت وسلطنت بلی با اختراع شعرای نازک اندیشه سحر بیان و فضلای بلاغت پیشه نیان زبان رشک افزای ایران صاحبقران بود و به رکوچه آشوب و شور مذاکرهٔ سخن و جادو طرازی با حسن شیرازی و اصفهان میشد و بزبان فارسی شیرین و محاورات نمکین که تمامتر راست می‌شد [illegible] فراهم آورده در آن عهد بار اول در مطبعی انطباع و نمود و چون این حدیقه [illegible] بشرت انگیز بفرط نکوئی از خس و خاشاک پاک بود یکسره در قلوب مشتاقان جا گرفت و اکثر اوراق آن تحبس سوادی از خرفش بنظر سواد بصر پدید نمیامد و بر شوق مشتاقان از حد در گذشت و ساعتی نبود که نقش تشویق از چار سو بر دل آمد منزل عالی همم جمیع بجسم مالک مطبع می نشست چون نوبت تشویق نقش بدین مرتبه رسید جناب مستطاب معلی القاب مصدر کرم و نوال قدر افزای کمال و جوهر [illegible] منشی نول کشور مالک مطبع اوده اخبار بوفور تجسس [illegible] که از جا ها و مغت کرم ومگس و از فرط پریشانی [illegible] اوراقش گسسته نفس بود بدست آورده [illegible] ماه اکتوبر سنه ۱۸۷۴ عیسوی مطابق شهر میمنت بهر رمضان شریف سنه ۱۲۹۱ هجری در مطبع نامی لکهنو از حلل طبع پیراسته نمود